

سید علی بن ابی طالب علیه السلام

کریه و آثار

صائب تبریزی

نقد و تصحیح

محمد تقی (ح)

بها ۱۰۰۰ ریال



راشاد است کتابخانه و بعبت

کتابخانه حاجی میرزا

۳	...
۱۸	۷۷

• ارزش هر شخصی به اندازه دانش اوست «

(۳۰)

حضرت علی علیه السلام

۷۸۶۸۵^۱

گزیده آثار صائب تبریزی

اسکن شد

گزیده آثار صائب تبریزی

گردآوری و تصحیح حمید سید نقوی (حامد)



انتشارات بهجت



آزاد نشرات کتب نمازی بیت

- ☐ تهران خیابان ولی عصر دوراه یوسف آباد تلفن ۶۲۱۱۷۶
- ☐ نام کتاب: گزیده آثار صائب تبریزی
- ☐ گردآوری و تصحیح: حمید سیدنقوی (حامد)
- ☐ چاپ اول: پائیز ۱۳۶۳
- ☐ تعداد: سه هزار نسخه
- ☐ چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانه ۱۷ شهرپور)
- ☐ حق چاپ محفوظ است

فهرست

۹	۱- پیشگفتار
۳۹	۲- غزلیات
۲۰۹	۳- مسمطات منسوب به صائب
۲۱۳	۴- غزلیات ترکی با ترجمه به فارسی
۲۱۹	۵- تکبیت‌ها
۳۱۹	۶- معانی کلمات مشکل
۳۲۳	۷- فهرست غزلیات

سنگین نمی‌شد این‌همه خواب ستمگران
می‌شد گر از شکستن دلها صدا بلند

بنام خدا

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمع که بتوان کرد پنهان زیر سرپوشم

پیشگفتار

بجرات میتوان گفت که پس از غزلسرای نامدار قرن هشتم هجری لسان الغیب خواجه شیراز غزلسرای بزرگی جز صائب پا بمرصه وجود نگذاشته است. با توجه عمیق و دقیق دردیوان اشعار موجود این سخنور بزرگ قرن یازدهم هجری که تاکنون در ایران به چاپ رسیده و بیش از يك ششم همه اشعار او نیست جای هیچگونه شبیه‌ای باقی نمی‌ماند که صائب یکی از بزرگترین استادان شعر و ادب پارسی از زمان رودکی تا امروز است.

عموم تذکره نویسان باستانهای لطفعلی بیگ آذر (در آتشکده آذر) و رضا قلیخان هدایت (در مجمع الفصحی) صائب را نه تنها از لحاظ مقام عظیم او در شعر پارسی بلکه از لحاظ خصائل اخلاقی و کمالات نفسانی و شهرت و محبوبیت در بین مردم ایران و سایر کشورهای همجوار مانند (ترکیه - هندوستان - افغانستان) ستوده‌اند. این تذکره نویسان صائب را بزرگترین شاعر زمان خود معرفی کرده‌اند. محمد طاهر نصرآبادی در تذکره خود با این جملات از صائب یاد میکند (عموم خلایق از صحبتش فیض وافر می‌برند. از دریای خیال به غواصی فکر و تأمل، لالی بی‌قیاس بدر آورده آویزه گوش مستمعان می‌سازد... از کمال علو فطرت و نهایت شهرت محتاج به تعریف نیست.) علیقلی خان واله داغستانی در تذکره (ریاض الشعرا) در باره صائب چنین مینویسد (در طرز خود امام فن و مقتدای زمن است.) فاضل بلگرامی در (تذکره عامره) مینویسد (اگر او را رابع ثلاثه شعرا گویند بجاست) و هم او در (تذکره مآثر الکلام) از صائب با جمله (امام غزل طرازان و علامه سخن پردازان) یاد میکند. محمد افضل خوشگو در (سفینه خوشگو) مینویسد (صاحب سخنان برآند که از هنگام پیوند الفاظ با معانی اینچنین معنی‌یاب نازک خیال صاحب کمال بروی

کار نیامده است).

اگر بخواهیم نظریات سایر تذکره نویسان را نیز در این پیشگفتار بیاوریم سخن به درازا میکشد فقط بطور اجمال متذکر میشویم که سایر تذکره نویسان نیز مانند شیرخان لودی در (مرآت الخیال) ولیقلی بیگت شاملو در (قصص الخاقانی) میر غلامعلی آزاد بلگرامی در (تذکره سرو آزاد) و عارف شیرازی در (لطائف الخیال) و محمد علیخان تربیت در (دانشمندان آذربایجان) و شبلی نعمانی در تذکره (شعر العجم) و سایرین نیز همگی صائب را از لحاظ مقام بزرگت وی در شعر پارسی و کمالات نفسانی او ستوده اند.

عده ای از تذکره نویسان حتی معتقدند که صائب در سرودن اشعار خود از عالم غیبی و توجه اولیای حق الهام گرفته و بعضی از آنها مانند واله داغستانی داستانی در اینمورد نوشته اند که به افسانه بیشتر نزدیک است تا حقیقت.

علاوه بر تذکره نویسان ایرانی عده ای از مستشرقین خارجی از قبیل (ادوارد براون) نویسنده تاریخ ادبیات ایران و (ریو) مستشرق دیگر نیز صائب را آخرین شاعر بزرگت زبان پارسی دانسته و به مقام والای ادبی او اشاره کرده و معتقدند که او شاعری خلاق و مبتکر سبک بوده و صائب را بزرگترین شاعر پارسی زبان قرون اخیر میدانند.

پرفسور حمید آراسلی ادب شناس اتحاد شوروی نیز در مقدمه دیوان اشعار صائب (که بزبان ترکی آذری سروده است) نه فقط او را از لحاظ مقام ادبی و شعر بلکه از لحاظ فضائل اخلاقی ستوده است. بی مناسبت نیست که عقاید چندتن از محققین و صاحب نظران ایرانی معاصر را نیز درباره صائب و شعر او بازگو کنیم.

آقای امیری فیروزکوهی در مقدمه ای که بر دیوان صائب (از انتشارات انجمن آثار ملی) نوشته اند چنین اظهار نظر کرده اند: (گمان نمیکنم که هیچیک از شعرای فارسی زبان در تمام اعصار ادبی از حیث شهرت و عظمت و جلالت قدر و محبوبیت در حال حیات بدرجه صائب رسیده باشند. نام این گوینده بزرگت و اسوه شعرای عصر در تمام ایران و هندوستان و بلاد عثمانی آنروز زبانزد عموم طبقات اهل ذوق و دیوانش تحفه وره آورد زیارت کنندگان وی از اقصای نقاط، در قلمرو ادب فارسی بود).

شادروان علی دشتی نویسنده توانا و خوش ذوق نیز در کتاب (نگاهی به صائب) درباره او چنین اظهار نظر کرده اند: (زیرا پس از حافظ روشنترین سیمای ادبی ایران بشمار میرود و حتی بر (جامی) نیز که خاتم دوران ادبی کلاسیکش میدانند از جهات عدیده برتر است).

آقای زین العابدین مؤتمن نیز در مقدمه ای بر کتاب (گلچین صائب) که خود گردآورده اند مینویسند: (جای تردید نیست که بعد از (حافظ) و (جامی) که سلسله استادان قدیم به آنان ختم میشود دیگر سخنوری به عظمت قدر و وسعت فکر صائب

در عرصه شعر و ادب پارسی ظهور نکرده است.) همانطوریکه قبلاً اشاره شد تنها تذکره نویسانی که درباره صائب از دائره انصاف خارج شده‌اند لطفعلی بیگک آذر (در آتشکده آذر) و رضا قلیخان هدایت در (مجمع الفصحا) هستند. در مورد نظریات لطفعلی بیگک آذر درباره صائب با اعتراف به اینمورد که او عداوت شخصی با صائب نداشته زیرا صائب و عصر او را ندیده و سالها پس از فوت صائب پا به عرصه وجود گذاشته است میتوان گفت که تعصب در عقیده بازگشت به سبک اساتید قدیم شعر و عدم پسند سبک صائب (برطبق اقرار خودش) و همگامی با دیگر معتقدان به بازگشت ادبی امثال (مشتاق) و (شعله) و (عاشق) و (هاتف اصفهانی) و (صباحی بیدگلی) و سایر شعرای همعصر خود این بی‌انصافی را در مورد صائب و شعر او مرتکب شده است که مینویسد: (از آغاز سخن گستره ایشان طرق خیالات متینۀ فصحای متقدمین مسدود و قوائد مسلمۀ استادان سابق مفقود و مراتب سخنوری بعد از جناب میرزای مشارالیه (یعنی صائب) که مبدع طریقه جدیدۀ ناپسندیده بود هر روز در تنزل...) و در جای دیگر (سبب شهرت بیجایش گویا کمالات نفسانی اوست).

با توجه به این اظهار نظر با وجود بی‌انصافی که در حق صائب کرده است اجباراً اقرار ضمنی میکند که اولاً صائب مبتکر و مبدع طریقه جدیدۀ (که به عقیده او ناپسند است)، بوده ثانیاً صائب در عصر خود شهرت زیاد داشته و ثالثاً با وجود اینکه در جمله اخیر با آوردن کلمه (گویا) باز هم عناد بخرج داده نتوانسته است منکر کمالات نفسانی او شود.

تاریخ شاهد است که معتقدین بازگشت به سبک اساتید قدیم از جمله خود آذربیدگلی نه فقط در نیت خود موفق نبوده‌اند بلکه همه آنها در ردیف شاعران درجه دوم و سوم هستند و برجسته‌ترین آنان قاءنی شیرازی و فتحعلیخان صبا در سبک خراسانی و وصال شیرازی و فروغی بسطامی در سبک عراقی می‌باشند حتی شادروان ملك الشعرا بهار نیز که سبک به اصطلاح هندی را مبتدل میدانستند که فرموده‌اند: سبک هندی گرچه سبک تازه بود لیکن او را ضعف بی‌اندازه بود

سست و بی‌شیرازه بود

فکرها سست و تخیل‌ها عجیب شعر پر مضمون ولی دل نافریب

وز فصاحت بی‌نصیب

شعر هندی سر به میلیون میکشید هر سخنور بار مضمون میکشید

رنج افزون میکشید

ز آن سبب شد سبک هندی مبتدل گشت پیدا در سخن عکس‌العمل

شد تتبع وجه حل

با همه احاطه‌شان به شعر و ادب پارسی نتوانسته‌اند بپای سخنوران قدیم خراسان برسند. در مورد اظهار نظر رضاقلیخان هدایت در مجمع الفصحا گذشته از

اینکه در این تذکره اشتباهائی به چشم میخورد؛ ایشان عین نظریات لطفعلی بیگ آذر را با تغییر کلمات در تذکره خود آورده‌اند و مسلماً تفحصی شخصاً در مورد صائب و شعر او ننموده‌اند.

بی‌انصافی آذر بیگدلی و به پیروی از او رضا قلیخان هدایت بود که بقول آقای امیری فیروزکوهی باعث شد که نیمی از پیکر شعر و ادب پارسی بمدت دو قرن و نیم در زیر خاکستر فراموشی مدفون گردد.

گویا خود صائب نیز پیش‌بینی میکرده است که بی‌انصافانی چون آذر بیگدلی و هدایت و اخیراً دوسه نفری از منتقدان امروزی سعی نموده و مینمایند که این شمع فروزان شعر پارسی را در زیر سرپوش بی‌انصافی پنهان نمایند که میفرماید: فلك بیپوده صائب سعی در اخفای من دارد

نه آن شمع که بتوان کرد پنهان زیر سرپوش با وجود این بی‌انصافیها بالاخره پس از بیش از دو قرن و نیم خاکستر فراموشی از چهره تابناک صائب به کنار زده شد و پرتو این شمع فروزان شعر ادب قرن یازدهم هجری در زیر سرپوش نماند و بهمت چندتن از عاشقان شعر پارسی، امروز اغلب مردم ایران نه تنها صائب را شناخته‌اند بلکه بیت‌الغزلهای او را نیز بعنوان ضرب‌المثل در محاوراتشان بکار میبرند. نخستین کسی که در ایران به شناساندن صائب و شعر او همت گماشت شادروان حیدرعلی کمالی اصفهانی است که منتخباتی از اشعار صائب را در سالهای (۱۳۰۳) و (۱۳۰۵) هجری شمسی تهیه و منتشر نموده‌اند.

دومین شخص آقای زین‌العابدین مؤتمن هستند که یکبار در سال (۱۳۲۰) و بار دوم در سال (۱۳۳۳) شمسی منتخباتی از اشعار صائب را گردآوری و منتشر نموده‌اند.

سومین نفر آقای بیژن ترقی هستند که دیوان نسبتاً کاملی از اشعار صائب که در ایران موجود بوده تهیه و منتشر نموده‌اند که چاپ یکم آن در سال ۱۳۳۳ و چاپ دوم در سال ۱۳۳۶ هجری شمسی انجام و بوسیله انتشارات خیام منتشر گردیده است.

این دیوان دربرگیرنده حدود بیست هزار بیت میباشد که تقریباً یک ششم اشعار صائب است (تذکره نویسان حداقل اشعار صائب را یکصد و بیست هزار و عده‌ای نیز تا چهارصد هزار بیت تخمین زده‌اند).

دیوان دیگری از اشعار صائب از طرف انجمن آثار ملی از روی نسخه‌ای خطی چاپ و منتشر شده است. این دیوان نیز شامل مقدمه‌ای از آقای امیری فیروزکوهی است و امتیازش نسبت به دیوان چاپ خیام وجود غزلیات بیشتر و تقریباً بدون غلط بوده و غزلهای مندرج در حاشیه صفحات آن نیز بخط خود صائب است. آقای مهدی سهیلی نیز منتخباتی از شاهکارهای غزلهای صائب و کلیم کاشانی

را در يك مجلد چاپ و منتشر نموده‌اند.

کتاب دیگری نیز در مورد نقد اشعار صائب از طرف انتشارات کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد منتشر شده است. این کتاب دربرگیرنده سخنرانیهایی تعدادی از استادان و صاحب‌نظرانی است که در سمینار متشکل در دانشگاه تهران در دیماه ۱۳۵۴ ایراد گردیده و به‌کوشش آقای محمد رسول دریا گشت در کتابی بنام (صائب و سبك هندی) جمع‌آوری شده است.

شادروان علی دشتی نیز در معرفی صائب و شعر او سهمی دارند. ایشان در کتابی بنام (نگاهی به صائب) به بحث درباره صائب و شعرا و پرداخته و نقدی نیز بر اشعار صائب نوشته‌اند. در مقدمه این کتاب درباره صائب بدینگونه اظهار نظر کرده‌اند: (در اینکه صائب شاعری نامدار و دارای سبك خاصی است تردید نیست مخصوصاً از دید خارجیان که پی‌مضمون می‌گردند و مفهوم شعر در ذهن آنان بیشتر جلوه میکند تا کیفیت ادای آن و صائب از این حیث قهرمان است).

این نویسنده توانا در قسمت بحث در سبك به اصطلاح هندی در مقایسه اشعار (بیدل کابلی) و صائب يك مدال قهرمانی تهیه کرده‌اند ولی دودل مانده‌اند که این مدال را به صائب بدهند یا به بیدل.

موقعیکه این قسمت از نوشته ایشان را می‌خواندم با اطلاع از اینکه (بیدل کابلی) که در زمان کهولت صائب متولد شده است يك عارف بوده و اشعارش تماماً عرفانی است به یادقطعه‌ای از شیخ اجل سعدی افتادم که در باب دوم گلستان می‌فرماید:

صاحب‌دلی بمدرسه آمد زخانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عارف و عالم چه فرق بود تا اختیارکردی از آن این فریق را^۲
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین سعی میکند که بگیرد غریق را
مطمئنم اگر شادروان دشتی در موقع نوشتن این قسمت از کتابشان قطعه مزبور به‌ذهن‌شان میرسید مدال قهرمانی‌شان را بلادرنگ به‌کسی میدادند که نه‌تنها تلاش کرده است گلیم خود را از موج بدر برد بلکه کوشش نموده است که غریقها را هم نجات بخشد یعنی به صائب نه به بیدل.

متأسفانه هنوز هستند اشخاصیکه بعلت تعصب یا عدم درک زبان شعر صائب یا عدم‌پسند سبك او نمی‌خواهند دست از لجاج بردارند و درمورد صائب و شعر او جانب انصاف را رعایت کنند و بعبارت دیگر برای می‌روند که قبل از آنان آذربیکدلی و هدایت رفته‌اند.

از این پژوهندگان شعر و ادبیات پارسی از آقای یحیی آریانپور میتوان نام

۲- در اغلب نسخه‌های گلستان در بیت دوم به جای کلمه (عارف) کلمه (عابد یا زاهد) آمده است و این غلط فاحشی است چه، خانقاه محل اجتماع عارفان بوده نه زاهدان یا عابدان مخصوصاً از عبارت اهل طریق این موضوع کاملاً روش میشود زیرا عارفانند که اهل طریقت‌اند در صورتیکه زاهدان و عابدان اهل شرع و شریعت هستند.

برد. عین نوشته‌های ایشان را درباره صائب و شاعران همعصر او از کتاب (از صبا تا نیما) می‌آورم و به يك يك آنها پاسخ می‌دهم و قضاوت را درباره این پاسخ‌ها بمعده خود ایشان و سایر صاحب‌نظران واگذار می‌کنم.

آقای آریانپور در صفحات هفتم و یازدهم از مجلد یکم کتاب (از صبا تا نیما) چنین اظهار نظر کرده‌اند: (در دوره پر عظمت پادشاهان صفوی هیچ شاعر مبتکر و بزرگی که بتواند از حیث سلامت بیان و جزالت مضمون در تاریخ ادبیات ایران نام و مقام شایسته‌ای یابد برنخاست).

همانطوریکه قبلا نیز اشاره شده است کلیه تذکره نویسان گذشته از نظریات دیگرشان در مورد صائب، او را شاعری مبتکر و مبدع میدانند حتی لطفعلی بیگ آذر نیز با همه بی‌انصافی که درباره صائب روا داشته او را شاعری مبدع و مبتکر معرفی می‌کند.

در مورد جزالت مضمون نیز نه فقط اکثریت قریب به اتفاق تذکره نویسان بلکه صاحب‌نظران معاصر نیز صائب را شاعر مضمون معرفی کرده‌اند او حتی برای یافتن مضامین بکر و جزیل به اشیاء بیجانی که در اطراف خود میدیده جان می‌بخشد و بقول دکتر عبدالحسین زرین‌کوب (صائب آفریننده مضمونهای تازه است و این از مختصات شیوه اوست)^۳

آقای آریانپور در همان کتاب اظهار نظر میکنند: (حافظ این عصر صائب تبریزی فوت ۱۰۸۸ هجری قمری است که دیوان قطوری از غزلها و رباعی‌ها بیادگار گذاشته است در میان این غزلها که تقلید و تکرار سخنان اساتید غزل گذشته است گاهی مفردات ممتازی میتوان یافت).

از این اظهار نظر چنین استنباط میشود که ایشان تنها دیوان صائب را از دور دیده‌اند که به قطوری آن اشاره میکنند و حتی یکبار نیز دیوان صائب را نخوانده‌اند تا توجه کنند غزلهای صائب تقلید و تکرار سخنان اساتید گذشته نیست چرا که صائب خود مبتکر است نه مقلد و اگر منظورشان از تقلید، استقبال یا اقتضای غزلهایی از شیخ اجل سعدی یا لسان‌الغیب حافظ شیراز و دیگران است این استقبال را شاعران دیگر حتی دو شاعر نام‌آور مذکور هم کرده‌اند و ایرادی نیست و مهمتر اینکه در تمام دیوانهای چاپ شده صائب حتی يك رباعی وجود ندارد. تنها چیزی که در دیوان صائب نیست عدم تقلید و تکرار گفته‌های دیگران است و به نوشته آقای دکتر عبدالحسین زرین‌کوب: (شعر او تقلید و تکرار شیوه شاعران کهن و تمرین در فنون و صنعت و بدیع نبود تا در مدرسه در حلقه طلاب ادب مورد توجه باشد)^۴.

اما در مورد تاریخ فوت صائب (۱۰۸۸ هجری قمری) آقای آریانپور در اینمورد نیز توجه نفرموده‌اند زیرا تاریخ فوت صائب سال (۱۰۸۱ هجری قمری)

۳- با کاروان حله نوشته آقای دکتر زرین‌کوب.

۴- با کاروان حله بخش مربوط به صائب.

است و این موضوع در بحث مربوط به هویت صائب کاملاً روشن خواهد شد. در مورد نظر دیگر ایشان نیز که: (ولی صائب و جمعی دیگر از شاعران را که از ایران به هند رفته و در دربار سلاطین مغول هند میزیسته‌اند نمیتوان جزء شاعرانی که در خود ایران پرورش یافته‌اند بشمار آورد).

عبارت (پرورش یافته) در تمام فرهنگهای فارسی به معنای (تربیت یافته) و (تربیت شده) است و با توجه به معنای عبارت، چنین تداعی میشود که صائب و شاعران دیگر هم‌عصر او از دوران نوجوانی در هند بوده و در آنجا تربیت یافته‌اند و با توجه به معنی کلمه پرورش نظر آقای آریان‌پور در این مورد نیز نمیتواند صحیح باشد زیرا صائب به نوشته اجماع تذکره‌نویسان در سال (۱۰۳۶ هجری قمری) به کابل و هند رفته و در سال (۱۰۴۲ هجری قمری) به ایران مراجعت نموده و با این ترتیب تنها مدت شش سال در هند بوده است و اگر تاریخ تولد او را به استناد دائرةالمعارف اسلامی چاپ لیدن ۵ هلدن (۹۸۸ هجری قمری) و صحیح بدانیم نتیجه این میشود که او در سن چهل و هشت سالگی به هند سفر کرده است و با این توضیح پرورش یافتن صائب در هند صحیح نبوده و مردود است مگر اینکه آقای آریان‌پور از نوشتن کلمه پرورش منظور دیگری داشته‌اند که برای خواننده روشن نیست.

صائب نه فقط در ایران پرورش یافته بلکه در ایران هم آموزش دیده و حتی در سالهای نوجوانی آموزش نسبتاً کاملی (اقلاً آموزش ادبیات پارسی) داشته است که میفرماید:

هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می‌آمد که چون خورشید مطلع‌های عالم گیر می‌گفتم
اگر منظور آقای آریان‌پور این است که صائب سبک مشهور به هندی را از شعرای پارسی‌گوی هند آموخته است این منظور نیز نمیتواند صحیح باشد و این موضوع نیز در بحث مربوط به سبک مفصلاً تشریح خواهد شد.
دومین نفر از معاصرین که درباره صائب بی‌انصافی روا داشته است استاد حبیب یغمائی است.

ایشان ضمن سخنرانی خود در دیماه سال ۱۳۵۴ در دانشگاه تهران علاوه بر انتقادهای بجا و بیجائی که از صائب و شعر او بعمل آورده‌اند فرموده‌اند: (اما صائب وقتی از خود ستایش میکند نوعی بی‌احترامی به مخاطب روا میدارد که اگر تو شعر مرا نمی‌پسندی و تحسین نمیکنی (نمی‌فهمی) و (احمقی) و (از سخن بیگانه‌ای) و برای تأیید نظر خود به این بیت از صائب استناد میکنند: ۶

هرچه گویند آشنایان سخن منت بجان نیستم من مرد تحسین سخن بیگانه‌ها
معنی این بیت کاملاً روشن است صائب میگوید سخن آشنایان هرچه بمن بگویند به جان منت میبرم ولی کسانی را که آشنا به سخن نیستند و با سخن بیگانه‌اند مرد تحسین‌شان نیستم در کجای این بیت صائب مخاطبین را با کلمات (نفسم) یا (احمق)

۵- انسیکلوپدی اسلامیک چاپ لیدن هلدن جلد دهم.

۶- کتاب صائب و سبک هندی بکوشش محمد رسول دریا گشت.

مورد خطاب قرار داده است یا اقلا از مفهوم این بیت معنی این کلمات زشت تداعی میشود؟

ایشان به سخنرانی خود چنین ادامه میدهند: (و غرور خود را در این بیت با این عبارت میفرمایند) در اینمورد هم به این بیت از صائب اشاره میکنند: گرفته بود جهان را فسردهگی صائب دماغ خشک جهان تر شد از ترانه من اولاً صائب راست میگوید زیرا بدلیل مندرجات تواریخ ادبیات و مراجعه به دواوین شاعران قرون نهم و دهم هجری شعر پارسی از هر لحاظ روبه تنزل بوده و شاعر نامداری در این دو قرن پا بعرصه وجود نگذاشته و شعر پارسی را بقول صائب افسردهگی فرا گرفته بود.

ثانیاً آقای یغمائی شاعری را نام ببرند که در اشعارش بارها یا اقلا چند بار خود را نستوده باشد.

خواجه شیراز میفرمایند:

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت یا شیخ اجل سعدی میفرمایند:

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس حد همین است سخندانی و زیبایی را این دوبیت را از دو پهلوان میدان شعر و ادب پارسی مثال آوردم و این قبیل خودستائی‌ها بدون استثنا در دیوان همه شاعران هست و اگر از دید ایشان عیب است برای همه است نه تنها برای صائب، اتفاقاً خود ایشان نیز بدین نکته اقرار میکنند منتهی فرقی در خودستائی قائلند.

آقای یغمائی باز هم ادامه میدهند: (و از بی بصیرتی میداد که اشعار دلکش و زیبای خود را به نادانان و بیدردان عرضه دارد) و (هیچکس را غیر از خودش همسخن خود نمیداند یعنی تنها خودش است که خود را میفهد) و برای اثبات این دو نظر نیز به بیت زیرین از صائب متوسل میشوند:

گهر به سنگ زدن صائب از بصیرت نیست مخوان بمردم بیدرد شعر دلکش را آقای یغمائی کدام شاعر را سراغ دارند که از مردم زمان خود بعلمت عدم درك سخنشان یا هر علمت دیگری از قبیل بیدردی و بی همسخنی و بی همزبانی ننالیده باشد بقول استاد شهریار و شادروان رهی معیری:

گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند چون میکنند باغم بی همزبانی‌ام

در پیش بیدردان چرا فریاد بیحاصل کنم گر شکوه ای دارد دلم با یار صاحب دل کنم مهتر از اینها مگر خواجه شیراز از اینکه دیگران زبانش را نمیدانند و سخنش را درك نمیکنند یا از مردمانی که خریدار گوهر او نیستند گلایه نمیکند که میفرماید: چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن شناس نه ای جان من خطا اینجاست یا:

معرفت نیست در این قوم خدایا سببی تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

گوهر حافظ چیست؟ مگر غیر از سخن اوست او هم دلش از سخن ناشناسان و بی‌معرفت‌ان آتش گرفته و فریاد می‌زند که (این قوم) یعنی مردم زمانش خریدار سخن او که گوهر اوست نیستند و از خدا می‌خواهد سببی برانگیزد که گوهرش را خریداری پیدا شود یا سخن‌شناسی پیدا گردد که سخن او را درک نماید.

آیا باید خواجه شیراز را هم به‌باد ناسزا گرفت که چرا دیگران را (بی‌معرفت) خطاب می‌کند و خود را (با معرفت) میداند.

آیا بی‌انصافی نیست که کلمات موهنی را که اصلاً در بیت‌های مورد استناد آقای یغمائی نیست به‌صائب نسبت دهیم و ادعا کنیم که صائب دیگران را نادان - نفهم - احمق خطاب کرده است؟

آقای یغمائی در سخنرانی خود از همین قبیل ایرادها بر صائب گرفته‌اند که اگر قرار باشد به یک یک آنها پاسخ داده شود از مطلب اصلی دور می‌افتیم. خوانندگان عزیز میتوانند با مراجعه به کتاب (صائب و صباک هندی) از سایر نظریات ایشان در مورد صائب مطلع گردند.

هویت صائب

به‌نوشته همه تذکره‌نویسان نام صائب محمدعلی، نام پدرش میرزا عبدالرحیم و در بین مردم به‌میرزا صائب و میرزا صائب معروف بوده که خانواده‌اش در زمان سلطنت شاه‌عباس اول به‌اصفهان کوچ کرده و در محله تبارزه اصفهان متوطن شده‌اند. عموم تذکره‌نویسان (باستثنای ولیقلی بیگ شاملو در قصص الخاقانی و محمدعلیخان تربیت در دانشمندان آذربایجان که محل تولد او را تبریز ذکر کرده‌اند) معتقدند که صائب در شهرستان اصفهان بدنیا آمده‌است. هیچ‌یک از این تذکره‌نویسان تاریخ تولد او را ننوشته‌اند ولی اغلب آنها تاریخ فوت صائب را سال (۱۰۸۱ هجری قمری) ثبت کرده‌اند و همین تاریخ با توجه به اینکه دو نفر از معاصران صائب ماده تاریخی درباره سال وفات او ساخته‌اند صحیح بنظر میرسد یکی از آنها ملا محمد سعید اشرف است که مصرع: (بود با هم مردن آقا رشید و صائب) که به‌حساب ابجد ۱۰۸۱ است و دیگری محمد افضل خوشگو است که جمله: (صائب وفات یافت) را درباره فوت صائب نوشته است از این ماده تاریخ نیز سال ۱۰۸۱ بدست می‌آید.

پس از کشف آرامگاه صائب در اصفهان با توجه به تاریخ حک شده در سنگ مزارش که سال ۱۰۸۶ را نشان می‌دهد آقای گلچین معانی معتقد شده‌اند که تاریخ اخیر نشان‌دهنده تاریخ فوت صائب است و چنین استدلال کرده‌اند که حرف (ه) که بحساب ابجد عدد (۵) است از آخر فعل (بود) در ماده تاریخ ملا محمد سعید اشرف و فعل (یافت) در ماده تاریخ محمد افضل خوشگو از قلم افتاده است. این اظهار نظر چندان صحیح به‌نظر نمی‌رسد زیرا نمیتوان پذیرفت که حرف (ه) تصادفاً از آخر هردو فعل افتاده باشد و با در نظر گرفتن تاریخ تولد صائب در دائرة المعارف اسلامی و بعضی اسناد دیگر همان تاریخ (۱۰۸۱) صحیح بنظر میرسد.

در دائرةالمعارف^۷ اسلامی تاریخ تولد صائب (۱۵۹۰) میلادی مطابق با (۹۸۸) هجری قمری قید گردیده و اگر این تاریخ صحیح باشد مدت عمر صائب به نود و سه سال بالغ می‌گردد و تاریخهای (۱۰۱۰) و (۱۰۱۶) نیز در بعضی تذکره‌ها درج گردیده که تاریخ اخیر قابل اطمینان نیست زیرا اگر این تاریخ را قابل قبول بدانیم این نتیجه بدست می‌آید که او در سن بیست‌سالگی به کابل رفته است و این موضوع کاملاً بعید بنظر میرسد. در مورد محل تولد صائب با اعتراف به اینکه تولد او در تبریز نه ذره‌ای به عظمت مقام او در شعر پارسی می‌افزاید و نه تولدش در اصفهان ذره‌ای از این عظمت کم میکند تنها برای روشن شدن حقیقت به‌سه دلیل مشروح در زیر معقدم که صائب نه فقط در تبریز متولد شده بلکه سالهای نوجوانی عمر خود را نیز در آن شهر گذرانده است.

اگر تاریخ تولد مندرجه در دائرةالمعارف اسلامی را صحیح بدانیم صائب در سومین سال سلطنت شاه‌عباس اول بدنیا آمده و شاه‌عباس پس از کشمکش‌های چندساله برای تحکیم پایه‌های سلطنت خود که شرح آنها در تواریخ آمده است بفکر عمران و آبادی پایتخت افتاده و عده‌ای از هنرمندان و صنعتگران را از اطراف و اکناف کشور از جمله تبریز به اصفهان فراخوانده است و چون عموی صائب از خوشنویسان و معروف به شیرین قلم بوده خانواده صائب نیز از تبریز به اصفهان رفته‌اند. اما دلایلی که در مورد تولد صائب در تبریز و گذراندن سالهای نوجوانی را در آن شهرستان میتوان اقامه و به آنها استناد نمود:

۱- مندرجات دائرةالمعارف اسلامی که تاریخ و محل تولد صائب در آن درج گردیده است.

۲- بدست آمدن غزلیاتی بزبان ترکی آذری از صائب که نسخه دستنویس آن در دانشگاه لنینگراد اتحاد شوروی بوده و اخیراً با همت دانشمند محقق اتحاد شوروی پروفیسور حمید آراسلی چاپ و منتشر گردیده است. از غزلیات مزبور تعداد هفده غزل بوسیله آقای غلامرضا مخلص تهیه و چاپ گردیده است که يك نسخه از آن نزد اینجانب است.

با دقت و تعمق در غزلیات صائب بزبان ترکی آذری، تسلط همه‌جانبه او به این زبان آشکار میشود. این تسلط همه‌جانبه و کامل بزبان ترکی آذری لازمه اش بودن صائب حداقل تا سنین ۱۵ - ۱۶ سالگی در این شهرستان میباشد برای توجیه این ادعا به این نکته اشاره میکنم که من سالها پیش از تبریز به تهران آمده‌ام و بالطبع با دوستان همشهری‌ام معاشرت دارم. هیچیک از فرزندان من و دوستانم. با اکثریت قریب به اتفاق با زبان ترکی آذری آشنائی ندارند و تعداد انگشت‌شماری از آنها بطور ناقص با این زبان آشنا هستند نه مسلط و صائب نیز از این واقعیت نمیتواند مستثنی باشد.

برای اثبات تسلط صائب بزبان ترکی آذری پنج غزل از غزلهای ترکی آذری

۷- انسیکلوپدی اسلامیک چاپ لیدن هلند جلد دهم بخش مربوط به صائب

او (با ترجمه با غزل پارسی) در این مجموعه درج گردیده است و صاحب‌نظرانی که به‌هر دو زبان آشنا هستند تصدیق خواهند نمود که سطح غزل‌های ترکی صائب اگر از سطح غزل‌های فارسی او بالاتر نباشد پائین ترهم نیست.

در مورد تردید آقای امیری فیروزکوهی که (از کجا معلوم است که در زمان بروی‌کار آمدن حکومت سلسله صفویه زبان مردم آذربایجان به ترکی تبدیل شده بود) لازم به تذکر است که حدود دو قرن قبل از روی‌کار آمدن حکومت سلسله صفویه بعثت تسلط ترکان سلجوقی و پس از آن اعقاب چنگیز مغول بر آذربایجان زبان قبلی آن سامان که زبان (تاب) بوده فراموش شده بود و حتی شاه اسماعیل صفوی مؤسس سلسله صفوی اشعار خود را بزبان ترکی آذری سروده و ختائی تخلص میکرده است در اینمورد توجه آقای امیری فیروزکوهی را به کتاب (کاروند کسروی) محقق معاصر در مورد زبان آذری جلب مینمایم.

۳- دلیل سوم گفته‌های خود صائب و دیگران است و این گفته‌های صریح را دیگر نمیتوان مضمون تراشی نام داد. صائب خود میفرماید:

صائب از خاک پاک تبریز است هست اگر سعدی از گل شیراز

یا:

ز حسن طبع تو صائب که در ترقی باد بلند نام شد از جمله شهرها تبریز

یا:

در بهار سرخروئی همچو جنت غوطه داد فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را
آنهایی که با زبان شعر صائب آشنا هستند میدانند که منظور صائب از عبارت (بهار سرخروئی) ایام نوجوانی است.

علاوه برگفته‌های خود صائب و صاحبان تذکره‌های قصص الخاقانی و دانشمندان آذربایجان و نگاهی به ادبیات آذربایجان (تألیف آقای دکتر جواد هیئت) مولانا میرزا مخسن تبریزی متخلص به تاثیر نیز که در دوران سلطنت شاه سلیمان و شاه سلطان حسین میزیسته در بیتی میگوید:

حاذق نبض سخن در همه عالم نیست بجز از صائب و تاثیر که از تبریزند.

شخصیت (کاراکتر) صائب

در مقدمه‌هایی که اهل تحقیق در تنظیم و تنقیح دواوین شاعران ایران از زمان رودکی تا انقلاب مشروطیت نوشته‌اند فقط به توضیح هویت آنها اکتفا کرده و بعضاً نیز در اشعار آنان تحقیق و اظهار نظر نموده و یا با تطبیق نسخه‌های متعدد دیوان نسبتاً منقحی تهیه و در دسترس علاقه‌مندان شعر و ادب پارسی گذاشته‌اند. هیچیک از این محققان درباره شخصیت و خصوصیات معنوی و اخلاقی و سرشت ذهنی شاعران اطلاعاتی کافی نداده و نقاب از چهره معنوی آنها برنداشته‌اند. منظور از شاعران تعداد انگشت‌شماری از آنها هستند که میتوان نام شاعر مردمی و انسان‌گرا به آنها داد و الا امثال عنصری‌ها و فرخی سیستانی‌ها و

ظهیرالدین فاریابی‌ها که شعر را در اختیار صاحبان زور و زر و ستمگران و جبارانی بنام سلطان و حکمران گذاشته و حتی آنها را به مقام خدائی رسانده‌اند شخصیت خود را با این روش نشان داده و برای تقرب به دربار سلاطین و حکمرانان فاسد و فاسق و سفاک و بدست‌آوردن مقام و مال دنیا شعر خود را به آنها فروخته‌اند و این خود معرف شخصیت آنهاست با اعتراف به این واقعیت که آثار این قبیل شاعران از زاویه اهمیت ادبی جزء، گنجینه‌های شعر و ادب پارسی است.

بطور مثال در مورد شخصیت خواجه شیراز این شاعر مردمی و مبارز و اعجوبه قرن هشتم هجری عده نسبتاً قابل توجهی از محققین و صاحب‌نظران امثال علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی و پژمان بختیاری و دکتر خانلری و بسیاری دیگر تحقیقی نکرده و نقاب از چهره معنوی این شاعر فرزانه به‌کنار نرده‌اند و بالاخره به این سؤال که حافظ کیست و موجودیت معنوی او چیست پاسخی نداده‌اند.

تنها آقای دکتر عبدالحسین زرین‌کوب پس از جستجوی زیاد در کوچه و پس‌کوچه‌های شیراز تا حدودی توانسته است سایه حافظ را (از کوچه رندان) پیدا کند و به‌دیگران نیز نشان دهد.

در این مقوله در نظر است تا جائیکه مقدور باشد شخصیت صائب به ادب دوستان و هموطنان عزیز تشریح گردد و نقاب از چهره معنوی این سخن‌پرداز بزرگوار قرن یازدهم هجری به‌کنار زده شود. استاد امیری فیروزکوهی در مقدمه‌ای که بر دیوان صائب نوشته‌اند پس از نقل دو بیت از دیوان صائب چنین اظهار نظر کرده‌اند: (از همین ابیات و سایر موارد، خلاف‌گوئی شعرا ظاهر است که شعر را نباید از مقوله اعتقادات و صفات شاعر دانسته و تصدیقات او را که در حکم تصورات است یقین و قطعی شمرد و به آن احتجاج و استناد کرد، چه‌ماده آن خیالات، حالات زودگذر و انفعالات آنی و عواطف متضاد و گوناگون و مضمون‌تراشی و اندیشه‌یابی صرف بدون اتصاف شاعر به حقیقت آن مضامین و اندیشه‌هاست نه حقایق منطقی و برهانی و اعتقاد نفسانی او... مگر آنجا که وی خود را مقید به بیان نفس الامر و واقع موضوعی برطبق اعتقاد خویش کند و شعری با صراحت کامل و عبارات محکم بگوید که حاکی از بیان واقع و اعتقاد قلبی او باشد).^۸

نظر استاد فیروزکوهی تا حد زیادی صحیح است که شاعران بعضاً تحت تأثیر حالات زودگذر و یافتن مضمون با در نظر گرفتن قوافی برخلاف اعتقاد خود اشعاری سروده‌اند و این نظر در مورد همه شاعران بدون استثنا صدق میکند ولی به‌قسمت اخیر نظر ایشان تأکید بیشتری باید کرد.

بی‌مناسبت نیست که چند جمله از سخنان شاعر معاصر آقای بیرای گیلانی (شیدا) را که در دیماه سال ۱۳۵۴ در دانشگاه تهران ایراد کرده‌اند بنظر خوانندگان برسانیم. ایشان معتقدند که: (اندیشه حقیقت وجوه آدمی است و همه واکنشهای حیاتی او که در دوکلمه گفتار و کردار خلاصه میشود تحت سیطره اندیشه اوست.

پس میتوان از راه گفتار و کردار به پستی و بلندی آدمیان پی برد و در میان آدمیان افرادی که بیش از دیگران سند گفتار از خود بدست داده و میدهند شعرا و نویسندگانند و از طریق حلاجی این سند است که تنها معیاری از کیفیت اندیشه آنان بدست اهل بصیرت میافتد بلکه تا حد قابل ملاحظه‌ای کردار آنها نیز که مجموعه‌ای از صفات و حرکات است آشکار میشود.^۹

این نظر کاملاً صحیح است و منم معتقدم که اکثر شعر شاعران مخصوصاً شاعران مردمی و انسان‌گرا و متصف به کمالات نفسانی نه فقط منعکس کننده معتقدات و صفات و باورهای معنوی آنها بلکه بازگو کننده موجودیت ذهنی و معنوی جامعه‌شان نیز هست مخصوصاً در جائیکه بقول آقای امیری فیروزکوهی بیان این معتقدات (با صراحت کامل) باشد به این عبارت باید اضافه شود که وقتی شاعر بارها و بارها در گفته‌هایش روی خصال اخلاقی و انسانی تکیه میکند و معتقدات خود را باز هم بقول ایشان (با عبارات محکم) بازگو میکند دیگر نمیتوان ادعا کرد که این تأکیدات و تکرارها در خیالات و حالات زودگذر و عواطف متضاد بیان شده است حتی معتقدم که يك مورخ دقیق با مطالعه عمیق و همه جانبه آثار شیخ اجل سعدی یا دیوان لسان‌الغیب خواجه شیراز میتواند تا حدود زیادی کیفیت فرهنگی و اجتماعی و آداب و سنن (حداقل مردم جامعه شیراز را) در قرون هفتم و هشتم هجری بشناسد و نتیجه مورد نظرش را بگیرد.

اما در مورد شخصیت صائب. (با توجه به مطالب بالا) نه تنها به نوشته‌های تذکره‌نویسان که بدون استثنا به محبوبیت او در میان مردم زمان خود و صفات حسنه و کمالات نفسانی او اشاره کرده‌اند و حتی لطفعلی بیگک آذر نیز با همه بی انصافی نتوانسته است منکر کمالات انسانی و محبوبیت صائب در میان مردم بشود و نه به نظریات مستشرقین امثال ادوارد براون و ریو و پروفیسور حمید آراسلی که صائب را با عبارات بامحبت - آزاده - صاحب عزت نفس - باوقار و صدیق^{۱۰} - میستاید استناد میکنیم بلکه به گفته‌های مکرر صائب که از همه این نوشته‌ها و اظهار نظرها مستندتر هستند تکیه مینمائیم.

۱- صائب شاعری آزاده

کلمه آزاده در فرهنگهای فارسی معمولاً اینطور معنی شده است: آزاد مرد - جوانمرد - اصیل - نجیب - وارسته. کلمه وارسته نیز بمعنی رهائی و بیقیدی به دنیاست. حال با توجه به دیوان صائب در مورد این خصلت بزرگ انسانی، او را حتی بطور افراط شاعری آزاده بمعنی وسیع کلمه خواهیم یافت. او در دیوان موجود در ایران بارها روی کلمه آزادگی تکیه میکند و نه فقط خود را مردی آزاده معرفی می- نماید بلکه به دیگران نیز درس آزادگی میدهد و اینمورد یکی از خصوصیات بارز

۹- کتاب صائب و سبک هندی بکوشش محمد رسول دریا گشت.

۱۰- نگاهی به تاریخ ادبیات آذربایجان تألیف دکتر جواد هیئت.

شخصیت صائب است.

سر آزاده‌ای داریم صائب با سبکدستی
 که خرمن خوشه چین دانه ما میتواند شد
 فارغ است از غم عالم دل آزاده ما
 در حرم وحشت صیاد کبوتر نکشد
 عقده‌ها داریم صائب در دل از بیحاصلی
 گرچه از آزادگی سرو ریاض عالمیم
 ترك کلاه باج به افسر نمیدهد
 آزادگی به تخت سلیمان برابر است
 رعنا تر است سرو ز اشجار میوه‌دار
 آزاد هر که گشت سر افراز میشود
 بار منت بر نمی‌تابد دل آزاده‌ام
 غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد
 پر کاهی است دنیا در نظر آزاد مردان را
 به تحصیلش نمی‌باید سبک چون کهر با گشتن
 آزادگی به مملکت جم برابر است
 دست ز کار رفته به خاتم برابر است
 در کام اژدهای مکافات چون رود
 آزاده‌ای که خاطر موری نخسته است
 صائب بارها در اشعارش بر این صفت ممتاز انسانی تکیه میکند و دیگران را
 هم به آزاده بودن تشویق میکند و با این ترتیب دیگر نمیتوان گفت که این ابیات که
 امثالشان در دیوان او فراوان بچشم میخورد نتیجه حالات زودگذر و یا مضمون تراشی
 است بلکه آزادگی یعنی آزادمردی - جوانمردی - اصالت و نجابت و وارستگی او را
 نشان میدهد.

۲- صائب شاعر انسان‌گرا و بشردوست

چندی پیش کتابی بدستم رسید که نویسنده‌اش صائب را شاعر قهوه‌خانه
 نامیده بود شاید نظر این نویسنده تحقیر صائب بوده یا بالعکس در هر صورت شاعر
 قهوه‌خانه‌ای بودن صائب میتواند جزء افتخارات او بحساب آید و چنین هم هست
 والا شاعر مداح مسند نشینان و حکمرایان بودن افتخاری ندارد. شاعر قهوه‌خانه‌ای
 بودن یعنی شاعر مردم بودن و با مردم بودن مبین این واقعیت است که صائب شاعری
 بوده است مردم دوست و انسان‌گرا. او ترجیح میداده که با مردم عادی کوچه و
 بازار معاشر باشد و شعرش را بزبان آنها و برای آنها بگوید و بهمین دلیل جایش
 در قهوه‌خانه بوده و شعرش نیز در خدمت مردم عادی، مردمی فقیر - ساده‌دل -
 ستمدیده و یکرنگ و دور از ریواریا، معاشر بودن با چنین مردمی ثابت میکند که

او شاعری بوده مردم دوست و از این حیث هیچ شاعری نتوانسته است به این مقام برسد و لقب پر افتخار شاعر قهوه‌خانه‌ای بودن مختص صائب است و پس شادروان علی‌دشتی نویسنده توانا در کتاب (نگاهی به صائب) ضمن ستایش او صائب را به مسامحه لفظی متهم میکند و برای مثال به بیت زیرین از صائب اشاره کرده و کلمه (چقدر) را مسامحه لفظی و کلمه بازاری مینامند:

عقل از آن حسن خدا داد چه ادراك كند در حبایی (چقدر) جلوه كند دریایی
ایراد به این تسامح لفظی از لحاظ ادبی صحیح است گو اینکه سایر شاعران نامدار ایران نیز از این قبیل تسامحات دارند مثلاً شیخ اجل سعدی میفرماید:

جز (اینقدر) نتوان گفت از جمال تو عیب که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید
از لحاظ ادبی هر دو کلمه (چقدر) و (اینقدر) مسامحه لفظی و بقول شادروان دشتی کلمات بازاری‌اند. از این تسامحات لفظی یا کلمات بازاری در دیوان صائب فراوان بچشم می‌خورد و با توضیحاتی که درباره معاشر بودن صائب با مردم کوچه و بازار داده شد باید هم‌چنین باشد.

این عنصریها و ظهیرفاریابی‌ها و انوری‌ها و امثال آنان هستند که باید با کلمات فاخر و مطمئن ممدوحان خود را بمقام خدائی برسانند نه شاعر کوچه و بازار و شاعر مردم و مخصوصاً صائب قهوه‌خانه‌ای.

اگر قرار است شعر در خدمت محمود و مسعود غزنوی یا سلطان سنجرها و قزل ارسلانها باشد البته کلمات فاخر لازم است تا به تریح قبای آنها برنخورد ولی اگر قرار بر این است که شعر در خدمت مردم کوچه و بازار باشد باید بزبان همان مردم کوچه و بازار گفته شود و از آوردن کلمات فاخر و غیر مأنوس که برای مردم عادی قابل فهم نیستند اجتناب گردد و صائب نیز چون شاعر مردمی بوده چنین کرده است و عمداً هم کرده است.

به‌نوشته آقای دکتر زرین کوب (شعر صائب شعر بازار - شعر قهوه‌خانه و شعر عامه بوده و از اینرو نزد عامه رواج و قبول یافت).^{۱۱}

من نمیدانم نوشتن یا شعر گفتن به‌زبان محاوره‌ای، زبانی که اکثریت مردم يك جامعه آنرا می‌فهمند و درك میکنند چه عیبی دارد.

آنهايي که نوشته یا شعرشان را فقط عده انگشت شماری از خواص و آشنا به‌کلمات فاخر می‌فهمند و مردم عادی چیزی از آن درك نمیکنند به جامعه خدمت می‌کنند یا شاعری که عامیانه‌ترین کلمات را که برای مردم عادی قابل فهم و درك است در شعر خود می‌آورد؟ کداميك؟.

مگر شاعر غیر از مدح این و آن آنهم با کلمات مطمئن رسالت دیگری ندارد؟ شاعر رسالت و مسؤولیت عظیمی در قبال جامعه‌اش دارد و اگر این رسالت را انجام ندهد. اگر دردهای مردم ستم‌دیده را نبیند و با شعرش بر زبان نیاورد. اگر جباران و ستمگران را نکوبد و با آنها نستیزد نه فقط قصور نموده بلکه خیانت

بزرگی نیز نسبت بمردم جامعه‌اش مرتکب گردیده است.
 درست به همین دلیل است که دیوان شعرای مداح و دنیاپرست که فصاحت و بلاغت از آنها می‌بارد همانطوری که میدانیم و میدانید فقط در کتابخانه‌های معدودی اهل ادب موجود است و چون محتوای مردمی ندارند مردم عادی نیز توجهی به دواوین این قبیل شاعران ندارند در صورتیکه آثار شیخ سعدی و خواجه شیراز و ابوالقاسم فردوسی و نظامی گنجوی و مولانا محمد بلخی که محتوای مردمی و اخلاقی دارند و با زبانی در خور فهم اکثریت جامعه گفته شده‌اند در اغلب خانه‌ها موجود است و بعلت استقبال مردم از آنها بارها و بارها تجدید چاپ شده‌اند.
 بحث در مورد بشر دوستی و انسان‌گرایی صائب بود و در اینمورد نیز از دیوان او که گویاترین سند است شواهدی می‌آوریم و می‌گذریم. این شواهد قطره‌ای از دریای دیوان اوست که مردمی بودن صائب را می‌رساند:
 راه بسیار است مردم را به قرب حق ولی
 راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است
 گر سایه‌ای به سوخته جانی فکنده‌ای
 در آفتاب روز جزا سایبان تو است
 پیش کسی که صائب از این خاکدان گذشت
 تعمیر دل به ملک جهانی برابر است
 خاکیان پاک طینت دانه یک سببه‌اند
 هر که یک دل را نوازش کرد عالم را نواخت
 تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است
 میزند بر هم جهان را هر که یک دل بشکنند
 احوال من مپرس که با صد هزار درد
 میبایدم به درد دل دیگران رسید
 هر که نتواند ز دوش خلق باری بر گرفت
 از گر انجانی حیاتش بار بر عالم بود
 اینکه گاهی می‌زدم بر آب و آتش خویش را
 روشنی در کار مردم بود منظورم چو شمع
 اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را
 به آسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن
 اگر افتاده‌ای را همچو مور از خاک برداری
 به کیش من به‌است از طاعت روی زمین‌کردن
 سوختم تا گرم شد هنگامه دلها زمن
 بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
 دل بدست آوردن - سایه‌ای به سوخته جانی افکندن - همارت دل - نشکستن
 دل - بدرد دیگران رسیدن - باری از دوش خلق برگرفتن - خود سوختن و خانه دیگران

را روشن کردن - دست افتاده‌ای را گرفتن - بر همه بخشودن و بر خود نبخشودن و هزاران از این قبیل انسان دوستی‌ها و مردم داری‌ها در قالب عباراتی دیگر در دیوان صائب موج می‌زند و معتقدات این شاعر بزرگوار را درباره انسان‌دوستی و مردم‌گرایی نشان می‌دهد.

۳- صائب معلم بزرگ اخلاق و تعلیم و تربیت

با مروری حتی سطحی بر دیوان صائب معلم اخلاق و تربیت بزرگواری را می‌بینیم - دیوان او مملو از پند و اندرز و دعوت مردم برعایت اصول اخلاقی و کمالات نفسانی از قبیل خاموشی، کم حرفی، رویگردان بودن از حرص و آرز، خدمت به‌همنوع، صبر در مقابل ناملایمات، چشم‌پوشی از عیب دیگران، فروخوردن خشم، عفو و اغماض، اعتماد بنفس و اتکاء به خود، قناعت و تعاون و صداها اصل اخلاقی دیگر است. در اینمورد نیز به گفته‌های خود او در دیوانش استناد می‌گردد:

پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی

نیست حاجت بر عصا در خانه خود کور را

مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا

ماهی لب بسته را اندیشه قلاب نیست

دعوی دانش بود صائب به نادانی دلیل

هر که نادان می‌شمارد خویش را داناتر است

هست اگر ارباب دولت را لباس فاخری

از گناه زیر دستان چشم خود پوشاندن است

گردد از چین جبین حرص طمع‌کاران زیاد

پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون‌کند

خشم عالمسوز را کوتاه زبان کردن به حلم

آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت

هر طفل نی سوار کند تا زیانه‌اش

اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک بنشیند

به بال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

کدام جامه به از پرده‌پوشی خلق است

بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

شود جهان لب پر خنده‌ای اگر مردم

کنند دست یکی در گره‌گشائی هم

جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش

خاکش به سر که زنده بنام پدر بود

حریص را نکند دولت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

سراپای دیوان این معلم بزرگ اخلاق مملو از چنین ابیاتی است و بقول دکتر زرین کوب: (در بیشتر اینگونه ابیات شاعر لطیف‌ترین نکات اخلاقی را به‌کمک امثال، امثالی که از جزئیات زندگی جاری مردم گرفته است روشن میکند و بیپرده نیست که بسیاری از این ابیات زبانزد عامه شده و حکم امثال سائر را یافته است).^{۱۲}

صائب از دید اخلاق، انسان والائی بوده و همانطور که استاد امیری فیروزکوهی نوشته‌اند صائب آنقدر در خوبی و مهربانی و ملایمت و همواری مبالغه میکرد و باز هم آنان را به رعایت اصول اخلاقی و انسانی دعوت مینمود و هیچگاه میکرد و باز هم آنان را به رعایت اصول اخلاقی و انسانی دعوت مینمود و هیچگاه زبان به هجو و بدگوئی نسبت به کسی نگشوده و همواره خود را خاضع و فروتن میداشت و دیگران را برخورد مقدم میدانست تا آنجائیکه شاگردان خود را هم می‌ستود و خود را بهتر و برتر از دیگران نمی‌شمرد و بهمین دلیل بود که نزد مردم زمان خود محبوبیت عظیم و بسزائی داشت.

۴- صائب شاعری حساس و زودرنج

نه تنها اکثر شاعران بلکه سایر هنرمندان نیز دارای احساساتی لطیف و اشخاصی حساس و زودرنج‌اند. این رسولان رسالت‌های مردمی، با مشاهده دوروئی‌ها، دورنگی‌ها، دروغ و فریب، ظلم وستم وحق‌کشی دلشان بیش از دیگران به‌درد می‌آید، آزرده میشوند، میرنجند و در نتیجه گلایه سر میدهند چه از مردم و چه از روزگار، خانم کریمی (مصفا) در سمینار متشکل در دانشگاه تهران ضمن سخنرانی در درباره صائب پس از بحث مفصلی ضمن اینکه او را شاعری نازک دل و حساس مینامند و معتقدند که: (در وجود صائب هم سرانجام همه جوشها و خروشها جای خود را به سردی یأس و سکوت و آزرده‌گی و انزوا سپرد و صائب درون‌گرا به جهان آمد) و ادامه میدهند که (بزعم من محبوبترین قیافه صائب حساس و رنجیده، صائب تنگ حوصله، بجان آمده، صائب تنهای هراسیده، صائبی که از بوی گل گرانی میکشد... دنیای درون صائب، غربت و تنهایی، وحشت و آزرده‌گی است... آزرده‌گی و مردم‌گریزی صورت دیگری از دنیای درونی اوست، از مردم روزگار و اپنای دهر رմیده و به تعبیر نظامی خود را در خانه غمناکی خویش از چشم خلق نهان داشته است).^{۱۳}

ضمن تأیید تنها این نظریات خانم مصفا که صائب شاعری نازک دل و حساس بوده و از دورویان و دروغگویان و ریاکاران آزرده بود (نه از همه مردم) با عباراتی مانند سردی یأس، سکوت و انزوا، تنگ‌حوصله و بجان آمده، تنها و هراسیده،

۱۲- با کاروان حله تألیف دکتر زرین کوب.

۱۳- صائب و سبک هندی از محمد رسول دریاگشت.

غریب و وحشت‌زده موافق نیستم. چه، صائب غیر از چند سال آخر عمر خود همانطوریکه در مبحث (صائب شاعری انسان‌گرا و بشر دوست) توضیح داده شده است همیشه با مردم و در میان مردم بوده و غریب و وحشت‌زده هم نبوده و هرگز از کسی یا چیزی حتی از مرگ وحشتی نداشته است که میفرماید:

روشن دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند
نور از زوال کم نشود آفتاب را
بیدلان از مرگ می‌ترسند و ما چون کبک مست

خنده خود را دلیل راه شاهین کرده‌ایم
صائب نه تنها از کسی وحشت نکرده بلکه همواره با ستمکاران و جباران و ریاکاران جانانه جنگیده، همیشه طرفدار مردم و با مردم بوده و آنها را نیز به مبارزه بر علیه ظلم و جور و ریا و تزویر فراخوانده است. در مورد روح مبارزه‌جویی صائب در صفحات آینده بحث خواهد شد در اینجا فقط میتوان گفت که یک شاعر مردمی هرگز از کسی یا چیزی وحشت نمیکند، به‌گوشه انزوا پناه نمی‌برد، سردی یا س نمیتواند بر او مستولی گردد، تنگت حوصله نمیشود، بجان نمی‌آید و غریب و تنها و هراسیده نمیگردد و از خلق هم پنهان نمیشود.

صائب به‌شهادت دیوانش تا آخرین نفس از مردم و با مردم بوده و تن به وحشت و غربت نداده است و اگر گلایه‌ای هم در شعر او به‌چشم می‌خورد گلایه از فریبکاری، دورنگی و دورویی معدودی از آشنایان و دوستان یا معدودی مردم حق‌ناشناس بوده نه همه مردم زمان خود، چه خوب و بجا مینویسد آقای دکتر زرین‌کوب که: (طبع حساس او از دورویی و دورنگی بیزار است و در دنیای یکرنگی و صلحی که قلمرو روح اوست کفر و دین‌آشتی دارند و کشمکشهایی که هست ظاهری است).^{۱۴} آری صائب خدمتگذار مردم زمان خود بوده و دوستدار مردم و همیشه حاضر در صحنه، در قهوه‌خانه، در کوچه و بازار، او بخاطر مردم با صاحبان زر و زور و دورویان زمان با شمشیر قلم جنگیده و در مقابل آنها سپرینداخته است او از جو حاکم بر جامعه از شیادان و ظالمان در رنج بوده نه از مردم. نه منزوی شده و نه تنها و غریب و نه ساکت بلکه فریاد می‌زند که:

نیست کاری به دورویان جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتاب است مرا

دل چون برگ بید از آب زیر کاه می‌لرزد
اگر چه سینه چون کشتی به دریا میتوانم زد
دل سیاه درونان نمیشود روشن
اگر می از قدح آفتاب مینوشند
نامرادی‌های ما صائب به عالم روشن است

بر مراد خلق دائم زندگانی کرده‌ایم

آری صائب از دو رویان و آب زیرکاهان و سیاه دلان میرنجد و آنان را بباد انتقاد میگیرد و از این فرقه متنفر است ولی این تنفر و رنجش باعث نمیشود که از مردم هم قهر کند و بر مراد آنها زندگانی نکند.

۵- صائب شاعر مبارز زمان خود

قبل از اینکه وارد این بحث شویم باید نظری بطور اجمال به کیفیت جامعه زمار صائب بطور اعم و احوال حکمرانان و سایر صاحب قدرت‌ان زمان بیفکنیم و برای روشن کردن هر دو مورد به تواریخ موجود رجوع نمائیم.

آقای مرتضی راوندی در کتاب تاریخ اجتماعی ایران ماهیت سلاطین سلسله صفویه را به نحو زیر توضیح داده‌اند: در دوران حکومت صفویه جز شیخ صفی که مردی آزاده و روشن ضمیر بود (گویا آقای راوندی متوجه نبوده‌اند که شیخ صفی جد اعلای سلاطین صفوی است نه جزء سلاطین آن سلسله و اگر منظور ایشان شاه صفی است قابل تذکر است که این سلطان از سفک‌ترین سلاطین این سلسله بوده است) سایر رؤسا و زمامداران این خاندان مردمی متعصب و جاه طلب و خون آشام بودند. شاه اسماعیل حتی به نصایح روحانیان شیعی مذهب واقعی ننهاد و.... با کشتن بیست هزار تن از مردم تبریز که پیرو سنت و جماعت بودند و با ایجاد حکومت ترور و آدمکشی مردم را مجبور به قبول آئین تشیع نمود.

در عهد سلطنت پنجاه و سه ساله شاه طهماسب که مردی جامد و متعصب بود بازار عقل و استدلال رو به کساد نهاد و فقط روحانی نماهای نوکرمنش و دنیاپرست با دستگاه حکومت همکاری و همقدمی میکردند. راوندی به نقل از نسخه خطی تاریخ جهان‌آرای غفاری ادامه میدهد در نظر وی (یعنی در نظر شاه طهماسب) جهلا را بصورت فضلا درمی‌آوردند و فضلا را به صفت جهلام موصوف میدارند بنابراین اکثر ممالکش از اهل علم و فضل خالی گشته و از اهل جهل مملو شده و جز قلیلی از فضلا در تمام مملکت ایران نماند. حتی تزییقات سیاسی به مردان روشن بینی چون میرمحمدباقر مشهور به داماد و صدرالدین شیرازی مشهور به ملاصدرا امکان نمیداد که نظریات فلسفی خود را با صراحت بیان نمایند.^{۱۵}

«سرپرسی سایکس» درباره شاه طهماسب مینویسد (او در مدت یازده سال قصر خود را ترك نکرده بود و مردم قادر نبودند عرایض‌شان را به وی برسانند. جاده‌ها ناامن، قضات و دادرسان رشوه‌خوار... و کشور خود را فراموش کرده جز به پول و زن به چیز دیگری اعتنا نمیکرد).^{۱۶}

به شهادت تاریخ اغلب سلاطین سلسله صفوی حتی از کشتن و کور کردن زنان و فرزندان و برادران خود نیز دریغ نداشتند و بعضی از این سلاطین نیز بوسیله

۱۵- تاریخ اجتماعی ایران تألیف مرتضی راوندی مجلد سوم.

۱۶- تاریخ ایران تألیف سرپرسی سایکس مجلد دوم.

نزدیکترین کسان خود به قتل میرسیدند.

شاه طهماسب که بدست یکی از همسرانش مسموم شد فرزند خود اسماعیل را مدت بیست و پنجسال در سیاهچال زندانی کرد همین اسماعیل (شاه اسماعیل دوم) که پس از پدرش به سلطنت رسید هشت تن از شاهزادگان صفوی و هفده تن از سران مملکت را در قزوین کشت یا کور کرد و توطئه‌ای برای یکی از شاهزادگان بنام عباس که ظاهراً حکمران خراسان بود ترتیب داد که او را نیز به قتل برساند ولی قبل از توفیق در توطئه بعلت افراط در شراب‌خواری و استعمال بیحد افیون درگذشت.

شاه عباس اول هم پسر ارشد خود صفی‌میرزا را با حيله کشت و چشمان دو پسر دیگر خود را کور کرد.

«تاورنیه» سیاح فرانسوی در سفرنامه‌اش در مورد شاه صفی مینویسد که این سلطان نیز در دوران نکبت‌بار سلطنتش از شاهزادگان و امرا و حکام تقریباً کسی را باقی نگذاشت و در عالم مستی شکم یکی از همسران خود را که دختر حکمران گرجستان بود با خنجر پاره کرد و شاه عباس دوم نیز دو نفر از همسران خود را در آتش سوزاند و سایر شاهان سلسله صفویه نیز کم و بیش چنین اعمالی را مرتکب شده‌اند.

این بود مختصری از اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران در دوران دویست و چهل ساله سلاطین صفوی.

با توجه به توضیحات مشروحه میشود نتیجه گرفت که وقتی دربار سلاطین شاهد چنین جنایات و فساد و جور و ستم باشد گماشتگان آنها نیز چه به‌روزگار مردم می‌آوردند.

در چنین جوامعی به شهادت تاریخ قهراً بازار جهل و تعصب و ریا و دروغ و فریبکاری و جور و بیداد و عدم توجه به فضائل اخلاقی و انسانی و فساد و فقر و بینوایی رواج مییابد. مردم از حکومت ناراضی و مأیوس میگردند و بی تفاوت می‌شوند و نتیجه این میشود که گروهی افغانی به سرکردگی محمود غلیجانی بدون برخورد به مقاومت قابل توجهی پایتخت باعظمت سلسله صفویه را اشغال میکنند و شاه سلطان حسین مجبور میشود کشور را دو دستی تقدیم محمود افغانی نماید.

صائب نزدیک به یک قرن در چنین دورانی زندگی میکرده و بعلت حس بشر دوستی و انسان‌گرایی که داشت و با مشاهده ستمگریها و زورگوئیها، فقر و بدبختی و ذلت مردم، تکیه زدن چاپلوسان و ریاکاران و جاهلان بر مسند قدرت که نتیجه‌اش فقر و فلاکت اکثریت قریب باتفاق افراد جامعه بود بدون ترس و هراس با شمشیر قلم به مبارزه با جباران و بخصوص روحانی نمایان و زهاد ریاکار بر میخیزد و با کوبنده‌ترین کلمات نه فقط به جنگ آنان میرود بلکه مردم را نیز به مبارزه بر علیه ظلم و ستم و ریاکاری و دورنگی دعوت مینماید و فریاد بر میدارد که:

در سواد خامه من گفتگوی سهل نیست زین نیستان نمره شیرانه میآید برون
اگر صائب جزء اکثریت ستمدیده مردم زمان خود بود طفیان و مبارزه او را
با ستمگران و ریاکاران میشد تا حدودی توجیه کرد ولی مهم این است که طبق
نوشته همه تذکره‌نویسان او مرد مرفهی بوده و مکنت کافی داشته است.

این مرد مرفه و صاحب مکنت که معمولاً میبایست با بزرگان و صاحب‌مسندان
و قدرتمندان معاشر باشد و یالاقل بر علیه آنها قیام نکند بنا به خصلت انسان-
دوستی و قلب حساس و رئوفش با دیدن آنهمه بیعدالتی و فقر و بدبختی مردم
نمیتواند خاموش بماند و بقول خانم کریمی (مصفا) بستر او اگر چه پرنیان است
اما یاد بوریای مستضعفین زمان آتش به‌جانش میافکند چرا که ریشه او در مردم
است و با مردم و در هر جایی که هست از یاد آنان غافل نیست.

صائب مبارزه میکند و سپر هم نمی‌اندازد و با شمشیر قلم به‌ستمکاران و
زهاد ریاکار حمله میکند که:

نمیباشد سپر انداختن در کیش ماصائب سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را
لبه تیز شمشیر صائب بیش از همه متوجه روحانی نمایان شیاد و ریاکار
است که با سوءاستفاده از لباس روحانیت به‌جان و مال و ناموس مردم تعرض
میکردند و از هیچگونه بیداد ابائی نداشتند که میفرماید:

ز مکر زاهد شیاد مرغی می‌جهد سالم
که تار سبزه‌اش را دام زیر خاک میداند
در پس پرده تزویر و ریا زاهد خشک
عنکبوتی است که دام مگسی میسازد
از تلاش پایه رفعت شود دین پایمال
پشت بر محراب زاهد بهر منبر میکند
به تسبیح ریای زاهدان از ره مرو صائب
که چندین دام مکر اینجا عنان بگسسته میگردد
و جای دیگر به‌شاهان ستم پیشه میتازد که:

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم مستی بود که میکند از ران خود کباب
از این قبیل ابیات در دیوان صائب فراوان بچشم میخورد و گفتن چنین
سخنانی آنهم در حدود سیصد سال پیش و در بعبوحه قدرتمندی شاهان و حکمرانان
ستمگر و روحانی‌نمایان شیاد زهره شیر میخواهد و صائب به‌شهادت دیوانش این
زهره را داشت.

به ستمکاران و جباران هشدار میدهد و آنها را از عواقب ظلم و ستم برحذر
میدارد:

بر ضعیفان رحم کردن رحم کردن بر خود است
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند
زاشک و آه ضعیفان خاکسار بترس

که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی
ظالم به ظلم خویش گرفتار میشود
از پیچ و تاب نیست رهائی کمند را
صائب نه تنها خود با ستمگران میجنگد بلکه دیگران را نیز برای ایستادگی در
مقابل ظلم و ستم تشوین میکند:
تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن
جوهر مردانگی در تیشه فرهاد نیست
مکن چون بیدلان زنهار در پرخاش کوتاهی
که دست عاجزان را چرخ نامردانه می‌بندد
شادروان خلیل سامانی (موج) در کتاب صائب و سبک‌هندی گفته‌اند: صائب
از محیط زندگی‌اش رنج میبرد با اینکه وی از تمکن بسیاری برخوردار بوده است
روشن نیست که رنج وی از چیست؟
علت رنج صائب با وجود تمکنش روشن است. او از بیعدالتی‌ها، حق‌کشی‌ها
و ظلم و جور که بر مردم جامعه‌اش سایه افکنده است رنج میبرد. از دیدن فقر و
فساد متأثر میشود و بهمین دلیل با فرمانروایان زمان به مبارزه برمیخیزد و بقول
خود آن شادروان (از فتنه‌انگیزی آنها هم نمی‌ترسد و تیغ زبان از نیام کام می-
کشد) و از ترک‌تاز حوادث هم باکی ندارد:
ز ترک‌تاز حوادث مکن ملاحظه صائب چه کرد سیل به پیشانی گشاده صحرا
پیش شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم به رخ سیل گشاده است در خانه ما
به‌آهی‌ریزد از هم تاروپود هستی ظالم نسیمی می‌زند بر یک‌دگر زلف پریشان‌را
آری تاریخ هم نشان داد که بالاخره تار و پود هستی سلاطین ستمکار صفوی
با نسیمی و (چه نسیم ضعیفی) با حمله گروهی افغانی از هم پاشید و چراغ سلطنت
دویست و چهل ساله‌ای با نسیمی خاموش گردید.

۶- صائب شاعری با استغنائی طبع

صائب به شهادت دیوانش مردی بوده است بسیار پای‌بند آبرو، دارای طبعی
مستغنی، بی‌اعتنا به دنیا، صاحب عزت نفس. او منت کشیدن از دیگران را گناهی
نابخشودنی میدانند و از مردم چشم کمک و یاری ندارد. به‌خود متکی است، عرض
مطلب پیش کسی نمیکند و به دیگران نیز می‌آموزد که چنین کنند در اینمورد نیز به
گفته‌های خود او استناد میشود:

مگشای چون صدف لب خواهش در این محیط
نیسان اگر چه مخزن گوهر دهد ترا
در طلب ما بیزبانان امت پروانه‌ایم
سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر است

نیست ممکن چون صدف لب پیش نیسان وا کنم
 گر دهد گوهر بدامن جای آب رو مرا
 از دیگران چراغ نخواهد مزار من
 کز سوز سینه شمع مزارم دل خود است
 این آبرو که ساخته‌ای از طمع سیل
 هر قطره‌اش به چشمه حیوان برابر است
 از پریشانی دل از هم گر بریزد گو بریز
 منت شیرازه احسان کشیدن مشکل است
 دل آزاد من و گردد تعلق، هیاه
 خار خون میخورد از دامن بر چیده من
 این استغنائی طبع به‌حدی میرسد که حتی نمیخواهد از معشوق هم منت بکشد:
 سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری از برای دل ما قحط پریشانی نیست
 یا:
 تا دل نمیبرم به کسی دل نمیده‌م صیاد من نخست گرفتار من شود

۷- صائب و عرفان

در این مقوله هدف این نیست که در مورد عرفان و تصوف بحث شود و تنها از شکل‌گیری عرفان در ایران بعد از اسلام و درخشش و افوال آن بحث می‌گردد. عرفان و تصوف به‌شکل اولیه آن در اواخر قرن دوم هجری با رسوخ فلسفه نو افلاطونی از غرب و عرفان بودائی از شرق در ایران شکل گرفت و تا اوایل قرن دهم هجری قمری به اوج خود رسید. در اینمدت عرفای نامداری مانند بایزید بسطامی، شیخ ابوالحسن خرقانی، عطار نیشابوری و مولانا محمد بلخی ظهور کردند و با وجود اینکه عارفانی مانند حسین‌ابن منصور حلاج، عین‌القضات همدانی، شیخ مجدالدین بغدادی جان خود را در این راه از دست دادند باز هم عرفان و عرفا همواره مورد احترام مردم و سلاطین و حکمرانان بودند حتی در تواریخ مذکور است که چنگیز مغول پس از حمله به ایران و انقراض سلطنت خوارزمشاهیان از بدرفتاری با عرفا و سران تصوف اجتناب کرد و موقعیکه میخواست به خوارزم حمله کند به‌شیخ نجم‌الدین کبری یکی از مشایخ عرفا که در خوارزم بود پیغام فرستاد که از خوارزم بیرون رود تا از مرگ در امان بماند ولی آن عارف بزرگوار پیشنهاد خان مغول را رد کرد و به‌مراه مردم خوارزم با مغولان جنگید و کشته شد. تیمور لنگ نیز با سران عرفان و تصوف از در احترام درآمد و حتی ملاقاتهای او با ابوبکر تایبادی و شاه‌نعمت‌الله ولی و بزرگداشت آنان در تاریخها مذکور است.

شاه اسماعیل صفوی و جانشینانش (از سال ۹۰۷ هجری قمری به‌بعد) با

وجود اینکه از تبار عارف بنام شیخ صفی‌الدین اردبیلی بودند به دلیل رسمیت یافتن مذهب شیعه اثنی عشری در ایران و مخالفت بزرگان این مذهب با عرفا و صوفیان، عرفان و تصوف بتدریج به بوته فراموشی سپرده شد.

طبق مندرجات تاریخ اجتماعی ایران در دوره شاهان صفوی نه تنها فلاسفه و متفکرین و آزاداندیشان یکسره منفور و منکوب گردیدند بلکه جماعت صوفیان که اکثر آنان مردمی روشن ضمیر بودند نیز مورد قهر و بی‌مهری سلاطین صفوی قرار گرفتند و در عوض روحانی‌نماها روبه افزایش نهادند و مخصوصاً در دوران قدرت شاه عباس اول مبارزه با صوفیان و از بین بردن آنان بعدی شدید بود که در عرض سی سال مهر و علاقه سیصد ساله‌ای که نسبت به تصوف وجود داشت از بین رفت و کار این مبارزه بجائی رسید که یکی از مقتدرترین روحانیان صفوی رسماً به قتل صوفیان فتوی داد.^{۱۷}

بنوشته دکتر باستانی پاریزی به نقل از بدایع التواریخ شاه اسماعیل صفوی آرامگاه شیخ احمد جام را که از عرفای مشهور بوده است آتش زد.

با توجه به متون تواریخ بدلیل همین خصومت و سختگیری بود که در طول سلطنت شاهان سلسله صفوی حتی يك عارف بنام در ایران برنخاست و اگر احیاناً عارفی هم وجود داشته از ترس تکفیر و قتل در خفا میزیسته و افکار عرفانی خود را بروز نمیداده است.

افول عرفان و تصوف در دوران سلسله‌های زندیه و افشار و قاجار تا امروز هم بچشم میخورد و در اینمدت طولانی دیگر بزرگانی مانند شیخ بسطامی و ابوسمید ابوالخیر و ابوالحسن خرقانی و امثال آنها در ایران برنخاستند. باتوجه به این مقدمه نمیتوان ادعا کرد که صائب شاعری عارف بوده است ولی علاقه و کشش فوق‌العاده او را به عرفان از لابلای دیوانش میتوان درك کرد و حتی با توجه به صفات انسانی و کمالات نفسانی او که مورد تأیید تذکره‌نویسان است و حقیر شمردن دنیا نیز که یکی از معتقدات اصلی و عمومی عرفا و متصوفین است کشش و علاقه فوق‌العاده صائب را به مبانی عرفان و تصوف ثابت میکند.

صائب در دیوانش بارها از کلمه (مشرّب) استفاده نموده و تصور قریب به یقین می‌رود که تکرار این کلمه در اشعارش اگر مبین عارف بودن او نباشد حداقل علاقه شدید او را به عرفان می‌رساند.

اینك در اینمورد نیز به گفته‌های خود صائب در دیوانش استناد می‌گردد مخصوصاً به غزل زیرین:

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشارده	چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی من از غفلت بجائی می‌رود	این پریشان سیر را در بزم وحدت بارده
پیچ و تاب بیقراری رشته صدگوهر است	کنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده
نشئه پا در رکاب می ندارد اعتبار	مستی دنباله‌داری همچو چشم‌پار ده

شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام رخست دیدار دادی طلاق دیدار ده
 بیش از این مپسند صائب را بزندان خرد از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده
 علاوه بر این غزل صریح که چند بیت از آن نوشته شد ابیات عرفانی در
 دیوان صائب فراوان دیده میشود و به دلیل آوردن کلمات مختص به اهل طریقت
 و عرفان مسلماً مطالعه کافی و بسیطی در مسلک عرفان و تصوف داشته و بجز آن
 میتوان ادعا کرد که حدود سه پنجم ابیات دیوان صائب عرفانی است:

ز ره تا خورشید گلبانگ انالحق میزند

نفه خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق

فنا به سلطنت (اهل حق) ندارد راه

ز دار رایت منصور پایدار بود

چنان از (مشرّب) من کفر و دین یکرنگ شد با هم

که از تسبیح بوی سندل بتخانه میآید

(اهل وحدت) را نباشد جنگ با خصم برون

از شکست خویشتن بر قلب اعدا میزنند

هر چه در (آفاق) باشد هست در (انفس) تمام

سیر کن در خویشتن صائب جهان پیما مشو

گفتگوی کفر و دین آخر به یکجا میکشد

خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها

اقتدا تا به (مولوی) کرده است

شعر (صائب) تمام عرفان است

بطوریکه مشاهده میشود صائب در بیت آخر علناً اقرار میکند که شعرش

تمام عرفان است.

چرا سبک هندی

در نظر نبود که در این پیشگفتار صحبتی از سبک به میان آید ولی یک
 اصطلاح غلط مرا واداشت که بطور اجمال در اینمورد نیز توضیحاتی داده شود.
 در هیچیک از تذکره‌هایی که از زمان صائب تا انقلاب مشروطیت نوشته
 شده‌اند عبارت (سبک هندی) دیده نمیشود. در این تذکره‌ها بدون استثنا در مورد
 سبک صائب و شاعران همعصرش کلمه (طرز) و بعضاً (شیوه) بکار رفته است و
 خود صائب نیز در همه جای دیوانش کلمه (طرز) را بکار برده است.
 با وجود تحقیقات زیادی که بعمل آمد معلوم نشد که عبارت (سبک هندی)
 را چه کسی برای اولین بار رایج نموده است (گویا برای اولین بار شادروان
 ملک الشعراء بهار این عبارت را آورده است).

متأسفانه این تسمیه بنظر من غلط در نوشته‌های اغلب صاحب‌نظران شعر و ادب
 معاصر نیز بدون توجه و تعمق تکرار گردیده و امروز هم (جز تعداد معدودی از

صاحب‌نظران) سبک شعر صائب و شاعران دیگر این سبک را سبک هندی مینامند. به‌دلایلی که در زیر آورده میشود این تسمیه غلط و خلاف واقع است. قدر مسلم این است که این طرز سخنوری (که بنظر من يك نوع نوآوری است) در ایران حتی مدتها قبل از صائب پایه‌هایش ریخته شده است. ۱۸ و در قرن یازدهم بوسیله صائب و شاعران این قرن به اوج کمال رسیده است و این شاعران فارسی‌گوی هند بوده‌اند که این طرز و شیوه سخنوری را از شاعران ایرانی مقیم هند در دربار سلاطین سلسله گورکانی، شاعرانی که قبل از صائب و یا در زمان حیات او (به دلایلی که اینجا جای بحث آنها نیست) به هند مسافرت کرده‌اند اخذ نموده‌اند. سؤال این است:

۱- آیا صائب و شعرای دیگر هم‌عصر او قبل از رفتن به هند شعر می‌گفته‌اند یا خیر؟ اگر جواب مثبت است لازم می‌آید که این شعرا به‌سبکی غیر از مشهور به سبک هندی (مثلاً به سبک خراسانی یا عراقی) شعر گفته باشند در صورتیکه در دیوان اشعار صائب و دیگران حتی يك غزل به‌سبک عراقی یا خراسانی یا سبک شعرای آذربایجان (حکیم نظامی و امثال او) دیده نمیشود و اگر هم احیاناً دیده شود خیلی کم و ناچیز است و اگر جواب منفی است این جواب نیز محال و غیر قابل قبول است.

۲- قبل از رفتن شاعران ایرانی به هند شعرای پارسی‌زبان هند مسلماً غیر از سبک صائب و یاران او شعر می‌گفته‌اند مستندترین دلیل این ادعا بیت مقطع یکی از غزل‌های ظفرخان احسن است که حکمران کابل و شاعر نیز بوده است و از همین مقطع معلوم میشود که او قبل از رفتن صائب به کابل به‌طرز و شیوه دیگری شعر می‌گفته است اینک مقطع غزل ظفرخان احسن:

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست

(تازه گوئی)های او از فیض طبع صائب است
از این بیت بطور کاملاً واضح چنین تداعی میشود که قبل از عزیمت صائب به کابل ظفرخان احسن و یاران او (که مسلماً منظورشان از ذکر کلمه یاران سایر شعرای پارسی‌گوی هند میباشد) به‌سبک دیگری غیر از طرز صائب شعر می‌گفته‌اند و پس از آشنا شدن به طرز صائب (طرز یاران) دیگر برای ظفرخان (مقبول) نیست (و تازه گوئی) به طرز صائب را پسندیده و پیش گرفته است.

مهمتر از گفته ظفرخان این است که گویا طرز شعر صائب بمذاق شعرای پارسی‌گوی هند گوارا نبوده است که صائب در اینمورد گله میکند و در غزلی به مطلع:

کم نسازد جام می زنگ دل افکار را داس صیقل ندرود این سبزه زنگار را
که در مقطع غزل مزبور میفرماید:

چون به هندستان گوارا نیست صائب (طرز) تو
 به که بفرستی به ایران نسخه اشعار را
 آیا مضمون این بیت بطور واضح این مورد را بازگو نمیکند که شعرای
 پارسی‌زبان هند از طرز صائب خوششان نیامده و این طرز در مذاق آنها گوارا
 نبوده است.

۳- علاوه بر ظفرخان احسن شعرای دیگر پارسی‌گوی هند نیز مانند غالب
 دهلوی، غنی کشمیری، فیضی دکنی و شبلی نعمانی اقرار میکنند که نوائی که میکشند
 از اصفهان و هرات و قم است و از سبک به غلط مشهور به هندی سخن بمیان نمی-
 آورند:

غالب دهلوی میگوید:

(غالب) ز هند نیست نوائی که میکشیم

گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

فیضی دکنی نیز:

غزل تازه‌تر شنو که از آن تازه نقشی در اصفهان بستند
 شبلی نعمانی:

روشنم شد ز هواسنجی (شبلی) کامروز هند را نیز قمی هست و صفاهانی هست
 غالب باز هم میگوید:

(غالب) از آب و هوای هند بسمل گشت نطق

خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افکنیم
 من معتقدم که عبارت (سبک هندی) بی‌توجهی سازنده این عبارت را میرساند
 و اگر نامی برای طرز شعر صائب باید داده شود سبک اصفهانی است نه سبک
 هندی امیدوارم صاحب‌نظران نیز در این مورد همتی بکنند تا نامگذاری صحیحی برای
 انواع شعر پارسی بعمل آید.

خاتمه

در مقدمه‌ای که گذشت کوشش شده است که گذشته از تشریح هویت صائب
 پرده از روی شخصیت معنوی صائب نیز برداشته شود و این پهلوان شعر و ادب
 قرن یازدهم هجری آنطوریکه بوده به هم‌میهنان عزیز نشان داده شود نمیدانم
 آیا توانسته‌ام با قلم نارسایم از عهده این امر مهم برآیم یا خیر. به هر حال تا
 آنجائیکه مقدورم بوده است با وجود عدم دسترسی به خیلی از مدارک مورد لزوم
 سعی خود را کرده‌ام و با اقرار به اینکه هیچ فردی عاری از اشتباه نیست منهم
 ممکن است در مواردی اشتباه کرده باشم و بدینوسیله از صاحب‌نظران و ادب‌دوستان
 استدعا میکنم که اگر به موارد اشتباهی برخوردند ضمن بخشش مراتب را گوشزد
 فرمایند.

بحث و نقد در شعر صائب را نیز اگر عمری باقی بود ضمن کتاب علی‌حده

به هموطنان عزیز تقدیم خواهم کرد. ناگفته نماند برای اینکه همه هموطنان در هر سطحی از دانش ادبی که هستند بتوانند با شعر صائب آشنا شوند حدود چهار صد و پنجاه غزل از غزلیات ساده‌تر او را (حتی با حذف يك یا چند بیت) و حدود یک‌هزار و دویست بیت از بیت‌الغزل‌های او را در این مجموعه آورده‌ام.

علاوه بر اینها پنج غزل از غزل‌های صائب بزبان ترکی آذری را (که به غزل بزبان پارسی ترجمه نموده‌ام) و همینطور شش مسطح منسوب به صائب را که در هیچیک از دیوان‌های چاپ شده موجود نیست نیز در این مجموعه آورده‌ام. لازم به تذکر است که معانی کلمات نسبتاً مشکل که در متن کتاب علامت گذاری گردیده در آخر این مجموعه توضیح داده شده است توجه خوانندگان را به اینمورد جلب مینماید.

در خاتمه وظیفه خود دانستم که از دانشمند فاضل جناب آقای دکتر سید حسن سادات ناصری استاد محترم دانشگاه تهران که تعدادی از غزل‌های چاپ نشده صائب را در اختیار اینجانب گذاشتند و همچنین از شاعر خوش ذوق خانم حمیده رئیس‌زاده (سحر) که در تنظیم این مجموعه کمک‌های شایانی بمن کرده‌اند سپاسگذاری نمایم.

از جناب آقای ذبیح‌الله بهجت مدیر کتابخانه بهجت که علاوه بر سرمایه‌گذاری در چاپ این مجموعه مرا یاری کرده‌اند تشکر میکنم و آرزوی موفقیت برای همگان دارم.

بتاریخ اول آذرماه یک‌هزار و سیصد و شصت و دو هجری شمسی
حمید - سید نقوی (حامد)

غزلیات

ای فکر تو نقشبند جانها
در بحر تو کشتی خرد را
سودای تو در قلمرو خاک
در وادی بی‌نشانی تو
شوق تو ز نقش پای رهرو
از خلق معنبر تو گردید
زریں چو زبان شمع گردد
شرم تو ز پاکدامنی‌ها
از روی گشاده تو گردید
در خاک، چو نبض بیقرارند
از شرم نزاکت تو خوبان
در جلوه‌گه تو کوه طاقت
از لب به‌هوای پای‌بوست
از حسن یگانه تو گردید
چون فاخته قدسیان گرفته
بر شعله چو برگ گل خرامند
زان قامت چون خدنگ، پیچند
بر شیر شده‌ست چون قفس تنگ
چون رشته سبزه پرگه شد
باغ تو به بوالهوس نچسبد
کلك تو رسانده است (صائب)

در هر کف خاک گلستانها

خوش آنکه از دوجهان‌گشت بی‌نیاز اینجا
در بهشت برین گر گشاده می‌خواهی
گرفت دامن آن یار دلتواز اینجا
بکن به مردم محتاج در فراز اینجا

اگر به سایه بید احتیاج خواهی داشت در آن جهان، علم آه برفراز اینجا
 کسی میانه اهل جنون علم گردد که بادبان کند از پرده های راز اینجا
 به آستان خرابات سرکشی مفروش که بیست حج پیاده ست یک نماز اینجا
 تورا که راه به سنگت* محک بود فردا مکن ملاحظه از بوته* گداز اینجا
 نسیم رحمت حق، گرچه عقده پرداز است بکوش و غنچه دل ساز، نیم باز اینجا
 در انتظار تو از جوی شیر چشم بهشت سفید گشت، مشو آشنا طراز اینجا
 ز آفتاب قیامت نمی شوی بیدار چنین که چشم تو بسته ست خواب ناز اینجا
 به گفتگو نتوان اهل حال شد (صائب)

خמוש باش و سخن را مکن دراز اینجا

منال از نقش* کم گر شد قمارت بدنشین اینجا
 که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا
 اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت برحرفت
 به هر نقشی مده از سادگی تن چون نگین اینجا
 کلید گنج شو، نه قفل در ارباب حاجت را
 که ماری میشود هرچین که داری برجبین اینجا
 شنیدی روزی آدم چه شد از خوردن گندم
 به نان جو قناعت کن زنان گندمین اینجا
 زر بی غش ز آتش خط پاکی در بفل دارد
 نیندیشد ز دوزخ هرکه گردد پاکدین اینجا
 کمر نایسته خواهی طعمه سیل حوادث شد
 مکن رخت اقامت پهن ای کوتاه بین اینجا
 به دامان تو از صحرای محشر گرد ننشیند
 اگر بنشانده ای گردی ز دل های غمین اینجا
 مگر غافل شدی کز خرمن چرخ است رزق تو
 که گردن کج کنی چون خوشه پیش خوشه چین اینجا
 ز تنهایی نخواهی کرد وحشت درلحد (صائب)
 اگر پیش از اجل گردیده ای عزلت نشین اینجا
 غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا
 میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
 از رباط تن چوبگذشتی دگر معموره نیست
 زاد راهی بر نمداری ازین منزل چرا
 هست چون جان، چار دیوار عناصر گومباش
 میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا
 کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن
 کارها را میکنی برخویشتن مشکل چرا

شد ز وصل غنچه گلبو جامه باد سحر
 درنیامیزی درین گلشن به اهل دل چرا
 چون شدی تسلیم کام هر نهنگ ساحلی
 اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
 میتواند کشت ما را قطره‌ای سیراب کرد
 اینهمه استادگی ای ابر دریا دل چرا
 نور، از پیشانی صاحب‌لان دریوزه* کن
 شمع خود را میبری دلمرده زین محفل چرا
 صحبت از حال است اینجا گفتگو را بار نیست
 وقت ما را میکنی شوریده ای غافل چرا
 دیده‌ای صحرائیان از انتظارت بپیشند
 اینقدر در ره توقف کردن ای محمل چرا
 زاشتیافت بحر از طوفان گریبان میدرد
 پافشردن اینقدر ای سیل، در منزل چرا
 دیده‌ی قربانیان پوشش نمیگیرد به خود
 چشم حیران مرا می‌بندی ای قاتل چرا
 خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است
 برسر جان اینقدر می‌لرزی ای بسمل* چرا
 ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
 رو نمی‌آری به‌سوی (صائب) بیدل چرا
 فقری پیشه‌کن، از اغنیا حاجت مخواه اینجا
 که از درویش، همت میکند دریوزه شاه اینجا
 برآ زین خاکدان گر گوشت آسودگی خواهی
 که چون صحرای محشر نیست امید پناه اینجا
 ز پستی میتوان دریافت معراج بلندی را
 سرافراز از شکستن میشود طرف* کلاه اینجا
 به دیوان قیامت چون شود حاضر گرانبجانی
 که نتواند قدم برداشت از بار گناه اینجا
 به‌خون انداختم از حرص نان خود، ندانستم
 کز اکسیر* قناعت مشک میگردد گیاه اینجا
 ز راه جذبه توفیق سالك میشود اصل
 به‌بال کهربا پرواز گیرد برگ کاه اینجا
 در این عبرتسرا مگشا نظر زنهار بی‌عبرت
 که میگردد زگوه‌ر قیمتی تار نگاه اینجا

سر از يك جيب* باخورشيد بيرون آوری (صائب)
 ز صدق دل بر آری گر نفس چون صبحگاه اینجا
 شد استخوان ز دور فلك توتیا مرا
 بار دگر نماند درین آسیا مرا
 درویشی‌ام، به سایه دیوار میبرد
 هر چند زیر بال خود آرد هما مرا
 از کوه غم اگر چه دوتا گشت قامت
 نشکسته است آبله در زیر پا مرا
 خشم است خوردن من و عیب است پوششم
 این است از زمانه لباس و غذا مرا
 پای به خواب رفته کوه تحمل
 نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا
 فارغ ز کام هردو جهانم، که کرده است
 حیرانی جمال تو بی‌مدعا مرا
 مهمان خوان خویشم اگر نیک و گر بد است
 حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا
 دریتیم* را چه شناسد صدف که چیست
 سهل است اگر سپهر نداند بها مرا
 از چرخ منت پر کاهی نمی‌کشم
 گر استخوان ز درد شود توتیا مرا
 در معنی‌ام فقیر و بصورت توانگرم
 چون غنچه هست خرقه به زیر قبا مرا
 خون در تلاش جامه الوان نمی‌خورم
 سالی بس است کعبه صفت يك قبا مرا
 از سایه‌ام اگر چه به دولت رسند خلق
 يك مشت استخوان نبود چون هما مرا
 (صائب) نبسته است کسی پای سیر من
 زندان شده‌ست بند گران وفا مرا
 در هوای کار دنیا می‌فشانی جان چرا
 میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا
 دل به دنیای دنی دادن نه کار عاقل است
 میدهی یوسف به سیم قلب، ای نادان چرا
 میکشد آبای علوی انتظار مقدمت
 مانده‌ای در بند این گهواره چون طفلان چرا

از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن به خاک
 آبروی خویش میریزی برای نان چرا
 چشم اقبال سکندر تشنه دیدار توست
 در سیاهی مانده‌ای ای چشمه حیوان چرا
 نان جو خور، در بهشت جاودانی سیر کن
 میخوری خون از برای نعمت الوان چرا
 چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهبان
 بر صدف چسبیده‌ای ای گوهر رخشان چرا
 چیست اسباب جهان، تا دل در او بندد کسی
 میکنی زنار را شیرازه* قرآن چرا
 در بیابان عدم بی‌توشه رفتن مشکل است
 نیستی در فکر تخم‌افشانی ای دهقان چرا
 خنده‌کردن، رخنه در قصر حیات افکندن است
 میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا
 زود در گل می‌نشیند کشتی سنگین رکاب
 چارپهلو* میکنی تن را زآب و نان چرا
 کمبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
 پای خود پیچیده‌ای چون کوه در دامان چرا
 درد می‌گردد دوا چون کامرانی میکند
 میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا
 هیچ قفلی نیست نگشاید به آه نیمه شب
 مانده‌ای در عقده دل اینقدر حیران چرا
 هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست
 گوهر خود را نمی‌سنجی درین میزان چرا
 ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ
 میروی (صائب) درین دریای بی‌پایان چرا
 از خرابی چون تکه دارم دل دیوانه را
 سیل يك مهمان ناخوانده‌ست این ویرانه را
 رحم کن برما سیه‌بختان، که با آن سرکشی
 شمع در شبها بدست آرد دل پروانه را
 مشکل است از درد و داغ عشق دل برداشتن
 ورنه میدادم به سیلاب فنا این خانه را
 تانگردد آب دل از داغهای آتشین
 نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

از خس و خاشاک بگذر، گرد گلها سیرکن
 تا چو زنبور عسل پرشید سازی خانه را
 دامن فرصت مده از کف، که دوران بهار
 نیست چندانى که گل بر سر کشد پیمانه را
 در سحر زنهار بی‌اشک پشیمانی مباح
 میکند این سرزمین پاک، گوهر دانه را
 همتی ای کعبه در کار من شایسته کن
 تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را
 بکجهت شو در طریق حق، که نتواند گرفت
 هر دو عالم پیش پای همت مردانه را
 آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند
 چون نگه دارم من از نه* آسیا يك دانه را
 حسن و عشق پاک را شرم و حیا درکار نیست
 پیش مردم شمع دربرمیکشد پروانه را
 زود باشد کز خجالت آب گردد چون حباب
 هرکه از دریا جدا کرده‌ست (صائب) خانه را
 دل را زقید جسم رها میکنیم ما این دانه را زگاه جدا میکنیم ما
 عمر دوباره در گره روزگار نیست جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
 آه اینچنین اگر شکند آستین سعی پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
 افتد غزال دولت اگر در کمند ما از همت بلند رها میکنیم ما
 می میکشیم و خنده مستانه میزنیم با این دو روز عمر چه‌ها میکنیم ما
 نگشود (صائب) از مدد خلق هیچ کار
 از خلق روی خود به خدا میکنیم ما
 خط نمیسازد مرا زآن لعل جان‌پرور جدا
 تشنه کی گردد به تیغ موج، از لنگر جدا
 سبزه خط*، لعل سیراب تو را بی‌آب کرد
 آب را هرچند نتوان کرد از گوهر جدا
 از دل خونگرم ما پیکان کشیدن مشکل است
 چون توان کردن دویکدل را زیکدیگر جدا
 میکند روز سیه، بیگانه یاران را زهم
 خضر در ظلمات میگردد ز اسکندر جدا
 قطره در اندیشه دریا چو باشد، عین اوست
 نیست ممکن دل به‌دردی گردد از دلبر جدا
 چاره من مرهم* کافوری صبح است و بس
 من که دارم بر جگر داغی ز هر اختر جدا

مهر زرم از دل دنیاپرستان می‌رود
 سکه می‌گردد بزور دست اگر از زر جدا
 برنیارد کثرت مردم ز تنهائی مرا
 درمیان لشگرم چون رایت* از لشکر جدا
 گوی چوگان حوادث گردد از بی‌لنگری*
 از سر زانوی فکر آنرا که گردد سر جدا
 آتشی از شوق هرکس را که باشد زیر پا
 چون سپند از ناله‌ای گردد درین مجمر* جدا
 ریشه غم برنیارد از دلم جام شراب
 صیقل از آئینه (صائب) چون کند جوهر جدا؟
 شد به دشواری دل از لعل لب دلبر جدا
 این کباب تر به خون دل شد از اخگر جدا
 نقش هستی را به آسانی زدل نتوان زدود
 بی‌گداز از سکه هیبات است گردد زر جدا
 کار هر بی‌ظرف نبود دل زجان برداشتن
 زآن لب می‌گون به تلخی میشود ساغر جدا
 درگذر از قرب شاهان عمر اگر خواهی، که خضر
 یافت عمر جاودان تا شد ز اسکندر جدا
 تا نسوزد آرزو در دل، نگردد سینه صاف
 زنگ از آئینه می‌گردد به خاکستر جدا
 بی‌سرشک تلخ، افتاد از نظر مژگان مرا
 رشته می‌گردد سبک چون گردد از گوهر جدا
 چون نسوزد خواب در چشم، که شبهای فراق
 اخگری در پیرهن دارم زهر اختر جدا
 گر درآمیزد به گلها بوی آن گل پیرهن
 من به چشم بسته می‌سازم زی‌کدیگر جدا
 نیست چون (صائب) قراری نقش را بر روی آب
 چون خیال او نمی‌گردد ز چشم تر جدا؟
 بیگانگی شده‌ست ز عالم مراد ما
 چون صبح، جیب و دامن عالم پراز گل است
 کیفیتش ز باده لعل است بیشتر
 با نامرادی از همه کس زخم می‌خوریم
 افسرده‌تر ز آتش طوفان رسیده است
 ما را کسی که سر به بیابان عشق داد
 رمزیم همچو خط بناگوش سر بسر
 یادش به‌خیر هرکه نیفتد به‌یاد ما
 از باغ دلگشای جبین گشاد ما
 خونی که می‌خورند حریفان به‌یاد ما
 ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما
 بازار روزگار ز جنس کساد ما
 آماده کرد از دل صدپاره زاد ما
 هر طفل نو رسیده ندارد سواد ما

(صائب) اگرچه باده ما نیست غیرخون

از نه سپهر می‌گذرد نوش باد ما

عمریست حلقه در میخانه‌ایم ما در حلقه تصرف پیمان‌هایم ما
از نو رسیدگان خرابات نیستیم چون خشت، پا شکسته میخانه‌ایم ما
عشاق را به تیغ زبان گرم می‌کنیم چون شمع، تازیانه پروانه‌ایم ما
در مشورت اگر چه گشاد جهان زماست سرگشته تر ز سبزه صد دانه‌ایم ما
از ما زبان خامه تکلیف کوتاه است این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما
چون خواب اگرچه رخت‌اقامت فکنده‌ایم تا چشم می‌زنی به هم افسانه‌ایم ما
مهر بتان در آب و گل ما سرشته‌اند

(صائب) خمیرمایه بتخانه‌ایم ما

اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر، ملاقات دوستداران است چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها
دلم به پاکسی دامان غنچه می‌لرزد که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل مرا به نسیم حمایتی در یاب که یافته‌ست بهار مرا خزان تنها
سزای تیره نگاهان به‌آه من بگذار که بارها زده برقلب آسمان تنها
اگر حیا دهم فرصت سخن، دارم هزار حرف حسابی به‌آن دهان تنها

من و دو چشم تر و خاک کربلا (صائب)

به عاقبت طلبان سیر اصفهان تنها

یکبار بی‌خبر به‌شبستان من درآ چون بوی گل نهفته درین انجمن درآ
از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم از در گشاده روی، چو صبح وطن درآ
تا چند در لباس توان کرد عرض حال يك ره به خلوتم به‌ته* پیرهن درآ
خونین دلان ز شوق لقای تو سوختند خندان‌تر از سهیل*، به‌خاک یمن درآ
مانند شمع جامه فانوس شرم را بیرون در گذار و درین انجمن درآ
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است بند قبا گشاده در آغوش من درآ

آئینه را ز صحبت طولی گزیر نیست

ای سنگدل به (صائب) شیرین سخن‌درآ

به‌محفل تو که خامش بود سپند آنجا کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا
به‌خنده لب مگشا پیش قهرمان فلک که‌خون‌خورد ز شفق صبح‌هرزه‌خند آنجا
ز مکر سیحه شماران خدا نگهدارد که صد سراسر به‌يك حلقه کمند آنجا
در آن حریم خموشم، که نفه منهور شنیده‌اند مکرر زهر سپند آنجا
کشیده‌دار عنان چون سخن به‌عشق‌رسد که پی ز تیزی ره میشود سمند آنجا
تومست خواب و قدح‌های فیض در دل‌شب تمام چشم، که دستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد (صائب)

چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

گر قابل ملال نی‌ام شاد کن مرا ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا

زافتادگی مباد شوم بار خاطرت تا هست پای رفتنی آزاد کن مرا
 حیفاست اگرکه کذب رودب زبان تو از وعده دروغ دلی شاد کن مرا
 شاید به گرد قافله بیخودان رسم ای پیر دیر، همتی امداد کن مرا
 گشته ست خون مرده جهان ز آرمیدگی دیوانه قلمرو ایجاد کن مرا

دارد به فکر (صائب) من گوش، هالمی

يك ره تو نیز گوش به فریاد کن مرا

اگر چه نیست غیر از کوه غم فریادرس ما را

همان خرج فغان و ناله میگردد نفس ما را

مکن تکلیف سیر گلستان ما گوشه گیران را

که باغ دلگشایی هست در کنج قفس ما را

فغان کن طالع ناساز، چون گرداب در دریا

زگردش نیست حاصل غیر مشتی خاروخس ما را

فرو رفتیم عمری گرچه در دریا چو غواصان

نیامد گوهری در کف به جان بی نفس ما را

فغان کن پوچ مغزی چون جرس در وادی اسکان

سر آمد عمر در فریاد بی فریادرس ما را

عبث برق فنا بر خرمن ما میزند خود را

که میسازد پریشان آمد و رفت نفس ما را

همین بس حاصل ما در خرابیات از تهیدستی

که در هنگام مستی ها نمیگیرد عسس ما را

به تلخی قانیم از شه شیرین جهان (صائب)

نمیسازد شکار خویش این دام مگس ما را

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را از دل گرم برافروز شبستانی را

تا نرفته ست سر رشته فرصت از دست به که شیرازه شوی جمع پریشانی را

گر همه خانه کعبه ست که تعمیر مکن تا توان کرد عمارت دل ویرانی را

هرکه از دست زلیخای هوس سالم جست به دو عالم ندهد گوشه زندانی را

پیش آن کان ملاحه دهن خوبان چیست در نمکزار چه قدر است نمکدانی را

وقت بسیار عزیز است گرامی دارش به زر قلب مده یوسف کنعانی را

(صائب) از خنده بی پرده گلها پیدا است

که ندیده ست گلستان لب خندانی را

من که خواهم محو از عالم نشان خویش را چون نشان تیر سازم استخوان خویش را

کاش وقت آمدن، واقف ز رفتن میشدم تا چونی در خاک می بستم، میان خویش را

تیر، نتواند شدن انگشت پیش حرف من تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را

وا نشد از تخته تعلیم بر رویم دری کاش زاول تخته می کردم دکان خویش را

داشتم افتادن چاه زنخدان در نظر من چو میدادم به دست دل عنان خویش را

از جفا دل برگرفتن نیست آسان، ورنه من مهربان میساختم نامهربان خویش را
 لازم پیرست (صائب) برگریزان حواس
 منع نتوان کرد از ریزش خزان خویش را
 ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها
 سر بصحرا داده چشم خوست نخجیرها
 می کند باد صبا هر روز پیش از آفتاب
 مصحف* خلق تورا از بوی گل تفسیرها
 سد راه جلوه مستانه نتواند شدن
 سیل تقدیر تورا خبار و خس تدبیرها
 گفتگوی کفر و دین، آخر به یکجا میکشد
 خواب يك خواب است و باشد مختلف تعبیرها
 نی همین مجنون نظر بند است در دریا و دشت
 عشق در هر گوشه زنجیر دارد شیرها
 بر کلاه خود حباب آسا چه می لرزی، که شد
 تاج شاهان مهره بازیچه تقدیرها
 از سر تممیرم ای خضر مروت در گذر
 بر نمی دارد مرا از خاک این تمیرها
 من که ام (صائب) که دست از آستین بیرون کنم
 در بیابانی که ناخن می گدازد شیرها
 به تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا
 ز صدق، صبح نفس رو به آفتاب رسید به صدق دل نفسی از جگر برآر اینجا
 ز برگریز قیامت اگر خبر داری نهال خویش مبك كن ز برگه و بار اینجا
 جمال شاهد مقصود، چشم بر راه است بکوش و پاك كن آئینه از غبار اینجا
 ز تنگنای لحد می جهد برون چون تیر سبکروی که سبکبار شد ز بار اینجا
 ز آفتاب قیامت کباب تا نشوی ز دست جود به بیحاصلان ببار اینجا
 چه پای در گل اندیشه مانده ای (صائب)
 ز تخم اشك، تو هم دانه ای بکار اینجا
 میرسد مردم مرا از چرخ آزاری جدا
 میخلد در دیده من هر نفس خاری جدا
 از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام
 وام خود خواهد زمن مردم طلبکاری جدا
 چون گنہکاری که هرساعت ازو عضوی برند
 چرخ سنگین دل ز من مردم کند یاری جدا
 تا شدم بی عشق میسرزم بجان خوشتن
 هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود

دارد از هر طوق قمری سرو، زناری جدا

تکیه بر پیوند جسم و جان مکن (صائب) که چرخ

این چنین پیوندها کرده ست بسیاری جدا

سودا، به کوه و دشت صلا میدهد مرا	هر لاله ای پیاله جدا میدهد مرا
مستانه جلوه های تو در هر نظاره ای	چون موج، سر به آب بقا میدهد مرا
در دیده سیاه دلانم اگر چه خوار	آب حیات جان به بها میدهد مرا
باغ و بهار من نفس آرمیده است	بیماری نسیم شفا میدهد مرا
سیراست چشم شبینم من، ورنه شاخ گل	آغوش باز کرده صلا میدهد مرا
آن سبزه ام که سنگدلیهای روزگار	در زیر سنگ نشوونما میدهد مرا
در گوش قدردانی من حلقه زر است	هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا
استادگیست قبله نما را دلیل راه	حیرت نشان به راه خدا میدهد مرا

این گردنی که من چو هدف برکشیده ام

(صائب) نشان به تیر قضا میدهد مرا

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا	بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا
به تپی چشمی خود ساخته ام چون غریال	چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا
آه، کز قامت چون تیر سبک رفتاران	غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات جنون نشوونما یافته ام	سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سیر گردیده دل و دست من از جمعیت	برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا
نان اگر نیست مرا، چشم و دل سیری هست	آبرو هست، اگر آب روان نیست مرا
طفل طبع است مذاقم، من اگر پیر شوم	دل جوان است اگر بخت جوان نیست مرا

از خسیسان ز خسیسیست توقع (صائب)

برگ گاهی طمع از گاه کشان نیست مرا

به اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا	دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکستر است حاصل من	امید تربیت از نو بهار نیست مرا
به بر و بحر چو گوهر یکیست نسبت من	گشایشی ز میان و کنار نیست مرا
اگر به خاک برابر کند مرا گردون	به دل غباری ازین رهگذار نیست مرا
به پاسبانی اوقات خویش مشغولم	به هیچ کار جهان، هیچ کار نیست مرا
یکیست مطلب من چون موحدان ز جهان	دو چشم در ره مطلوب، چار نیست مرا
ز فکر نعمت الوان به خون نمی غلطم	به سینه داغی ازین لاله زار نیست مرا
به دست و دوش نسیم است ره نوردی من	و گرنه برگ سفر چون غبار نیست مرا
چو آب آینه ام برقرار خود دایم	ز موج حادثه دل بیقرار نیست مرا
یکیست در نظر من بلند و پست جهان	ز هیچ مرتبه ای فخر و عار نیست مرا

در امید برآورده ام به گل (صائب)

دو چشم، در گرو انتظار نیست مرا

پرده‌دار حرف دعوی کن لب خاموش را
 مور برخوان سلیمان خون خود را میخورد
 نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست
 باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب
 جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی
 مستی و مخموری عالم بهم آمیخته‌ست
 این زمان در زیر بار کوه منت میروم

بر سرب می‌مغز (صائب) کسوت پشیمین مبند

از سرخوان تهمی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
 معنی يك بیت بودیم از طریق اتحاد
 بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی
 چون دو برگ سبزه کز یکدانه سرب می‌رون کند
 اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
 دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود

چاره جویان را نمیدادیم (صائب) در دسر

دردهای کهنه هم را دوا بودیم ما

گرچه جان ما به ظاهر هست از جانان جدا
 از جدائی قطع پیوند خدائی مشکل است
 هست با هر ذره خاک من چون کاملی
 عشق هیسات است در خلوت شود غافل ز حسن
 میتوان از عالم افسرده دل برداشت زود
 کم نگردد آنچه می‌آید به خون دل بدست

قانع از دوری به تلخ و شور شو (صائب) که ساخت

پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

مشکل است از کوی او قطع نظر کردن مرا

ورنه آسان است از دنیا گذر کردن مرا

بال من در گرد سر گردیدن گل ریخته‌ست

از مروت نیست از گلشن بدر کردن مرا

نیست در کالای من چون آب روشن پشت و روی

چیست یا رب مطلب از زیر و زیر کردن مرا

گرچه از شیشه‌ست نازکتر دل بسی صبر من

شیشه پیش سنگ میباید سپر کردن مرا

پیش گل چاک گریبان باز کردن زود بود

شرم میبایست از مژگان تر کردن مرا

در شکرزاری که موران کامرانی میکنند
 نیست از انصاف محروم از شکر کردن مرا
 دل چه باشد تا زمن باید به پنهانی ره بود
 آخر ای بیدرد، بایستی خبر کردن مرا
 با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست
 از برای بوسه ای خون در جگر کردن مرا
 من که با یاد تو دنیا را فراموش کرده ام
 این مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا
 در بیابانی که از نقش* قدم بیش است چاه
 با دو چشم بسته میباید سفر کردن مرا
 از صدف صد پرده (صائب) کار من نازکتر است
 آب تلخ و شور میباید گهر کردن مرا
 چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا
 تاب آن موی میان بی تاب میسازد مرا
 تا نگشتم دور ازو، کامل نگشتم همچو ماه
 دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا
 خوشدلم با آه سرد و گریه های آتشین
 بی تکلف، این هوا و آب میسازد مرا
 سر نمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار
 جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
 در گداز گوهر من آتشی در کار نیست
 دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا
 آن سبکروچی که من از کنج عزلت دیده ام
 دلگران از صحبت احباب میسازد مرا
 خاکساران صیقل آئینه یکدیگر نهند
 درد می بیش از شراب ناب میسازد مرا
 میگذارم سر به پای خاک (صائب) سایه وار
 چرخ اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا
 ز باران جمع گردد خاطر آشفته مستان را
 رگت ابری کند شیرازه آن جمع پریشان را
 ز مشرب آنچه می آید، ز صد لشکر نمی آید
 به یکرنگی توان تسخیر کردن کافرستان را
 چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
 که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را

گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم
 بهسیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را
 نگردد وحشت دل کم بهزیب و زینت دنیا
 نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
 بهآهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم
 نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشان را
 نگردد تنگ خلق عشق از بی‌تابی عاشق
 غباری نیست از ریگ روان در دل بیابان را
 علاج سردی ایام را می‌میکنند (صائب)
 خوشا رندی که دارد جمع، اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیده پر آب کجا
 مرا که جلوۀ هر ذره است رطل گران
 نمانده است ز دل جز غبار افسوسی
 گذشته است تورا ز آفتاب پایۀ حسن
 به جستجوی تو گرد از جهان برآوردم
 مرا که نمرۀ مستانه بیقرار نکرد
 گرفتم اینک رسد نوبت سؤال به من
 ز بسکه گرم تماشای گلرخان گشتم
 ز برگ، نکبت گل بیش میشود رسوا
 میان سوخته و خام فرق بسیار است
 گرفته است جهان را غبار بیدردی
 چنین که آب برآورده است خانه چشم
 فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست

نظر به چشمه حیوان نمیکنم (صائب)

مرا ز راه برد جلوۀ سراپ کجا

در گردش آورید می لعل فام را
 تا چون شفق مدام رخت لاله‌گون بود
 غافل مشو که وقت شناسان نویهار
 هرکس زخون دل به می ناب صلح کرد
 دادیم عارفانه چو منصور سر به دار
 بر تیغ کوه، سینه فشارد ز انفعال*
 آنجا که دور بینی رشک است، عاشقان
 دل را به زور عشق رهندیم از بدن

عیب من از شمار برون است و از حساب

(صائب) ز چشم خلق بهوشم کدام را؟

زین بیش خشک لب میسندید جام را
 بی‌باده مگذران چو فلک، صبح و شام را
 چون لاله بر زمین ننهادند جام را
 محکم گرفت دامن عیش مدام را
 کردیم نقد، روضۀ دارالسلام را
 کبکی که آورد به نظر آن خرام را
 امساک می‌کنند ز جانان پیام را
 با خود به زیر خاک نبردیم دام را

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را
هرگوه‌ری که راحت بی‌قیمتی شناخت
در زیر بار پرتو منت نمی‌رویم
نادیدنیست صورت بی‌معنی جهان
هردم چو تارك بار درختی نمیشویم
هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد
چون صبح داده‌ایم به يك جرعه شفق
در زیر خاک گرد کسادی نهفته‌ایم
از بینش بلند به‌پستی رهانده‌ایم
(صائب) ز سیل‌حادثه دیوار خویش را

عتاب و لطف می‌گردد ز ابروی بتان پیدا
که باشد قوت بازوی هرکس از کمان پیدا
چو تار از گوهر وجوه ز تیغ و موجه* از ساغر
بود از پیکر سیمین او رگهای جان پیدا
نسازد حسن را چون مضطرب نادیدن عاشق؟
که گل برخویش لرزد چون نباشد باغبان پیدا
نسیم پیرهن را در کنار مصر میگیریم
که دارد صبر تا گردد غبار کاروان پیدا
نمی‌آید به چشم از پر تو دل داغهای من
ستاره روز روشن چون شود از آسمان پیدا
ز آه سرد من خورشید تابان رنگ میبازد
بلرزد برگ بر خود چون شود باد خزان پیدا
نیامد آفتاب بیمروت بر سر احسان
چو ماه نو ز پهلویم نشد تا استخوان پیدا
چه باشد شعله غیرت چراغ زیر دامن را
نگردد همت عالی به زیر آسمان پیدا
در این موسم که (صائب) میکند هنگامه آرائی
چه خوش باشد اگر بلبل شود در بوستان پیدا

صبح جهان بود نفس غمزدای ما
چاه حسود، در ره ما چشم حسرت است
بیدار شد ز خواب گرانجان* بی‌غمی
چندین هزارگمشده را رهنما شده‌ست
ته جرعه‌ای بود که به خاکش فشانده‌اند
آسوده‌تر ز دیده قربانیان بود
چون کوه قاف موج پریزاد میزند
جان تازه میشود زدم جانفرای ما
تا گشته است راستی ما عصای ما
هرکس شنید ناله درد آشنای ما
دل‌های شب به کعبه مقصد، درای ما
دریا، نظر به ساغر مرد آزمای ما
از ترك آرزو دل بی مدعای ما
از جوش فکر، گوشه خلوتسرای ما

انصاف نیست بار شدن بر شکستگان
 پهلوی خشک خویش بود بوریای ما
 بالین ز سر گرانی ما نیست در عذاب
 از دست خود بود چو سبو متکای ما
 هر عقده‌ای که زلف* سخن داشت باز کرد
 (صائب) زبان خامه مشکل گشای ما

گل به صد دیده شب‌نم نگران است اورا
 لاله از جمله خونین جگران است او را
 نیست حاجت به نقاب آن رخ‌چون آینه‌را
 پرده شرم و حیا آینه‌دان است او را
 چشمه آب حیات است لب سیرایش
 چه خبر از جگر تشنه لبان است او را
 از شفق چهره خورشید به خون می‌شوید
 چه غم از دیده خونابه‌فشان است او را
 میکند خون به دل گوشه‌نشینان جهان
 خال مشکین که در آن کنج دهان است او را
 دل عاشق مگر از بنده نوازی گیرد
 ورنه یوسف به زر قلب‌گران است او را
 تیغش از کشتن عشاق کجا کند شود
 آنکه از سختی دل سنگ‌فسان* است او را
 چون ز صاحب‌نظران دل نرباید (صائب)
 که قدی حلقه ربای ز سنان است او را

ای حسن پرده سوز تو برق نقاب‌ها
 روی عرق نشان تو سیل حجاب‌ها
 از نقطه‌های خال تو در هر نظاره‌ای
 بیرون نوشته حرف شناسان کتاب‌ها
 افکنده‌اند در جگر سنگ رخنه‌ها
 از موج تازیانه حکم تو آب‌ها
 در رشته میکشند گهرهای آبدار
 از موج خیز حسن تو دایم سراپا
 بیدار شو، که در شب یلدای نیستی
 در پرده است چشم تو را طرّفه خواب‌ها
 تسلیم شو و گرنه برای سبک‌سران
 تابیده‌اند از رگ گردن طناب‌ها
 بیداری حیات شود منتهمی به مرگ
 آرامش است عاقبت اضطراب‌ها
 (صائب) به این خوشم که مرا آزموده‌اند
 شیرین لبان به باده تلخ عتاب‌ها

هزاران همچو بلبل هر بهاری می‌شود پیدا
 نوا سنجی چو من در روزگاری می‌شود پیدا
 گرفتم سهل سوز عشق را اول، ندانستم
 که صد دریای آتش از شراری می‌شود پیدا
 تو از سوز جگر پیمانه‌ای چون لاله پیدا کن
 که از هر پاره سنگی چشمه‌ساری می‌شود پیدا
 ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد
 تو گراز پادرای، شه‌سواری می‌شود پیدا
 من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان‌را
 که می‌لرزم زهر جانب غباری می‌شود پیدا
 اگر خود را نبیند در میان مستغرق دریا
 مجو حسن عمل از کاروان ما تهیدستان
 ز دست‌ترشک، هر داغی که پنهان بر جگر دارم
 وفا خار رهم شد، ورنه بهر آشیان ما
 ز جوش لاله خاک کوهکن کوه بدخشان شد
 سبکرو جای خود و امیکند در سنگ اگر باشد
 اگر چه آتش نمرود دارد خشم در ساغر
 ولی از خوردنش درد لیلی بهاری می‌شود پیدا

اگرچه شیرم اما بی‌تأمل میدهم میدان زهرجانب که طفل نی*سواری میشود پیدا
اگر آلوده درمان نسازی درد را (صائب)

ز بیماری همان بیمار داری میشود پیدا

جابه عرش دوش خود دادم سیوی باده را فرش کردم در ره می دامن سجاده را
چون سبو تاهست نم از زندگی در پیکرت دستگیری کن می آشامان عاشق باده را
این سخن را سرو میگوید به آواز بلند: جامه از قامت بروید مردم آزاده را
روز و شب از صافی خاطر کدورت میکشیم ما چه می کردیم چون آئینه لوح ساده را
نقطه قاف قناعت دامن من گشته است بال عنقا باد زن زبید من افتاده را
زهد و مستی را به هم پیوند جانی داده ام بستم بر دامن خم دامن سجاده را

(صائب) آن ابرو کمان رو بر هدف افکند تیر

دیگر از بهر چه داری سینۀ بگشاده را

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا از فروغ عشق، خورشید قیامت کن مرا
تا به کی گرد خجالت زنده در خاکم کند شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
خانه آرائی نمی آید زمن همچون حباب موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
چند باشد شمع من بازیچه باد فنا زنده جاوید از دست حمایت کن مرا
بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لایق است از غبار خاکساریها عمارت کن مرا
خشک بر جامانده ام چون گوهر از افسردگی آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا
خال عصیان بر نمی تابد دل خونین من لاله بی داغ صحرائ قیامت کن مرا

از فضولی های خود (صائب) خجالت میکشم

من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

زیر شمشیر حوادث پای برجائیم ما

رو نمیتابیم از سیلاب، دریائیم ما

مطلب ما گوهر عبرت بدست آوردن است

گر به ظاهر همچو طفلان در تماشا مییم ما

شبیم ما را ز گل آتش بود در زیر پا

کز نظر بازان آن خورشید سیمائیم ما

با رفیقان موافق بند و زندان گلشن است

هر که شد دیوانه چون زنجیر همپائیم ما

سیل نتواند غبار ما ز کوی یار برد

کز نظر بندان آن مژگان گیرائیم ما

وحشت ما کم نگردد ز اجتماع دوستان

چون الف با هر چه پیوندیم پیدائیم ما

پیش پا دیدن زما (صائب) نمی آید چو شمع

بسکه محو جلوۀ آن سرو بالائیم ما

گر چه باشند آن دو زلف مشکبار ازهم جدا
 نیستند اما به وقت گیرودار از هم جدا
 مستی و مخموری ازهم گر چه دور افتاده‌اند
 نیستند اما به وقت گیرودار ازهم جدا
 چند باشیم از حجاب عشق و استغنائی حسن
 در ته* يك پیرهن ما و نگار از هم جدا
 لرزد از بیم جدائی استخوانم بند بند
 هرکجا بینم فلک سازد دویار از هم جدا
 سر به يك جا میگذارد این دو راه مختلف
 مینماید گر بصورت زلف یار ازهم جدا
 يك دل صدپاره آید عارفان را در نظر
 گرچه باشد برگت برگت لاله‌زار از هم جدا
 آشنائیهای ظاهر پرده بیگانگیست
 آب و روغن هست در يك جویبار از هم جدا
 غافلی از پشت و روی کار (صائب) ورنه هست
 چون گل رعنا* خزان و نوبهار از هم جدا
 بقدر رم ازین عالم توانی آرمید آنجا
 که اینجا هرکه سستی کرد نتواند رسید آنجا
 ندارم با سیمکاری به محشر بیم رسوائی
 که از خجلت نخواهد نامه من شد سفید آنجا
 اگر اینجا گشائی عقده‌ای از کار محتاجان
 در جنت به رویت باز گردد بی کلید آنجا
 به غربال بصیرت پاک گردان دانه خود را
 که هرتخمی که کاری يك به يك خواهد دید آنجا
 نخورد اینجا ز غفلت هرکه روی* دست از دنیا
 نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا
 زخاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان
 به جنت میتواند رفت بی گفت و شنید آنجا
 در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب
 به موئی میتوان کوه گرانی را کشید آنجا
 زدل باشد گشادی هست اگر در حشر جانها را
 که قفل از اندرون خانه میدارد کلید آنجا
 ره بی‌منتهای عشق دارد جذبه‌ای (صائب)
 که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

با خودی هرگز نگردد دل ز درد و غم جدا
 هرکه از خود شد جدا، شد از غم عالم جدا
 نان جو خور، در بهشت جاودان پاینده باش
 کز بهشت از خوردن گندم شده ست آدم جدا
 دور گشتن از سبکروحان بود بردل گران
 میشود سنگین چو عیسی گردد از مریم جدا
 در حریم وصل، اشک شور من شیرین نشد
 کعبه نتوانست کردن تلخی از زمزم جدا
 لذت خاصیت با هر بوسه لبهای او
 میشود نقش نوی مردم از این خاتم جدا
 نیک و بد را میکند (صائب) فلک هم امتیاز
 گندم و جو را کند گر آسیا از هم جدا
 ابجد تازه سوادان، خطجام است اینجا
 هرکه از خویش سفرکرد تمام است اینجا
 هرکه آدم بود آنجا، دودام است اینجا
 لب گشودن به تکلم لب بام است اینجا
 نامه آور نگه و بوسه پیام است اینجا
 دیده منتظران حلقه دام است اینجا
 خنده صبح به دلگیری شام است اینجا
 چشم تا کار کند حلقه دام است اینجا
 بنما خاطر آسوده کدام است اینجا
 مستی و بی خبری رتبه عام است اینجا
 از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
 نیست مقبول دل عشق، پسندیده عقل
 سخن از عشق چو افتد به میان خامش باش
 تلخکامی نبود در شکرستان وصال
 صید خود گوشه نشینان به توجه گیرند
 به غم این یکدو نفس را گذراندن ستم است
 در غم آباد فلک، رخنه آبادی نیست
 ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار
 تا در آتشکده دل نگدازی (صائب)
 دعوی پختگی اندیشه خام است اینجا
 نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا
 که چون صدف زدهاں است رزق گوش مرا
 اگر چه صحبت من غم زداست همچو شراب
 به روی تلخ حریفان کنند نوش مرا
 مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست
 مگر به خانه برد محتسب به دوش مرا
 نکرده بود تماشا هنوز قامت راست
 که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا
 چنان ز عالم سردی فسرده دل شده ام
 که روی گرم نمی آورد به جوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم

که صبح عید بود روی گل فروش مرا

خوشم به صحبت بلبل که میبرد (صائب)

به سیر عالم دیگر به هر خروش مرا

همه کس طالب آن سروروان است اینجا

آفتابی که دل صبح ازو پر خون است

خامشی را نبود راه درین خلوت خاص

محو شو محو دراین بزم، که گفتار صواب

عالم از آب بقا يك قدح لبریز است

سر بسر خشت خرابات مغان آینه است

سفر مردم آگاه زخود بیرون نیست

خاك این باغ به خوناب جگر آغشته است

نیست دردامن صحرائ جنون موج سراب

اهل مجلس زخرابات سیه مست ترند

هرکه (صائب) دلش از هردو جهان پاک شود

میتوان گفت که از پاکدلان است اینجا

از دل و چشم بود شیشه و پیمانه ما

مهره گل پی بازیچه اطفال خوش است

روزگاریست که در دیر مغان میریزد

نسبت سیل به این خانه و مهتاب یکیست

عیش درکلبه مابی سروپایان فرش است

نیست در عالم انصاف عزیزی (صائب)

آشنائی که شود معنی * بیگانه ما

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را

چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را

خون به جای آب از سرچشمه ها آید برون

کوه بردارد اگر درد من بیچاره را

عالم افسرده را مشاطه ای چون عشق نیست

صحبت فرهاد، آدم کرد سنگت خاره را

میکشد دامن به خون بیگناهان جلوه اش

نیست پروای سلیمان آن پری رخساره را

آسمان آسوده است از بیقراریهای ما

گریه طفلان نمیسوزد دل گهواره را

دشمنان خویش را بی عشق دیدن مشکل است

میکنم قسمت به بیدردان دل صد پاره را

میکنند امروز (صائب) موم پی در ناخنم

من که ناخن گیر میکردم به آهن، خاره را

چنین که عقل کشیده ست زیر بند تو را
مباش بیدل و نالان که آتشین رویان
عنان به دست فرومایگان مده زنهار
جز اینکه طعمه شهباز شد دلت چون کیک
مخور فریب شکر خند صبح چون طفلان
که چرخ زهر دهد در لباس قند تو را

زاهل درد تو را عقل چون کند (صائب)

نکرد تربیت عشق دردمند تو را

کوتاه ساز رشته آمال خویش را
پرواز من به بال و پر توست زینهار
دل واپسان، به هیچ مقامی نمی رسند
آن سنگدل که آینه ما به سنگ زد
دست دعا بود سپر ناوک قضا
در کارخیز صرف کن اقبال خویش را

با دشمنان دوست نما درمیان منه

(صائب) اگر زاهل دلی، حال خویش را

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا
از دل صدپاره گر صدسال دراین خاکدان
تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن
ترك افغان میکنم، تا چند دراین کاروان
گرچه عمری شد ز مردم خویش رادزیده ام
گر زدل بیرون دهم خاری که دارم درجگر
زنده میدارم به هر نوعی که باشد خویش را
خون دل چندان نمیابم که بس باشد مرا
زنده مانم، پاره ای هر سال بس باشد مرا
رفتن و باز آمدن دره نفس باشد مرا
چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا
در سر هر کوچه ای چندین عسس باشد مرا
آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا
گرچو آتش از جهان يك مشت خس باشد مرا

باد (صائب) دعوی آزادگی بر من حرام

گریبز ترك هوس در دل هوس باشد مرا

مدار از دامن شب دست، وقت عرض مطلبها

که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

چه معو ناخدا گردیده ای ای از خدا غافل

ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها

زبیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند

که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او

که چون خورشید شد طالع نهان کردند کوکبها

نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا

که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها

حجاب عشق اگر مانع نباشد میتوان دیدن
 خط نارسته را چون رشته گوهر از آن لبها
 چنین گررهن اطفال خواهدشد جنون من
 به اندك فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها
 کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
 از آن (صائب) زخاک اهل دل یابند مطلبها
 تشنه خون کرد مستی چشم فتان تو را
 خواب سنگین شد فسان* آن تیغ مژگان تو را
 چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات
 من که پروردم به آب چشم ریحان تو را
 این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را
 میتوان خوردن به لب سیب زنخدان تو را
 دیده شبنم که در پیراهن گل محرم است
 حلقه بیرون در باشد گلستان تو را
 حلقه ها در گوش سرو از طوق قمری می کشد
 گر به گلشن ره فتد سرو خرامان تو را
 گرچه اشعار تو (صائب) سربسر سنجیده است
 این غزل مشهور خواهد کرد دیوان تو را
 قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما
 هست بررسی پاره دلها مدار فال ما
 پشت ما برخاکساری، روی ما در بی کسی
 وای بر آنکس که افتاده است در دنبال ما
 گرد بادی را که میبینی درین دامن دشت
 روح مجنونست میآید به استقبال ما
 هر لباسی را که چشمی نیست در پی خوشتر است
 تلخ دارد خواب مخمل را قبای شال ما
 هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر
 بحر رحمت گر بشوید نامه اعمال ما
 گوش این سنگین دلان را پرده انصاف نیست
 ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ما
 ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم
 نیست (صائب) هیچ غم گر بشکند غریب ما
 دوری ز خلق باغ و بهار است پیش ما
 دامن دشت دامن یار است پیش ما
 هر سینه ای که نیست دل زنده ای دراو
 بیقدرتر ز لوح مزار است پیش ما
 در هیچ ذره ای به حقارت ندیده ایم
 هر ناقصی تمام عیار است پیش ما

داغی که میکند دل یاقوت را کباب از شاهدان لاله عذار است پیش ما
آورده ایم لنگر تسلیم را به کف هر موج ازین محیط*کناراست پیش ما
ما می ز کاسه سر منصور خورده ایم تیغ برهنه آب خمار است پیش ما
روی گشاده ای که ندارد گرفتگی

(صائب) گل همیشه بهاراست پیش ما

به عریانی نگردد از لطافت آن بدن پیدا

مگر در پیرهن گردد تن آن سیمتن پیدا
ز رخسارش خط نارسته باشد موبمو ظاهر

چنان کز آب روشن میشود عکس چمن پیدا
به آب زندگی، پی از سیاهی میتوان بردن

ز خط عنبرین گردید آن تنگت دهن پیدا
نگردد سدا سکندر حجاب جذبه عاشق

که شیرین را ز سنگ خار سازد کوهکن پیدا
ز نور حق نمیگردد حجاب آسمان مانع

ز رود نیل باشد یوسف سیمین بدن پیدا
قیاس زور هر می میتوان کرد از خمار او

که از واسوختن گردد عیار سوختن پیدا
شب قدریست، گرد آورده نور خورشید را (صائب)

نه خال است اینکه گردیده ست زان سبب ذقن پیدا

چون می کهنه چه شد گرن بود جوش مرا چون می کهنه چه شد گرن بود جوش مرا
میکشتم تهمت سجاده تزویر از خلق میکشتم تهمت سجاده تزویر از خلق
جوش بی تابی ما چون دل دریا ذاتیست جوش بی تابی ما چون دل دریا ذاتیست
بهر را کرد نهان در ته سرپوش حباب بحر را کرد نهان در ته سرپوش حباب
قدرم این بس که ز خاطر نروم پیش نظر قدرم این بس که ز خاطر نروم پیش نظر
شد ز بیداری من صبح قیامت نوید شد ز بیداری من صبح قیامت نوید
تا سبوی که درین میکده برجامانده ست تا سبوی که درین میکده برجامانده ست
چشم من واله موی قلم نقاش است چشم من واله موی قلم نقاش است

تا درین باغ چو گل چشم گشودم (صائب)

می رود عمر به خمیازه آغوش مرا

به دوش توکل منه بار خود را ولی نعمت خویش کن کار خود را
مکن سرگرانی به ارباب حاجت مکن بار افتادگان بار خود را
گره زن به سر رشته طول* امل را بدل کن به تسبیح، ز نار خود را
به درویش ده توشه آنجهان را به منزل ببر بی تعب بار خود را
مگیر از لب خویش مهر خموشی مکن رخنه دیوار گلزار خود را
ز دندان تو را داده اند آسیائی که سازی ملایم تو گفتار خود را

حساب خود اینجا کن آسوده دل شو میفکن به روز جزا کار خود را
نگردد خجل از محك سیم خالص مصفا کن از زرق* کردار خود را
توآن روز (صائب) زارباب حالی
که سازی چو گفتار، کردار خود را

خجلت ز عشق پاک گهر می‌بریم ما از آفتاب، دامن تر می‌بریم ما
يك طفل شوخ نیست درین کشور خراب دیوانگی به جای دگر می‌بریم ما
فیضی که خضر یافت ز سرچشمه حیات دل‌های شب ز دیده تر می‌بریم ما
با مشربی ز ملك سلیمان وسیع‌تر درچشم تنگ مور بسر می‌بریم ما
آسودگی مقدمه خواب غفلت است کشتی به موج خیز خطر می‌بریم ما
تاکی خمار سنگ ملامت توان کشید زین شهر رخت خویش بدر می‌بریم ما
هرکس به ما کند ستمی، همچو عاجزان دیوان خود به آه سحر می‌بریم ما
(صائب) زبس تردد خاطر که نیست باد
در خانه‌ایم و رنج سفر می‌بریم ما

چشم میپوشی از آن رخسار جان پرور چرا
میکنی آئینه را پنهان ز روشنگر چرا
بر سپند شوخ، مجمر تنگنای دوزخ است
بر نمی‌آئی چو بوی عود ازین مجمر چرا
غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاک کن
میخوری سیلی درین دریای بی‌لنگر چرا
صیقلی کن سینه خود را به آه آتشین
میکنی در یوزه نور از مه واختر چرا
نیست جای پر فشانی چاردیوار قفس
مانده‌ای در تنگنای طارم اخضر چرا
آفتاب دولت بیدار، بر بالین توست
میشوی با خواب ای بیدرد، هم بستر چرا
خرده جان میجهد بیرون ز سنگت چون شرار
میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا
پاره کن زنار جوهر از میان خویشتن
خون مردم میخوری ای تیغ بد گوهر چرا
میتوانی شد چراغ خلوت روحانیان
میکنی ضبط نفس در زیر خاکستر چرا
نیستی (صائب) حریف تلخی ایام هجر
جان نمیسازی نثار صحبت شکر چرا
آه عالمسوز را در سینه دزدیدن چرا
برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

درمیان رفته و آینده داری يك نفس
 اینقدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا
 جامه‌ای کز تن نروید رزق مقراض قبامت
 بر لباس عاریت چون خار چسبیدن چرا
 آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده‌اند
 اینچنین آب گوارائی ننوشیدن چرا
 کور را از رهبرینا بریدن غافلست
 بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا
 سنگ را پر میدهد شوق عزیزان وطن
 ای کم از سنگ* نشان، از جاننجیدن چرا
 ترك کوشش دامن منزل بدست آوردن است
 راه خود را دور میسازی ز کوشیدن چرا
 چیست دنیا تابدان آلوده کردی دست خویش
 بر سر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا
 درچنین وقتی که خوان فیض گسترده‌ست صبح
 چون گرانجانان* زجای خود نجبیدن چرا
 از حباب و موج، دریا میدهد تاج و کمر
 بر سر این خرقة صدپاره لرزیدن چرا
 دست افسوس‌یست هر برگی که میروید ز شاخ
 در چنین ماتم سرائی هرزه خندیدن چرا
 زین گلستان عاقبت چون باد میباید گذشت
 بردرختی هر زمان چون تاج پپچیدن چرا
 درخور تلخیص (صائب) هردوا را خاصیت
 از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا
 جلوه برق است در میخانه هشیاری مرا
 از پی تغییر بالین است بیداری مرا
 چون فلاخن* کز وصال سنگ دست‌افشان شود
 می‌دهد رطل‌گران از غم سبکباری مرا
 مرد بی برگ و نوا را کاروان در کار نیست
 می‌کند چون تیغ، عریانی سپر داری مرا
 نسبت من با گنه، آئینه و خاکستر است
 روسفیدی‌هاست حاصل ازسیه کاری مرا
 تا نیابم در سخن میدان، نمی‌آیم بحرف
 همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا

نیست چون ریگ روانم در سفر واماندگی
 راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا
 بسکه میسوزد دلش از بیقراری‌های من
 شمع بالین می‌شود انگشت زنهاری مرا
 نیست (صائب) چاه و زندان بردل من ناگوار
 همچو یوسف می‌فزاید عزت و خواری مرا
 در بیابان طلب راهبری نیست مرا
 آن نفس باخته غواص جگر سوخته‌ام
 روزگاریست که با ریگ روان همسفرم
 میزنم بال به هم تا فتد آتش در من
 ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش
 گرچه چون سرو تماشاگاه اهل نظرم
 می‌توان رفت چو آتش به رگ و ریشه شمع
 همه شب با دل دیوانه خود در حرفم
 خاطر امن به ملک دو جهان می‌ارزد
 میتوانم شرری را به پروبال رساند
 برده‌ام غنچه صفت سر به گریبان (صائب)
 جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا
 نیست در طالع، قدوم میهمان این خانه را
 سیل بردارد مگر از خاک این ویرانه را
 شد جهان برچشم من از رفتن جانان سیاه
 برد با خود میهمان من چراغ خانه را
 اینکه کردم خرده جان صرف این بی‌حاصلان
 میفشاندم در زمین شور کاش این دانه را
 پنجه مشکل‌گشا هرگز نمی‌افتد ز کار
 هست درخشکی گشایش بیش دانه را
 آب در استادگی از سرو یابد فیض بیش
 چشم حیران قدر داند جلوه مستانه را
 دل نگیرد يك نفس در سینه گرم قرار
 تابه تفسیده* از خود دور سازد دانه را
 هست زورمی کلید خانگی این قفل را
 از برون گر محتسب بنسد در میخانه را
 نیست (صائب) در ترازوی شعورش سنگ کم
 هر که دريك* پله دارد کعبه و بتخانه را

به‌خنده‌ای بنواز این دل خراب مرا
 به شور حشر نمکسود کن کباب مرا
 دلم ز شکوه خونین پراست، میترسم
 که زورمی شکند شیشه شراب مرا
 ترا که دست و دلی هست، قطره‌ای بفشان
 که چون گهر به گره بسته‌اند آب مرا
 ز ابر رحمت حق نامه‌اش سفید شود
 کسی که در گرو می‌کند کتاب مرا
 خدا جزا دهد آن ابر بی‌مروت را
 که سد راه دیدن شد آفتاب مرا
 بس است خجالت روی زمین سزای گناه
 به زیر خاک حوالت مکن عقاب مرا
 فلک عبث کمری بسته در نهفتن من
 نهان چگونه کند هاله ماهتاب مرا
 سیاه در دو جهان باد روی موی سپید
 که همچو صبح، گرانسنگ ساخت خواب مرا
 حرام باد برآن قوم بیخودی (صائب)
 که میخورند به تلخی شراب ناب مرا
 چه داند آن ستمگر قدر دل‌های پریشان را
 که سازد طفل بازیگوش کاغذ* باد قرآن را
 چو داغ لاله از زیر سیاهی بر نمی‌آید
 لب جانبخش او تر ساخت از بس آب حیوان را
 اگر چون دیگران شمع ز دلسوزی نمی‌آری
 چراغان کن ز نقش پای خود خاک شهیدان را
 به امید چه عاشق از خط تسلیم سرپیچد
 که از کس نیست امید شفاعت صید قربان را
 ندارد حاصلی غیر از ندامت حیلۀ اخوان
 به پیه گرگ نتوان زشت کردن ماه کنعان را
 رسائی داشتم چشم از شب وصلش، ندانستم
 که در ایام موسم کعبه سازد جمع دامان را
 به دریا صد گریبان چاک دارد از صدف (صائب)
 کجا سوزد به خاک خشک ما دل، ابر نیسان را
 سخت می‌خواهم که در آغوش تنگ آرم تو را
 هر قدر افشوده‌ای دل را، بیفشارم تو را

عمرها شد تا کمند آه را چین میکنم
 بر امید آنکه روزی در کمند آرم تو را
 در سر مستی گراز زانوی من بالین کنی
 بوسه در لعل شراب آلود بگذارم تو را
 از لطافت گرچه ممکن نیست دیدن روی تو
 رو به هر جانب که آرم در نظر دارم تو را
 میشود نیلو*فری از برگ گل اندام تو
 من بجرأت در بغل چون تنگت بفشارم تو را
 از نگاه خشک، منع چشم من انصاف نیست
 دست گل چیدن ندارم خار دیوارم تو را
 ناشنیدن میشود مهر دهانم بی سخن
 گر غباری نیست بر خاطر ز گفتارم تو را
 از من ای آرام جان احوال (صائب) را میپرس
 خاطر آسوده‌ای داری چه آزارم تو را
 شکست، نقش مراد است بوریای مرا
 نسیم فتح، قلم میکند لوای مرا
 ز بیم دوزخ اگر فارغم ز غفلت نیست
 که میدهد عمل من همان سزای مرا
 نظر به دانه کس نیست سیر چشمان را
 په آب خشک بود گزردش آسیای مرا
 رسیده است به جایی گران* رکابی خواب
 که توتیای قلم ساخته‌ست پای مرا
 مرا ز نعمت دیدار سیر نتوان کرد
 که ساختند نگون، کاسه گدای مرا
 نظر به صیقل مردم ندارد آینه‌ام
 چو بحر مو*جه من میدهد جلای مرا
 هلال عید شود حلقه برون درم
 شبی که روی تو روشن کند سرای مرا
 قدم شمرده نهم بر بساط گل (صائب)
 ز بسکه خار ملامت گزیده پای مرا
 نیست ممکن قرب آتش بال و پر سوزد مرا
 چون سمندر دوری آتش مگر سوزد مرا
 از لطافت میشود هر دم به رنگی عارضش
 تا به هر نظاره‌ای رنگت دگر سوزد مرا

شمع را هر گاه گردد گسرد سر پروانه‌ای
 بی پرو بآلی ز آتش بیشتر سوزد مرا
 کی بخلوت رخصت برگرد سر گشتن دهد
 آتشین خوئی که در بیرون در سوزد مرا
 بهر روغن آبروی خود چرا ریزد به خاک
 تا چراغ از آب خود همچون گهر سوزد مرا
 فیض صبح زنده دل، بیش است از دل‌های شب
 مرگت پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا
 گر چنین خواهد شد از می عارض او لاله‌گون
 خون چو داغ لاله (صائب) در جگر سوزد مرا
 دل از خدا به صنع خدا بسته‌ایم ما
 در کعبه، دل به قبله‌نما بسته‌ایم ما
 ما را به کعبه جاذبه شوق میبرد
 دل بی‌سبب به راهنما بسته‌ایم ما
 واماندگان قافله راه کعبه‌ایم
 از کاینات دل به خدا بسته‌ایم ما
 مشغول گشته‌ایم به‌دنیای هیچ و پوچ
 برگاه، دل چو کاهربا بسته‌ایم ما
 عاشق به ساده‌لوحی ما نیست در جهان
 کز وعده تو دل به وفا بسته‌ایم ما
 امید را چو نیست بجز کاهلی ثمر
 بر خود زخوف راه رجا بسته‌ایم ما
 (صائب) به‌روی دست سر خویش‌دیده‌ایم
 تا چون حباب، دل به هوا بسته‌ایم ما
 اشک پیش مردم فرزانه میریزیم ما
 در زمین شور دائم دانه میریزیم ما
 از کمین گریه ما ای فلک غافل مشو
 بی خبر چون سیل در ویرانه میریزیم ما
 قطره گوهر میشود چون واصل دریا شود
 آبروی خویش در میخانه میریزیم ما
 برسر آب روان زندگانی، چون حباب
 ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما
 نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را
 شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما
 مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستیم
 رخت هستی را برون زین‌خانه میریزیم ما
 خاطری معمور کردن از دو عالم خوشتر است
 گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما
 تا مگر مرغ همایونی شکار ما شود
 پیش هر مرغی که باشد، دانه میریزیم ما

پیش از آندم کزنصیحت عیش‌ما سازند تلخ

زهر خود بر مردم فرزانه میریزیم ما

دیگران زافسانه میریزند (صائب) رنگ‌خواب

سرمه بیداری از افسانه میریزیم ما

با اختیار حق چه بود اختیار ما با نور آفتاب چه باشد شرار ما

ای روشن‌ان عالم بالا مدد کنید شاید ز قید سنگ برآید شرار ما

تن را ز شوق، بال و پر اوج داده‌ایم بر راه کبک خنده زند کوهسار ما

در تنگنای کوزه چه لازم به سر بریم دریا به خاک می‌طپد از انتظار ما

چندین هزار خانه دل میرسد به آب تا از میان گرد برآید سوار ما

دروصل و هجر، کار دل ما طپیدن است دائم به یک قرار بود بیقرار ما

عاقل به پای خویش به زندان نمی‌رود ای چشم روز حشر، مکش انتظار ما

دام و قفس نمائد درین طرفه صیدگاه تا آرمیده شد دل وحشی شکار ما

از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده‌ایم چون عنبر است از نفس خود بهار ما

این آن غزل که مولوی روم گفته است (آمد بهار خرم و نامد نگار ما)

در ملك بی‌زوال رضا، انقلاب نیست

(صائب) به یک قرار بود روزگار ما

سبک جولان کند شوق سبک‌روحش گرانها را

به دنبال افکند منزل درین ره کاروانها را

چنان کز ابر رحمت ناودان رطب* اللسان گردد

ز ذکر حق طراوت میشود پیدا زبانها را

نیام از هرزه نالان چون جرس در راه عشق او

ز فریادی به منزل میرسانم کاروانها را

ز درد و داغ عشق آنها که میگویند با زاهد

ز خامی در تنور مرد می‌بندند نانها را

نسیم صبح از تاراج گلزار که می‌آید؟

که مرغان چمن در یوزه* کردند آشیانها را

چنان کز ایستادن صاف گردد آبها (صائب)

خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

رسیدگی، ز مطالب گذشته است اینجا

به مدعا نرسیدن، رسیدن است اینجا

خراب هرکه شد از میل میشود ایمن

علاج مرگ، زجان دست شستن است اینجا

ز فکر توشه مکن دوش خود گران زنهار

که زاد راه، دل خویش خوردن است اینجا

غزاله*ای که قرار تو برده تسخیرش
 کمند گردنش از خود گسستن است اینجا
 بپای سعی ره دور عشق طی نشود
 علاج هر قدم از خویش رفتن است اینجا
 وصال کعبه طلب میکنی، شتابان باش
 که چوب* منع، نفس راست کردن است اینجا
 زدیده نگران است روشنائی دل
 که آفتاب، نظر باز روزن است اینجا
 در این ریاض اگر باغ دلگشائی هست
 چو غنچه سر به گریبان کشیدن است اینجا
 نشاط دهر به زخم ندامت آغشته است
 شراب خوردن ما شیشه خوردن است اینجا
 ز سیل حادثه (صائب) زمانه خالی نیست
 چه جای راحت و هنگام خفتن است اینجا
 سرخ رو میگردد از ریزش کف احسان ما
 چون خزان در برگریزان است گلریزان ما
 ما چو گل سر را به گلچین بی تأمل میدهم
 دست خالی برنگردد دشمن از میدان ما
 ما به همت سرخ روئی را بدست آورده ایم
 خشک از دریا برآید پنجه* مرجان ما
 غنچه دلگیر ما را باغها در پرده است
 میکند یوسف تلاش گوشه زندان ما
 هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است
 در سواد* فقر باشد چشمه حیوان ما
 ما و صبح از يك گریبان سر برون آورده ایم
 تازه رو دارد جهان را چهره خندان ما
 ما چنین گرواله رخسار او خواهیم شد
 بستگی در خواب بیند دیده حیران ما
 گرچه طوفان از جگردار نیست بر دریا سوار
 دست و پا گم میکند در بحر بی پایان ما
 جسم خاکی جان ما را پخته نتوانست کرد
 خامتر شد زین تنور سرد (صائب) نان ما
 در شب وصل تو می لرزد دلم چون آفتاب
 تا مباد از رخنه ای آرد شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده‌اند
 افسر دیوانگان باشد به‌هامون آفتاب
 ناخنی خورده‌ست بر دل زآن هلال ابروی من
 زآن نشیند از شفق هرشام در خون آفتاب
 از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است
 کاندرون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب
 هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست
 نامه هر ذره را اینجاست مضمون آفتاب
 (صائب) آن بهتر که گردون ترک بیرویی کند
 زرد رویی میکشد زان روی گلگون آفتاب
 از لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب
 آفتابی می‌هود رنگش ز سیر ماهتاب
 از نگاه گرم، چون موئی که بر آتش نهند
 میشود افزون میان نازکش از پیچ و تاب
 چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
 میتوان دید از بیاض گردن او بی‌حجاب
 نیست جز دل‌های خونین مهربانی عشق را
 روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
 گرچه از مژگان کج بالین او دائم کج است
 نیست سیری چشم بیمار تورا هرگز ز خواب
 باده سرگرمی هرکس زجام دیگر است
 پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب
 ایمنی جستم زویرانه ندانستم که چرخ
 گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب

از گریبان گهر چون رشته سربیرون کشد

هرکه (صائب) سر نییچد از کمند پیچ و تاب

ستاره ریزی صبح بهار را دریاب	عرق فشانی آن گل‌نزار را دریاب
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب	غبار* خط بزبان شکسته میگوید
به وعده‌ای جگر داغدار را دریاب	عقیق* در دهن تشنه، کار آب کند
زخویش خیمه‌برون زن، بهار را دریاب	درون خانه خزان و بهار یکرنگند
صفای این نفس بی‌غبار را دریاب	ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
میان بحر، حضور کنار را دریاب	ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش
دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب	غبار قافله عمر چون نمایان نیست
ز خط بپوش نظر، خال یار را دریاب	ز نقطه حرف شناسان کتابدان شده‌اند
تراوش نفس مشکبار را دریاب	به‌خوان نعمت الوان چو ناله قانع شو

میشو به برگت تسلی ز نخل هستی خویش
تو کز شراب حقیقت هزار خم داری
به یک پیاله من خاکسار را دریاب
همیشه دور بکام کسی نمیگردد
به یک دو جرعه من بیقرار را دریاب

در این ریاض چو (صائب) ز غنچه خسبان شو

گره گشائی باد بهار را دریاب

آئینه شو، وصال پری طلعتان طلب
گل میخ* آستانه عشق است آفتاب
اول پروب خانه، سپس میهمان طلب
هر حاجتی که داری ازین آستان طلب
چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده ای
روئی ز سنگ و جانی از آهن بهم رسان
همت زدست و بازوی رطل گران طلب
آنگه بیا و آتش ازین کاروان طلب
در ناخن نسیم گشایش نمانده است
ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب

خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی

همت ز کلک (صائب) شیرین زبان طلب

دست کوتاه مکن از دامن احسان طلب

تا کشی نکبت یوسف ز گریبان طلب

سالک آن به که شکایت ز ملامت نکند

که بود زخم زبان خار بیابان طلب

خار صحرای جنون از دل من سیراب است

زهره شیر بود آب نیستان طلب

من چو گنجشک ضعیفم، که هزاران میمرغ

بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب

شاهد ناطق کامل طلبان خاموشیست

شکوّه دوری راه است ز نقصان طلب

پای از حلقه زنجیر گذارد بر تخت

هر که یکچند کند صبر، به زندان طلب

رهرو عشق محال است که افسرده شود

عرق سرد ندارد تب سوزان طلب

جلوه شاهد مقصود بود پرده نشین

تا مصفا نشود آینه جان طلب

پنجه سعی تو را ناخن غیرت کنده است

ورنه بی سعی دگر نیست رگت کان طلب

هر که چون غنچه کشد دست تصرف در جیب*

ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب

جذبه ای را به عنان گیری شوقم بفرست

که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

(صائب) از زخم زبان، عشق محابا نکند

خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب رونگه داشتن از صاف درونان مطلب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود آتش از کلبه ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحه آئینه بس است ای سکندر به خدا چشمه حیوان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

نظر لطف ز مهر و مه کم* کاسه مجوی خواب آسودگی از چشم نگهبان مطلب

هرگز از هند مجوعیش صفاها (صائب)

فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

دروای ابر لازم نیست در مینا شراب میکند بقطره باران کار صد دریا شراب

تنگنای شهر، جای نشئه سرشار نیست نشئه دیگر دهد در دامن صحرا شراب

شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

دست چون از دامن مینای می کوتاه کنم میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب

میزنم جوشی به زور باده در دیر مفان سالها شد تا چوخم دارد مرا برپا شراب

تیغ کوه از چشمه سار ابر گردد آبدار سر بلندان را رسد از عالم بالا شراب

ما خمار آلودگان را بی شرابی میکشد عمر ما باقیست تا باقیست در مینا شراب

تا نمی در جویبار همت سرشار هست

کی کند (صائب) گدائی از در دلها شراب

بیقراران را از آن یکتای بی همتا طلب

چون شود از دشت غایب سیل، در دریا طلب

دست خواهش چون صدف مگشای پیش خاکیان

هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب

اهل همت را مکرر در دسر دادن خطاست

آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید

بستگیها را گشایش از در دلها طلب

گر ز خاک آسودنت آسوده میگردند خلق

تن به خاک تیره ده، آسایش دلها طلب

چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم

رهبر بینا چو خواهی دیده بینا طلب

آبرو در پیش ساغر ریختن دون همتیست

گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب

این جواب آن غزل (صائب) که (شیدا) گفته است

(گر تو چون ماطالبی مطلوب بی همتا طلب)

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشکتاب شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فرامش کند سپند
از وصل گشت گریه من جانگدازتر
دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم
بردیده‌های پاک، روان است حکم عشق
از عیب می‌فتد به هنر چشمهای پاک
شد غفلتم ز عمر سبک سیر بیشتر
دست از طمع بشوی، که از شومی طمع
پیوسته از هوای خود آزار میکشم
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم

(صائب) مکن توقع آسایش از جهان

دلهای آب کرده بود موج این سراب

روز روشن گل و، شمع شب تاراست شراب
برگت عیش و طرب لیل و نهار است شراب
تا بود در دل خم، هست فلاطون زمان
محفل آرا چو شود، باغ و بهار است شراب
روی عقل است ز سر پنجه تاکش نیلی
با همه شیشه* دلی، شیر شکار است شراب
میکند با لب میگون تو می کار نمک
چشم مخمور تو را آب خمار است شراب
هست از روی تو چون برگت‌خزاندیده خجل
گرچه گلگونه هر لاله عذار است شراب
گریه تلخ بود حاصل میخواری من
بی‌تو در دیده من غوره* فشار است شراب
نتواند طرف عشق شد از بی‌جگری

گرچه بر عقل زبردست سوار است شراب

ظلمت غم چو کند تیره جهان را (صائب)

روشنی بخش دل و جان فگار است شراب

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست
رخسار که روشنگر آئینه روز است
هر شبی از دیده یعقوب دهد یاد
در نافه شب‌خون شفق مشک که کرده‌ست
دست و دهن موسی ازین مانده شد داغ
هرکس گلی از شوق تو در آب گرفته‌ست
دلها شده از پرده فانوس تنک‌تر
جز زلف تو، ای صف‌شکن صبر و تحمل
پیراهن صبح آینه‌دار بدن کیست
شب سایه کیسوی شکن پرشکن کیست
پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
این مرحمت از طره عنبر شکن کیست
این لقمه به اندازه کام و دهن کیست
تا قامت رعنا تو سرو چمن کیست
تا شعله سودای تو همپیرهن کیست
افتادن و افکندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل (صائب)
 تا در سر این مرغ هوای چمن کیست
 روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است
 گل به چشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
 صبح محشر سرزد و بخت امیدم سرنزد
 در چه ساعت یارب این یوسف به چاه افتاده است
 در شکست بال و پر معذور میدارد مرا
 دیده هرکس بر آن طرف کلاه افتاده است
 دزد را دنبال رفتن، جان به غارت دادن است
 دل عبث دنبال آن خال سیاه افتاده است
 فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا
 تا سر و کارم به آن عاشق نگاه افتاده است
 از خط الماسی لعل لب جانان پرس
 برق در جانم ازین زین گیاه افتاده است
 آگه است از بیقراریهای ما در دور خط
 کار هرکس با چراغ صبحگاه افتاده است
 هر سرموی حواس من به راهی می‌رود
 تا به آن زلف پریشانم نگاه افتاده است
 تا نظر واکرده‌ام چون شمع در بزم وجود
 گریه‌ها از هر سر مویم براه افتاده است
 در پناه دست دارم زنده شمع آه را
 چون کنم، ویرانه دل بی پناه افتاده است
 از زخمندان تو دل را نیست امید نجات
 دلو ما در ساعت سنگین به چاه افتاده است
 نیست (صائب) خاکیان را ظرف جرم بیکران
 ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است
 بوسه‌گاه جان ما آخر لب پیمانه است
 خاک ما چون درد می در گوشه میخانه است
 جوش دل می‌آورد ما خاکساران را به وجد
 مطرب ما چون خم می از درون خانه است
 وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من
 سنگ طفلان پنبه* داغ من دیوانه است
 کم بدست آید طلب، هرچند روزافزون بود
 آشنا در عهد ما چون معنی* بیگانه است

پامنه بیرون زحد خود سعادتمند باش
 نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است
 پرده غفلت مبادا چشم بند هیچ کس
 در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
 نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی
 آنکه هم مار است و هم گنج است و هم ویرانه است
 عالمی را نقطه خال لبش مدهوش کرد
 نقل این مجلس به صد کیفیت پیمانه است
 حسن، خون عالمی میریزد از پهلوی عشق
 ذوالفقار شمع، از بال و پر پروانه است
 شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
 شهپر توفیق (صائب) همت شاهانه است
 به لب مباد رهش ناله‌ای که بی‌اثر است
 گره شود به گلو گریه‌ای که بی‌جگر است
 کدام فتنه‌گر امشب درین چمن بوده‌ست
 که رخت لاله پر از خون و گل شکسته پر است
 نمک زخنده گل برده است گریه من
 ز چشم بی ادبم باغبان باغ تر است
 کسی که پاس نفس چون حباب نتواند
 همیشه چون صدف هرزه‌خند، بی‌گهر است
 شکایت از ستم چرخ ناجوانمردیست
 که گوشمال پدر، خیر خواهی پسر است
 نخورده‌ام به دل شبمی درین گلشن
 چو خون لاله و گل خون من چرا هدر است
 سپر فکنده فلک پیش آه من (صائب)
 علاج دشمن غالب فکندن سپر است
 گر چه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی دست و پا است
 چون عصای موسوی در خوردن غم ازدهاست
 چون رگت ابر بهاران فیض میبارد ازو
 ناودان کعبه دل، کوچه دارالبقا است
 صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله‌اش
 چهره زرین او آهن‌دلان را کیمیا است
 در کمند دلشکارش نیست چین کوتاهی
 با غریبی، نغمه‌های او به هر گوش آشناست

کشتی می راست در طوفان غم، باد مراد
 در بیابان طلب سرگشتگان را رهنماست
 ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است
 با دهان بی زبان با هر زبانی آشناست
 در حریم میکشان مستانه میگوید سخن
 چون به اهل حق رسد گویای اسرار خداست
 هر چه هر کس را بود در دل، مصور میکند
 اینچنین نقاش آتش دست در عالم کجاست
 بینوائی لازم بی برگگی افتاده است و او
 با وجود آنکه بی برگ است دائم با نواست
 چون نیابد همزبانی، نامه سر بسته ایست
 همنفس چون یافت، در هر نامه اش طومارهاست
 عاشق ناکام از دلدار دور افتاده ایست
 آه سرد و چهره زردش برین معنی گواست
 با تهیدستی نهد انگشت بر چشم قبول
 هر دل بی برگ را کز وی تمنای نواست
 غیر نی، کز رهگذار چشم مینالد مدام
 در میان دردمندان دیده نالان کجاست؟
 میکنند سیر مقامات و نمی جنبد ز جا
 کوچه گردی میکند پیوسته و دائم بجاست
 این غزل (صائب) مرا از فیض مولانای روم
 از زبان خامه شکر فشان، بیخواست، خواست
 تا عرق از چهره جانان تراویدن گرفت
 تا به دامان قیامت روی آسایش ندید
 بر نگاهم لرزه افتاد از تماشای رخس
 بی تکلف گل ز روی دولت بیدار چید
 گریه در دنبال دارد شادی بی عاقبت
 برق تا گردید خندان ابر باریدن گرفت
 میکند زنجیر رگ را پاره (صائب) خون من
 تا به روی سبزه شمشیر غلطیدن گرفت
 پوچ است هر سری که نه در وی هوای توست
 سهواست سجده ای که نه بر خاک پای توست
 در پرده های چشم شکر خواب صبح نیست
 شیرینی که در دو لب جانفرای توست
 خون میکند عرق ز شفق هر صباح و شام
 از بسکه آفتاب خجل از لقای توست

در باز کردن در باغ بهشت نیست
فیضی که در گشودن بند قبای توس
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را
خالیت جای من به حریمی که جای توس
هر دل ریمده‌ای که بساط زمانه داشت

امروز در کمند دو زلف رسای توس
استادگی چه‌گونه کند در نثار جان
(صائب) که مرگ‌وزندگی‌اش از برای توس

از وصل صدف گهر گریزان است
خلوت طلب است حسن سنگین دل
ز آنها که گذشت بر سر مجنون
دیوانه دروغگو نمی‌باشد
چون آینه هر که بینشی دارد
از روی گشاده فیض میبارد
سر رشته عمر مسندآرایان
عزلت طلبی که نام میجوید
هرگز دل اهل عشق بی غم نیست
باشند چو گوی، خلق سرگردان
عمریست که روزگار من (صائب)

چون روزی اهل دل پریشان است
آئینه‌دار روی تو شرم و حیا بس است
پهلوی نشین سرو تو بند قبا بس است
بشکن به ناز بر سر شمشاد شانه را
زلف تورا زحلقه بگوشان صبا بس است
خود را مزین بر آتش خونه‌های بیگناه
دست تورا بهار و خزان حنا بس است
ما را کجاست طالع گل، خار این چمن
دامن اگر نمیکشد از دست ما بس است
اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست
چندانکه شد نگه به‌نگه آشنا بس است
محراب خاکساری‌ام آن نقش پا بس است
رشکی به آفتاب پرستان نمی‌برم

(صائب) به خاکپای‌وی از سرمه صلح کن
در دودمان چشم تو این توتیا بس است
بتوان به‌آه، کام دل از آسمان گرفت
از ترک‌تاز عشق شکایت چه‌سان کنم
کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
می‌بایدش ز حاصل ایام دست شست
سروی که جای بر لب آب روان گرفت
از وعده دروغ، دل از دست می‌دهیم
یوسف به‌سیم قلب ز ما میتوان گرفت
دندان به‌دل فشار، که آب حیات یافت
هر تشنه‌کاین عقیق* به‌زیر زبان گرفت

(صائب) زخود برآی، که چون تیغ‌آبدار

هرکس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

خلق، دشوار جهان را بر من آسان کرده است
 تازه‌روئی بر من آتش را گلستان کرده است
 جمع اگر از بستن لب شد دل‌من، دور نیست
 خامشی بسیار ازین سی‌پاره قرآن کرده است
 فکر آب و دانه من بی تردد میکنند
 آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است
 نقش پای رفتگان هموار سازد راه را
 مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است
 پاکی دامان مریم شهپر عیسی شده‌ست
 همدم خورشید شبنم را گلستان کرده است
 پسته را هر چند مردم در شکر پنهان کنند
 آن لب نوحه شکر درپسته پنهان کرده است
 گرد تهمت پاک خواهد کرد (صائب) از رخس
 دامن پاکی که یوسف را به زندان کرده‌است
 بوی سر زلف تو به شیدائی من نیست
 هر چندکه حسن تودرین شهرغریب‌است
 در عالم انصاف به تنهائی من نیست
 دستم رود از کار زدامان تو دیدن
 مؤگان تو هر چند به گیرائی من نیست
 در چشم تو هر چندکه چون خواب‌گرانم
 رنگ رخ عاشق به سبکپائی من نیست
 در دست فلاخن* نکند سنگ اقامت
 زلف تو حریف دل هر جائی من نیست
 بی پرده‌تر از راز دل باده کشانم
 (صائب) کسی امروز به رسوائی من نیست
 آزادگی به سلطنت جم برابر است
 دست ز کار رفته به خاتم برابر است
 بیکس نوازباش، که هر طفل بی‌پدر
 در منزلت به عیسی مریم برابر است
 هر حلقه‌ای که نیست در آن ذکر حق بلند
 در چشم ما به حلقه ماتم برابر است
 ما آبروی خویش به گوهر نمیدهیم
 بغل بجا به همت حاتم برابر است
 ما همچو غنچه از دل پر خون خویشتن
 داریم گوشه‌ای که به عالم برابر است
 چون سرو تازه روی نباشد تمام عمر؟
 بیحاصلی به حاصل عالم برابر است
 از سینه هر دمی که برآید به یاد دوست
 (صائب) به عمر جاوید، آن دم برابر است
 فروغ روی تو برقی به خرمن گل ریخت
 که جای نغمه، شرار از زبان بلبل ریخت
 ز هوش برد چمن را چنان نظاره تو
 که شبنم آب، مکرر به چهره گل ریخت
 نسیم زلف که یارب گذشت ازین گلشن
 که پیچ و تاب طراوت ز زلف سنبل ریخت؟

نبود حوصله سوز اینقدر می گلرنگ
 عرق ز چهره ساقی مگر درین مل ریخت
 کدام سرد نفس رو به این گلستان کرد
 که همچو برگ خزانیده بال بلبل ریخت؟
 حذر نمیکند از اشك من فلك، غافل
 که سیل گریه من صد هزار ازیں پل ریخت
 توقع صله (صائب) ز نوکلی دارم
 که زر به دامن گلچین به رغم بلبل ریخت
 خرقة آزادگان، چشم از جهان پوشیدن است
 کسوت این قوم، از دستار سر پیچیدن است
 عرض دادن جنس خود بر مردم صاحب نظر
 در ترازوی قیامت خویش را سنجیدن است
 سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین
 تا بود روشن، مدار شمع بر لرزیدن است
 ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست
 گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن است
 برگ جمعیت به از ریزش ندارد حاصلی
 گرگلابی هست این گل را، ز هم پاشیدن است
 خواب را (صائب) مکن بردیده از شبگیر، تلخ
 چاره کوتاهی این ره به خود پیچیدن است
 پیش ساقی هرکه آبرو درین میخانه ریخت
 در دل پاک صدف چون ابر نیسان دانه ریخت
 فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر
 رخت پیش از سیل میباید برون از خانه ریخت
 آتش یا قوتسم، افسردن نمیدانم که چیست
 میتوان از خون گرم رنگ آتشخانه ریخت
 از هوا جوئی درین دریای گوهر چون حباب
 بر سر ما خانه را آخر هوای خانه ریخت
 در گلوی شمع اشك از تنگی جا شد گره
 بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت
 (صائب) از دیوان من هر صفحه ای میخانه ایست
 بسکه از کلک سیه مستم سخن مستانه ریخت
 ریخت دندان و هوای می و میخانه بجاست
 مهره بر چیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید
 پا اگر نیست بجا، لغزش مستانه بجاست
 خار* خاری به دل از عمر سبکرو مانده‌ست
 مشّت خار و خسی از سیل به ویرانه بجاست
 نسبت شوق به هجران و وصال است یکی

رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست
 گر چه در خواب گران عمر سر آمد (صائب)
 همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست
 آن بلبلم که باغ و بهارم دل خود است
 از دیگران چراغ نخواهد مزار من
 آن طوطی‌ام که آینه دارم دل خود است
 کز سوز سینه، شمع مزارم دل خود است
 دستم نمیرسد به گریبان ساحلی
 زین بحر بیکنار، کنارم دل خود است
 هر عقده‌ای که بود گشودم به زور فکر
 مانده‌ست عقده‌ای که به‌کارم، دل خود است
 چون ماه چارده، به سر خوان آفتاب
 پیوسته رزق جان فگارم دل خود است
 از شرم نیست بال و پر جستجو مرا
 چون باز چشم بسته‌شکارم دل خود است
 (صائب) به سرمه دگران نیست چشم من
 روشنگر دو دیده تارم دل خود است

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سراسر
 رشته این شمع بی پروا، کمند صر صر* است
 روغن از چشم سمندر میکند آن شعله خوی
 ساده دل پروانه ما در غم بال و پر است
 روح بیجا از شکست جسم میلرزد به خویش
 پسته چون از پوست می‌آید برون، درشکر است
 هر که در دام قناعت تن نزد چون عنکبوت
 هر دو دستش چون مگس از حرص دایم بر سر است
 میتوان خورشید را در ابر دیدن بی حجاب
 بی نقابی، چهره او را نقابی دیگر است
 در دهانش خنده شادی سراسر می‌رود
 هر که را چون سکه پشت بی‌نیازی بر زر است
 گسر چه بگذشته‌ست اشعار جهان پیمای او
 این غزل از جمله اشعار (صائب) بهتر است

آسودگی به کنج قناعت نشستن است
 سیر بهشت، در گرو چشم بستن است
 طفلیست راه خانه خود کرده است گم
 هر ناقصی که در صد دعیب جستن است
 شوخی به این کمال نبوده‌ست هیچگاه
 خال تو چون سپند، در انداز جستن است
 کفاره شراب خوریهای بی حساب
 هشیار در میانه مستان نشستن است
 غافل مشو ز مرگ، که در چشم اهل هوش
 موی سپید رشته به انگشت بستن است

ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است غافل که حدشکر، لب از شکرستن است
 بستن بگوشه دل عشاق خویش را دامن خود به شهپر جبریل بستن است
 (صائب) به زیر چرخ فکندن بساط عیش
 در رهگذار سیل، فراغت نشستن است
 دیوانه خموش به عاقل برابر است دریای آرمیده به ساحل برابر است
 آخر به وصل شمع چو پروانه میرسد هر دیده را که روشنی دل برابر است
 در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند از بهر شمع، خلوت و محفل برابر است
 دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام دلجوئی حبیب به صد دل برابر است
 در زیر پای سدره طوباست مرقدش هر کشته را که جلوه قاتل برابر است
 میرقصی از نشاط می‌ناب، غافلی کاین رقص با طپیدن بسمل* برابر است
 در کشوری که عشق گرانمایه گوهریست در یتیم* و ابله دل برابر است
 فهم رموز عشق ز ادراک برتر است اینجا شعور عالم و جاهل برابر است
 (صائب) ز دل به دیده خونبار صلح کرد
 یک قطره اشک گرم به صددل برابر است
 روز وصل است و دل غمدیده ما شاد نیست
 طفل ما در صبح نوروزی چنین آزاد نیست
 ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه‌دار
 ناخن این کار در سر* پنجه شمشاد نیست
 تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن
 جوهر مردانگی در تیشه فرهاد نیست
 داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد
 مرغ جان سختی چو من در بیضه* فولاد نیست
 تا بگردن زیر بار منت نشو و نماست
 سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
 در گرفتاریست (صائب) هست گر آزادیی
 مرغ زیرک در سراغ خانه صیاد نیست
 شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
 شمع پیش چشم، دست از شهپر پروانه داشت
 تا شدم عاقل، به چشم من جهان تاریک شد
 بود از داغ جنون گر روزنی این خانه داشت
 تنگ ظرفی مانع شور جنون ما نشد
 باده ما جوش خم در سینه پیمانه داشت
 صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام
 کعبه دامن بر میان، در خدمت بتخانه داشت

هر که را از حلقه زهاد دیدم ساده‌تر
 دام چون تسبیح پنهان در میان دانه داشت
 بی کسی بیزار کرد از زندگی (صائب) مرا
 وقت آن کس خوش که غمخواری درین غمخانه داشت
 روی کار دیگران و پشت کار من یکیست
 روز و شب در دیده شب‌زننده دار من یکیست
 سنگ راه من نگرده سختی راه طلب
 کوه و صحرا پیش سیل بیقرار من یکیست
 خنده کبک و صدای تیشه‌های دلخراش
 در دل آسوده کوه و قار من یکیست
 نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار
 خون منصورم، خزان و نو بهار من یکیست
 جوش گل غافل نمیسازد مرا زآن گل‌غذار
 گر شود عالم نگارستان نگار من یکیست
 میبرم چون چشم خوبان دل به هر حالت که هست
 خواب و بیداری و مستی و خمار من یکیست
 بی تأمل (صائب) از جا برنمیدارم قدم
 خار و گل زآهستگی در رهگذار من یکیست
 هر که در دریای هستی دامن دل را گرفت
 بی تردد موجه*اش دامن ساحل را گرفت
 قطره خونی شد از دست نگارینش چکید
 بسکه از دستم به ناز آن نازنین دل را گرفت
 پیش عاشق جان ندارد قدر ورنه میتوان
 با نگاه عجز، تیغ از دست قاتل را گرفت
 کوه تمکین بر نمی‌آید به دست انداز شوق
 جذبه مجنون عنان از دست، محمل را گرفت
 طاعتی بالاتر از دلجوئی درویش نیست
 دست خود بوسید هر کس دست سائل را گرفت
 در طلب سستی مکن (صائب) که از صدق طلب
 دست من در آستین دامن منزل را گرفت
 هر نظر بازی که آن لب‌های خندان دیده است
 برگ عیش عالمی در غنچه پنهان دیده است
 از گریبان لعل را چون اخگر اندازد برون
 تا لب لعل تو را کان بدخشان دیده است

عقل کوتاه‌بین ز بیسم حشر میلرزد به خود
 عشق در بیداری این خواب پریشان دیده است
 حال جان پاک را در قید تن داند که چیست
 هر که ماه مصر را در چاه و زندان دیده است
 آیه رحمت شمارد پیچ و تاب مار را
 هر که چین منع، از ابروی دربان دیده است
 زنگ ظلمت از دل تاریک ما نتوان زدود
 داغ چندین شمع روشن این شبستان دیده است
 هر که (صائب) آب زد بر آتش خشم و غضب
 چون خلیل‌الله در آتش گلستان دیده است
 خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است
 این سرائیست که در بسته و معمور خوش است
 نه همین روی زمین از تو شکر می‌خندد
 کز شکر خند تو در زیرزمین مور خوش است
 دوزخ بی بصران صخب بینایان است
 خانه هرچند که تاریک بود کور خوش است
 نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا
 با رفیقان موافق سفر دور خوش است
 خاکساری ز بزرگان جهان زیبنده‌ست
 این سنانیست که در مجلس فغفور خوش است
 می‌زنند بر جگر تشنه لبان آب عقیق
 با خیال تو دل (صائب) مهجور خوش است
 چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
 ما می‌رویم در دهن شعله چون نسیم
 از دست و پا زدن نیام آزاد زیر چرخ
 از ره عنان پتاب، که کارت به‌خیر نیست
 شور حوادثم بجهاند ز خواب خوش
 از داغ تازه‌ای که به‌دست تو دیده‌ام
 صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
 (صائب) زبس به‌روی تو گرم نظاره است
 دریای بیکنار سراسر میانه است
 در خواب نیز قافله ما روانه است
 موی سفید گشته ما تازیانه است
 کاین شمع را کمین نسیم بهانه است
 این خاها که در دلم از آشیانه است
 ما را ز عشق، درد و غم بیکرانه است
 غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را
 بر تو من سبکرو پا در* رکاب عمر
 غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست
 در گوشه قفس مگر از دل برآورم

هرچند روزگار کند شور بیشتر خواب گران غفلت ما را فسانه است
 در خاکساری آنکه چو (صائب) تمام شد
 بر صدر اگر قرار کند آستانه است
 ای بولفضول، شکوه دور زمانه چیست
 ای اسب خام، سرکشی از تازیانه چیست
 چون هرچه میرسد به تو از کرده‌های توست
 جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
 خاک مراد نیست بجز آستان عشق
 رفتن به طوف کعبه ازین آستانه چیست
 چشم تو فارغ است ز عرض نیاز ما
 در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
 دام است و مکر، دانه این پر فریب را
 از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
 در گلشنی که خرمن گل میرود به باد
 دلبستگی به خار و خس آشیانه چیست
 ای خضر، غیر داغ عزیزان و دوستان
 حاصل تو را ز زندگی جاودانه چیست
 بس نیست رطل خواب گران هستی تو را؟
 دیگر می صبح و شراب شبانه چیست
 (صائب) مجو کدورت خاطر ز عارفان
 غیر از صفای وقت در آئینه خانه چیست
 وقت آنکس خوش که لب را بر لب پیمانه بست
 جبهه را چون خشت بر خاک در میخانه بست
 وعده بوس آرزوی تشنه را در خواب کرد
 دیده این طفل را شیرینی افسانه بست
 گر ملایم بگذری از مشهد ما، عیب نیست
 شمع، نخل* موم بهر ماتم پروانه بست
 چون بیچاند به افسون دست گستاخ مرا
 زلف طراری که بتواند زبان شانه بست
 خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود
 حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانه بست
 میکنی منع سرشک از دیده خونبار من
 جز تو ای مژگان، که در بر روی صاحبخانه بست؟
 محتسب دست تعدی گر چنین سازد دراز
 در گلوی شیشه خواهد سبحة صد دانه بست

اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست
ز جام چشم غزالان خمار می شکم
بهار را به خزان پرده دار میکردند
گذشتن از لب میگون یار دشوار است
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده ست
نکرد گریه ما در دل فلک تأثیر
به هر چه میکند آتش سپند من راضیست
مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیست

حجاب نیست ز هم حسن و عشق را (صائب)

میان ذره و خورشید چرخ حائل نیست

باده تلخی که از بویش دل منصور ریخت

عشق آتش دست، در مغز من پر شور ریخت
گفتگوی عشق با اهل خرد حیف است حیف
این جواهر سرمه را نتوان بچشم کور ریخت
هر سخن گوشتی و هر می ساغری دارد جدا
شریت سیمرخ نتوان بر گلوی مور ریخت
از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب
هر فروزان اختری کز طارم* انگور ریخت
من که سنگ خاره عاجز بود در دستم چو موم
دیده آن سنگدل از پنجه من زور ریخت
خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد
هر که مشت دانه ای در رهگذار مور ریخت
بر نیارد هیچکس (صائب) سر از نیرنگ عشق
خون نزدیکان ز شوق يك نگاه دور ریخت
خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است
سرمایه فراغت من اینقدر بس است
عشاق را به بند گران احتیاج نیست
زنجیر پای مور هوای شکر بس است
چون شمع گریه در کمرم دست حلقه کرد
این تیغ آبدار مرا بر کمر بس است
از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی
فتح قفس شکستگی بال و پر بس است
آنجا که خار دست به ترکش زند چو گل
پیشانی گشاده بجای سپر بس است
جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است
نومید بازگشتن موج خطر بس است

بیخوابی که چشم تو ترسیده است ازو
 سود حقیقی تو همان از سفر بس است
 گس امتیاز نام بود مطلب از اثر
 این امتیاز کز تو نماند اثر بس است
 در يك سخن حقیقت هرکس عیان شود

بهر نمونه از صدفی يك گهر بس است
 (صائب) مرا به سرمه خلق احتیاج نیست
 آن خط مشگبار مرا در نظر بس است

جام شراب مرهم دل‌های خسته است خورشید مومیائی ماه شکسته است
 از صد هزار خانه خراب است یادگار گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
 بر چهره توخال زمین گیر شاهد است کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
 مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
 دارد هزار چرخ و فلک را به یاد، عشق این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید درخراپی (صائب) ضرور نیست

تا دست میزنی به زمین نقش بسته است

آن که ما سرگشته اوئیم، در دل بوده است
 دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم

گوهر مقصود در دامن ساحل بوده است

ما ز هجران ناله‌های خویش می‌پنداشتیم

چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است

ما عبث دل را به زیر آسمان می‌جسته‌ایم

این سپند شوخ، در بیرون محفل بوده است

تا گرفتم رخنه دل را، جهان تاریک شد

روشنی این خانه را از رخنه دل بوده است

داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا

شاه‌راه کعبه مقصد سلاسل* بوده است

چشم او (صائب) مرا از عقل ودین بیگانه کرد

دوستی با می پرستان ز هر قاتل بوده است

سنبل زلف از رخس تا بر کنار افتاده است

گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است

نه لباس تندرستی نه امید پختگی

میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده است

در چنین وقتی که شاخ خشک ما در آتش است

حله* رحمت ز دوش نو بهار افتاده است

آفتاب نشسته تا از مشرق مغزم دمید
 کوکب عظم ز اوج اعتبار افتاده است
 هرگز از من چون کمان بردست کس زوری نرفت
 این کشاکش در رگ جانم چه کار افتاده است؟
 نا امیدی میکند خون گریه بر احوال من

کشت امیدم ز چشم نو بهار افتاده است
 شکر گردون ستمگر میکند هر صبح و شام
 کار (صائب) تا به اهل روزگار افتاده است
 در قناعت لب خشک و مژه پر نم نیست
 عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
 همت آن است که ز آوازه احسان گذرند
 هر که این بادیه را طلی نکند حاتم نیست
 در دل هر که رضا رنگ اقامت ریزد
 چشم شور و سخن تلخ کم از زمزم نیست
 با خبر باش دلی از خم زلفت نبرد
 در گوش تو یتیمیست که در عالم نیست
 نفس سوخته لاله خطی آورده است
 ازدل خاک، که آرام در آنجا هم نیست
 همچو (صائب) به سیه روزی خود ساخته ایم
 داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست
 دشت پر نخجیر و يك ناوك مرا در کیش* نیست
 خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است
 دزد هرگز در کمین خانه درویش نیست
 سایه از ویرانه ما میکند پهلو* تهی
 خانه ما از هجوم جفد پر تشویش نیست
 تیر روی ترکش محشر بود مژگان او
 فتنه را دلدوزتر زین ناوکی در کیش* نیست
 مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن
 عرض علم موشکافیها به عرض ریش نیست
 ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر
 عمر جاویدان او يك آب خوردن بیش نیست

تا از آن تنگ* شکر (صائب) جدا افتاده ام
 سایه مژگان به چشم کمتر از صد نیش نیست
 ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام است
 ای خانه برانداز تو را خانه کدام است
 از کثرت روزن نشود مهر مکرر
 ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
 گر چاک گریبان نکند راهنمایی
 طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
 عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد
 سیلاب نرسد که ره خانه کدام است
 سرچشمه و حدت گل* رعنا نپذیرد
 قندیل* چه و شیشه و پیمانه کدام است
 در دیده یکتائی ما خال دوئی نیست
 ز نار چه و سبزه صد دانه کدام است

گر روی دلی از طرف شمع ندیده‌ست
 (صائب) سبب جرات پروانه کدام است
 همچو آن رهرو که خواب‌آلوده از منزل گذشت
 کعبه را گم کرد هرکس بی‌خبر از دل گذشت
 همچو تار سبجه گر هموار سازی خویش را
 میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت
 در دل فولاد و جوهر موی آتش دیده است
 تا خیال خون گرم تیغ را در دل گذشت
 با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت
 عمر شمع ما به آه و اشک در محفل گذشت
 حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت است
 وای بر چشمی کزین عبرت‌سرا غافل گذشت
 تا درین گلزار (صائب) راست کردم قد خویش
 چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت
 در معرکه عشق ز جرات خبری نیست
 سرگشتگی ما همه از عقل فضول است
 خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را
 در قافله فرد روان بار ندارم
 چون شیشه بی می نبود قابل اقبال
 باغی که در او بلبل خونین‌جگری نیست
 شب نیست که برگردد تو چون روز نگردم
 هر چند من سوخته را بال و پری نیست
 میاه مستی چشم از شرابخانه کیست؟
 ز خرمن که برون جسته است دانه خال
 ز خواب ناز نظر وا نمیکند ترگس
 نظر به خوشه پروین سیه نمی‌سازد
 ز عشق نیست اثر در جهان، نمیدانم
 چراغ برق ز خوی که میشود روشن
 می صبح، که در جام صبح ریخته است
 عقیق چهره و لعل لب از خزانه کیست؟
 غبار خط معتبر ز آستانه کیست؟
 زبان سبزه نو رسته در فسانه کیست؟
 دل رمیده ما در هوای دانه کیست؟
 که این همای سعادت در آشیانه کیست؟
 خروش ابر بهاران ز تازیانه کیست؟
 میاه مستی شب، از می شبانه کیست؟
 چه‌گونه مست نگردد جهان ز گفتارش
 حریم سینه (صائب) شرابخانه کیست؟
 صبح محشر آن پریرو را نقاب دیگر است
 تشنه دیدار را کوثر سراب دیگر است
 طالع شهرت بلند افتاده است آن زلف را
 ورنه آن موی میان را پیچ و تاب دیگر است

آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت
 عمر را در موسم پیری شتاب دیگر است
 گرچه عمر گرم رو پا در* رکاب افتاده است
 قامت خم، زندگانی را رکاب دیگر است
 گوشه گیری را که امید گشاد از بستگیست
 در به روی خلق بستن فتح باب دیگر است
 اینکه در تردامنی چون ابر طوفان میکنیم
 پشت ما گرم از فروغ آفتاب دیگر است
 نیست (صائب) چشم ما چون دیگران بر نوبهار
 مزرع امید ما سبز از محاب دیگر است

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست
 از نسیمی میتوان افراشتن ما را ز خاک
 شبندی را کز محیط بیکران افتاد دور
 خاک ره شوگر طلبکار دلی، کاین کعبه را
 باغ عقل است آنکه در عمری رساند میوه ای
 جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد
 کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
 در مصیبت خانه دنیا که آزاد است مرگ
 دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
 چشم ما چون دیگران بر بوسه پیغام نیست
 در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
 جز غبار خاکساری جامه احرام نیست
 آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست
 نیست آهوئی درین وادی که شیر اندام نیست
 ورنه نقدی اینچنین در کیسه ایام نیست
 خون خود را میخورد مرغی که در هنگام نیست

از زبان شکوه ما حسن (صائب) فارغ است

شکرستان را خبر از تلخی دشنام نیست

روشنگر وجود، به راه اوفتادن است
 رو تافتن ز پیکر خاکی پس از وصول
 عرض نیاز خویش به پاکیزه گوهران
 دست دعا بلند نکردن به وقت صبح
 بر روی غافلان جهان خنده سپهر
 در جویبار سبزی آب از ستادن است
 بعد از نماز پشت به محراب دادن است
 لب چون صدف به ابر بهاران گشادن است
 برسینه دست پیش کریمان نهادن است
 از رود نیل کوچه به فرعون دادن است

(صائب) بود به گرد سرش کعبه در طواف

آن رهروی که منزلش از پا فتادن است

در بهار نوجوانی هر که از صهبا گذشت

بی توقف میتواند از سر دریا گذشت

مرکز پرگار حیرانیست چشم آهوان

تا کدامین لیلی خوش چشم ازین صحرا گذشت

گل ز خجلت شد گلاب و بلبل از غیرت کباب

تا ز طرف گلستان آن آتشین سیما گذشت

تا قیامت، پشت از دیوار حیرت بر نداشت

هر که را از پیش چشم آن قامت رعنا گذشت

کرد از دلواپسی ما را در آن عالم خلاص
از عزیزان جهان هرکس که پیش از ما گذشت
منت صیقل سیه دلتر کند آئینه را
سیل ما (صائب) غبارآلود از دریاگذشت

در عالم بالاست تماشائی اگر هست
چیزی که به ما مانده همین برگشتن است
در غیبت خلق است اگر هست حضوری
اشک است که در ماتم امید فشانند
آه است که از سینه افسوس برآید
از ساده دلی چون گذری عالم هستیست
در آئینه تار، پری دیو نماید
بر گرد جهان دور زدن بر توحلال است
بر طوطی جان، تلخی غربت ننماید
گر دست فشاندن به دو عالم نتوانی

(صائب) دل پر خون بود و دیده خونبار
در مجلس تو دیده بینائی اگر هست
نیست مردم، هر که را نقش و نگار مردم است
مردمی هر کس که دارد در شمار مردم است
چون نگاه آنکس که خود را صاف کرد از پرده‌ها
در میان مردم است و در کنار مردم است
خود نمائی در لباس عاریت زیننده نیست
مایه بی اعتباری، اعتبار مردم است
از سبکروحي توان در چشم مردم شد عزیز
بار بر دلها بود هر کس که بار مردم است
نیست غیر از صید منظور از کمین صیاد را

گوشه گیری بیشتر بهر شکار مردم است
میشود بی پرده هر کس پرده مردم درید
پرده دار خویش (صائب) پرده دار مردم است
سبزی نه فلك از چشم گهربار دل است
یوسفی را که ندیده ست زلیخا در خواب
نفس سرد نسیم جگر سوخته است
آب حیوان که سکندر به تمنایش سوخت
از خموشی لب اظهار به هم چسبیدن
بی ملامت نشود آینه دل روشن
بی قدم گرد سراپای جهان گردیدن
آب این مزرعه از دیده بیدار دل است
یکی از جلوه گران سر بازار دل است
داغ جانسوز چراغ سر بیمار دل است
شبم سوخته گلشن بی خار دل است
حجت ناطق شیرینی گفتار دل است
زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
کار هر بی سروپائی نبود، کار دل است

بحر در ساغر گرداب ننگجد هرگز
گوش افلاك كجا درخور اسرار دل است
پرتو شمع محال است به روزن نرسد
بینش چشم من از دیده بیدار دل است
غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد
نفس خوش نزنند هر که گرفتار دل است
(صائب) این ناله زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس، که از بار دل است

تا ز رخ زلف آن بهشتی روی دور انداخته است
دست رضوان* پرده بر رخسار حور انداخته است
پنجه مومین حریف پنجه خورشید نیست
عقل بیجا پنجه با عشق غیور انداخته است
راه نزدیک است اگر بر گردد دل گردد کسی
دوربینی ها مرا از کعبه دور انداخته است
می برد خواهی نخواهی دل زدست مردمان
کار خود را آن کمان ابرو به زور انداخته است
تیره بختی ها مرا از پستی اقبال نیست
از بلندی شمع ما پرتو به دور انداخته است
نه همین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر (صائب) در همه آفاق شور انداخته است

هر نقاب روی جانان را نقاب دیگر است
هر حجابی را که ملی کردی حجاب دیگر است
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا
بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگر است
هر پریشان جلوه ای ما را نمی آرد به وجد
ذره ما در کمین آفتاب دیگر است
گو جبین می فروشان سرکه نفروشد به ما
مستی ماهمچو منصور از شراب دیگر است
کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان
بعد پیری عشق را عهد شباب دیگر است
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
ساده لوحان محبت را کتاب دیگر است
دیده امید ما بر دولت بیدار نیست
فتح باب ما ز چشم نیم خواب دیگر است
کوثر و زمزم عبث آب رخ خود می برند
(صائب) این لب تشنگی ما را ز آب دیگر است

عقل نخلیست خزان دیده، که ماتم با اوست
عشق سرویست که سر سبزی عالم با اوست
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روزگارش بخوشی میگذرد، دم با اوست
باغم عشق غم عالم فانی هیچ است
غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست
دل سودازده را وصل نیاورد به حال
چه کند عید به آنکس که محرم با اوست

هر که چون سوزن عریان مژه بر هم نزنند
 میتوان یافت که سر رشته عالم با اوست
 صیقل آینه حسن بود دیده پاک
 روی گل تازه از آن است که شبنم با اوست
 دل هر کس که در آن زلف پریشان آویخت
 میتوان گفت که سر رشته عالم با اوست
 هر که زد مهر خموشی به لب چون و چرا
 گر چه مور است درین دائره، خاتم با اوست
 هر که (صائب) نکشد در دل خود آتش حرص
 گر چه در باغ بهشت است جهنم با اوست
 باده بی درد در میخانه افلاک نیست
 دانه بی دام در وحشتسرای خاک نیست
 آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است
 دانه خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
 ساده کن از نقشها دل را، که غیر از سادگی
 هیچ نقشی در خور آئینه ادراک نیست
 در بهشت افتاد هر کس در به روی خویش بست*
 غنچه* تصویر از باد خزان غمناک نیست
 اهل دل را عشق از خامی برون می آورد
 آفتاب این ثمر جز روی آشناک نیست
 دل به چاک سینه روشن کن که این کاشانه را
 روزنی (صائب) به غیر از سینه صد چاک نیست
 حضور خاطر اگر در نماز معتبر است
 ز گیرودار خزان و بهار آسوده ست
 چو سرو هر که درین روزگار بی ثمر است
 به گرمی جگر ما دل که خواهد سوخت
 درین بساط که خورشید آتشین جگراست
 شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت
 حضور خاطر عاشق هنوز در سفر است
 حباب کسب هوا میکند ز بی بصری
 درین محیط که کشتی نوح در خطراست
 دیدم صبح قیامت رسید روز جزا
 هنوز (صائب) مغرور مست و بی خبر است
 به آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست
 مرا به ساغری ای خضر نیک پی دریا
 که بی دلیل ز خود رفتنم میسر نیست
 ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست
 به قلزمی* که منم موج او شناور نیست
 که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست
 وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
 حمایت ضعفا مانع پریشان نیست

ز چاك دل بود اميد فتح بابـمرا
 تو را كه پای طلب بسته اند سنگین باش
 چو آفتاب مرا روی دل به هر در نیست
 درین محیط که مائیم، جای لنگر نیست
 مدار چشم مروت ز هیچکس (صائب)
 که خضر را غم محرومی سکندر نیست
 رگك در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت
 هر موی خط سبز تو را پیش خاصیت
 يك حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
 این فتنه که در نرگس نیلوفری توست
 در پرده نه طارم* اخضر نتوان یافت
 غافل مشو از حسن خط یار، که این دور
 چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
 راز دل عشاق چو خورشید عیان است
 يك نامه پیچیده به محشر نتوان یافت
 در فکر اثر باش، که جز آینه امروز
 شمع بی شمعی به سر خاك سکندر نتوان یافت
 در جام می آویز که در عالم هستی
 بی نشئه می عالم دیگر نتوان یافت
 امروز بجز كلك گهربار تو (صائب)
 شاهی که دهد میوه گوهر نتوان یافت
 ما گرچه بسته ایم لب از گفتگوی دوست
 آئینه دار راز نهان است روی دوست
 رهبر چه حاجت است که هر خاردشت عشق
 برداشته ست دست اشارت به سوی دوست
 معو کدام آینه سیما شود کسی
 آئینه خانه ایست دو عالم ز روی دوست
 از بوی پیرهن گذرد آستین فشان
 در مغز هر که ریشه دوانید بوی دوست
 درد طلب کجاست، که هر ذره خاك من
 چون مور پر بر آورد از جستجوی دوست
 از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان
 (صائب) برون نمی رود از خاك کوی دوست
 شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست
 شعله* جواله این دودمان پیداست کیست
 آن به دل نزدیک دور از چشم، کز لطف گهر
 در جهان است و برون است از جهان پیداست کیست
 با همه نیرنگ سازی، آنکه در گلزار او
 نیست رنگی از بهار و ازخزان پیداست کیست
 آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری
 مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
 نقش بندی بی قلم نه کار هر صورتگریست
 چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
 آنکه ذرات دو عالم را نسیم لطف او
 میکند بیدار از خواب گران پیداست کیست
 دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است
 ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست

گر چه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع
 آنکه پنهان است و پیدا در جهان پیداست کیست
 خضر اگر تیری به تاریکی فکند از ره مرو
 آنکه میبخشد حیات جاودان پیداست کیست
 این جواب آنکه شیخ (مغربی) فرموده است
 (مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست)
 خنده دزدیدن به دل گل در گریبان کردن است
 لب گشودن رخنه در دیوار بستان کردن است
 تنگ خلقی را به همواری مبدل ساختن
 چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردن است
 گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان
 شور محشر را حصاری در نمکدان کردن است
 خشم عالم سوز را کوتاه زبان کردن به حلم
 آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است
 مهر خاموشی به لب پیش سخن چینان زدن
 خار را خون در جگر از حفظ دامن کردن است
 در بساط خاک، گنجی را که میباید نهفت
 ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کردن است
 باده روشن کشیدن در کنار لاله زار
 شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردن است
 عشق را (صائب) نهان در پرده دل داشتن
 در ته* دامن شمیم عود پنهان کردن است
 از سر خرده جان سخت دلیرانه گذشت
 در شبستان جهان عمر گرانمایه ما
 لرزه افتاد به شمع از اثر یکرنگی
 دل آزاد من و گرد تملق، هیئات
 عقده ای نیست که آسان نکند همواری
 شود آغوش لحد دامن مادر به کسی
 عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون
 یکدم از خلوت اندیشه نیامد بیرون
 عمر (صائب) همه در سیر پریشان گذشت
 بیان شوق به تیغ زبان میسر نیست
 چنین که قافله عمر میرود به شتاب
 ز نام نیک اثر جاودانه ای بگذار
 به زهد خشک، به معراج قرب نتوان رفت
 محیط* را گذر از ناودان میسر نیست
 خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست
 تورا که زندگی جاودان میسر نیست
 به نردبان سفر آسمان میسر نیست

به غیر گرسنگی در میان نعمت‌ها چه نعمت‌یست که سیری از آن میسر نیست
به‌زیر چرخ، اقامت ز راستان مطلب سفر نکردن تیر از کمان میسر نیست
به عشق کوش، که با شهپر خرد (صائب)
گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست

عبیر زلف به‌جیب صبا نباید ریخت به‌چشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت
به‌سخت‌روئی گردون صبور باید بود وگرنه دانه درین آسیا نباید ریخت
خرابی حالی قصر حباب می‌گوید که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیتست که خورده‌های قلم زیرتا نباید ریخت
براست‌روزی طوطی شکرشانی‌خویش
شکر به‌صائب شیرین‌نوا نباید ریخت

دل رفته رفته رنگ لب‌لعل او گرفت جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما این آب از صفای گهر رنگ‌وبو گرفت
ته جرعه‌اش به صبح قیامت شفق دهد جامی که دیده از لب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکسی دامن او شنید از شرم، هر دو دست‌صدف‌راه‌رو گرفت
از شیر مادر است به‌من می حلال‌تر زین حلقه غمی که مرا در گلو گرفت
بر روی آفتاب چو شبنم گشاد چشم هر پاک گوهری که دل از رنگ‌وبو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر ز آن خم پپای ماند که دست سبو گرفت
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق این نیست دامنی که توان بی‌وضو گرفت
(صائب) ز ناز دایه بی مهر فارغ است

طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت دل هرکس که شود زیروزبر خانه‌اوست
چشم پر خون صدف گوهر یکدانه‌اوست روز هرکس که سیه‌گشت سیه‌خانه‌اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص میتوان یافت که ناقوس صنم‌خانه‌اوست
هر دل خسته که خون‌میچکد از فریادش بوسه‌زن از سراخلاص، که پیمانه‌اوست
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید دل صد پاره ما سببه صدانه‌اوست
آنکه سجاده‌اش از سینه بی‌کینه ماست سیر چشمی ز دو عالم اثر دانه‌اوست
دام او میکند آزاد ز غم‌ها دل را ما و آن شمع که نه* دایره‌پروانه‌اوست
سیر چشمی نکند دیده ما را روشن همه را روی توجه به در خانه‌اوست
این پریشان سفرانی که درین بادیه‌اند که شب هستی ما زنده به افسانه‌اوست
حرف آن سلسله زلف مسلسل بسا کاین شکاریست که در پنجه شیرانه‌اوست
هیچکس کرد دل ما نتواند گردید بیقرار از اثر نرگس مستانه‌اوست
این کهن‌قصر که پشت سر طوفان دیده‌ست
آشنائی که زما دور نگردد (صائب)

در خرابات جهان، معنی بیگانه* اوست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است

با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است

نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
 آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
 روی بر راه آورد چون راهرو تنها شود
 از دو عالم دشت‌پیمای طلب تنها خوش است
 خرقه تزویر از باد غرور آبستن است
 حق پرستی در لباس اطلس دیبا خوش است
 فکر شبیه تلخ دارد جمعه اطفال را
 عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
 بادبان کشتی می نعره مستانه است
 هاپهوی میکشان در مجلس صهبا خوش است
 برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
 آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوش است
 ماه را ابر تنك*، جولان دیگر میکند
 چهره طاعت نهان در پرده شبها خوش است
 هر چه رفت از عمر، یاد آن به نیکی میکند
 چهره امروز در آئینه فردا خوش است
 هیچ کاری گرچه (صائب) بی تأمل خوب نیست
 بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است
 دوش آن نا مهربان احوال ما پرسید و رفت
 صد سخن گفتیم اما يك سخن نشنید و رفت
 وقت آنکس خوش، که چون برق از گریبان وجود
 سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
 ای کسم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست
 این بیابان را به پهلوی رابعه* غلطید و رفت
 (صائب) آمد در حریمت با دل امیدوار
 شد به صد دل از امید خویشتن نومید و رفت
 آه، کز اهل محبت اثری پیدا نیست
 زانهمه سوخته جانان شرری پیدا نیست
 نه ز آغاز خیر دارم و نه از انجام
 منزل دور مرا پا و سری پیدا نیست
 یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف
 از دل گمشده ما اثری پیدا نیست
 مگر از روزنه دل نفسی راست کنی
 ورنه زین خانه تاریک دری پیدا نیست

ز اهل دل آنچه بجای مانده زبان لاف است
 همه برگشت است بر این نخل و بری پیدا نیست
 بر میاور ز صدف گوهر خود را (صائب)
 که درین دایره صاحب نظری پیدا نیست
 گر چه از بیداد خسرو زینجهان فرهاد رفت
 دولت او هم به اندک فرصتی بر باد رفت
 خون عاشق مدعی از سنگ پیدا میکند
 بیستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت
 صید من کز ناتوانی بر زمین بسته است نقش
 حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت
 هر که چون قمری به طوق بندگی گردن نهاد
 از ریاض آفرینش همچو سرو آزاد رفت
 داشت دلتنگی مرا چون غنچه در مهد امان
 چون گل از بیپوده خندی خرمنم بر باد رفت
 میشود پاک از گنه عاشق به هر صورت که هست
 نقش شیرین خواهد از تردستی فرهاد رفت
 هر که از سیل حوادث بیش شد زیر و زبر
 با دل معمور (صائب) زین خراب آباد رفت
 کوثر بیدار بختی دیده گریان ماست
 هر که دارد قطره اشکی زما دارد نظر
 وجد ما ذرات عالم را برقص آورده است
 با گلستانی که ما را آشنائی داده اند
 شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست
 عمر ما چون موج دائم در کشاکش میرود
 ماچو طفلان تن به شغل خاکبازی داده ایم
 دست ما در بند چین آستین افتاده است
 نیست آئین تکلف شیوه ارباب فقر
 کیست (صائب) کز جگرداران شود همدرس ما
 داغ سودا* نقطه بسم الله دیوان ماست
 لجام عزم تو دردست خواب سنگین است
 ز خواب قطع نظر کن، که عشق چابک دست
 به گوش خنده کبک است ناله عشاق
 حضور عشق بود بیش دورگردان را
 درین دو هفته که مهمان این چمن شده ای
 هر آنچه میطلبی از گشاده رویان خواه
 وادی صحرای محشر سینه سوزان ماست
 هر که دارد آه گرمی از دل سوزان ماست
 هر کجا سرگشته ای یابید سرگردان ماست
 آسمانها سبزه بیگانه بستان ماست
 مدتی شد کاین نمکدان برکنار خوان ماست
 روزی ماچون صدف هر چند در دامن ماست
 ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست
 ورنه تیغ کپکشان در قبضه فرمان ماست
 هر که روزی از دل ما میخورد میهمان ماست
 وگرنه توسن فرصت مدام در زین است
 فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگین است
 تو را که پشت به کوه گران تمکین است
 که سیل و اصل دریا نگشته شیرین است
 بخنده لب مگشا، روزگار گل چین است
 که فیض صبح دهد جبهه ای که بی چین است

زبان غنچه* تصویر راست می‌گوید همیشه جمع بود خاطری که بی‌کین است
 نغفت فتنه آن چشم از دمیدن خط فسانه‌ایست که خواب بهار شیرین است
 بگیر جان و بده بوسه‌ای در آخر حسن که این متاع درین چندروزه شیرین است
 پیاله میزند از خون گرم خود در آب زبسکه دیده پرویز معو شیرین است

نظر به‌جوش خریدار نیست یوسف را
 کلام (صائب) ما بی نیاز تحسین است

حسن عالمسوز او را ساغری در کار نیست

چهره خورشید را روشنگری درکار نیست
 کهربائی حاصل ما را به‌غارت می‌برد

خرمن بی مغز ما را صرصری در کار نیست
 هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است

خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست
 آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ را

این سبک سیر فنا را مجمری در کار نیست
 قطره آبی به هم پیچد بساط خواب را

در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
 هیچ نقشی نیست کز آئینه رو پنهان کند

دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست
 مطرب ما چون خم می، سینه پر جوش ماست

مجلس عشاق را خنیاگری در کار نیست
 میربایندت چو شب‌نم شوخی گلها ز هم

سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست
 بارها کاویده‌ام خاکستر افلاک را

غیر داغ عشق (صائب) اخگری در کار نیست

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است

پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
 هر که ترک سر نکرد، از زندگانی بر نخورد

راحتی گر هست کفش تنگ از پا کندن است
 ماقلان را در زمین دانه سوز روزگار

بهترین تخمی که افشانند، دست‌افشاندن است
 واصلان از شورش بحر وجود آسوده‌اند

ماهیان را موج* دریا قبای جوشن است
 ناله مظلوم در آهن سرایت میکند

زین سبب در خانه زنجیر دائم شیون است

سایه خورشید کمتر میشود وقت زوال
 تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتن است
 زیر پا هرگز نبینم در سفر چون گردباد
 چشم حیرانیست هر چاهی که در راه من است
 تنگی از گردون زناهمواری خود میکشی
 رشته هموار را جولان به چشم سوزن است
 فارغم (صائب) ز نیرنگ خزان و نوبهار
 فکر چون آئینه باغ دلگشایم گلخن* است
 حق پرستی قطره را در کار دریا کردن است
 خودستائی بحر را در قطره پیدا کردن است
 بی وجود حق زخود آثار هستی یافتن
 ذره ناچیز، بی خورشید پیدا کردن است
 ترك دنیا کرده را باطن مصفا میشود
 چشم پوشیدن ز اوضاع جهان، وا کردن است
 گر وزد باد مخالف، ور وزد باد مراد
 بادبان کشتی ما دل به دریا کردن است
 سر به زیر بال بردن بلبلان را در بهار
 غنچه مستور را در پرده رسوا کردن است
 دیده یعقوب میباید برای امتحان
 کار بوی پیرهن هر چند بینا کردن است
 آستین بر گوهر عزت فشاندن مشکل است
 ورنه (صائب) را چه پروای تماشا کردن است
 در سیه خانه افلاک دل روشن نیست
 دل چوبیناست، چه غم دیده اگر نابیناست
 گوهر از گرد یتیمی نشود خانه نشین
 دیده شوخ تو را آینه در زنگار است
 راستی عقده گشاینده اسرار دل است
 نیست در قافله ریگ روان پیش و پس
 حرص، هر ذره ما را به جهانی انداخت
 نه همین موج زآمد شد خود بی خبر است
 سفلگان را نزند چرخ چونیکان بر سنگ
 دل نازک به نگاه کجی آزرده شود
 در سیه خانه افلاک دل روشن نیست
 دل چوبیناست، چه غم دیده اگر نابیناست
 گوهر از گرد یتیمی نشود خانه نشین
 دیده شوخ تو را آینه در زنگار است
 راستی عقده گشاینده اسرار دل است
 نیست در قافله ریگ روان پیش و پس
 حرص، هر ذره ما را به جهانی انداخت
 نه همین موج زآمد شد خود بی خبر است
 سفلگان را نزند چرخ چونیکان بر سنگ
 دل نازک به نگاه کجی آزرده شود
 (صائب) از اطلس گردون گله بی انصاف است
 سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

گر نمی‌جوشیم با می از سر انکار نیست
 غفلت سرشار ما را با عثی در کار نیست
 پنجه بی‌تابی دل سینه‌ام را چاک کرد
 این صدف را راحتی با گوهر شهوار نیست
 بر رگت جانها نیچد تا پریشان نیست زلف
 نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست
 شانه در هر عقده زلف تو ایمان تازه کرد
 اینقدر پیچیدگی با رشته زنار نیست
 تا بگیرد جذبه توفیق بازوی که را
 هر سری شایسته دوش و کنار دار نیست
 طوطی از آئینه میگویند می‌آید به حرف
 چون مرا در پیش رویش زهره گفتار نیست؟
 میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
 کاین چنین روزی چرا پیمانها سرشار نیست
 میتوان در سینه بی‌کینه من روی دید
 خانه آئینه‌ام در بسته زنگار* نیست
 در بساط آفرینش زانچه آید در نظر
 چیست غیر از درد و داغ او که بردل بار نیست
 نام عشق از کلك ما (صائب) بلندآوازه شد
 عشق اگر بخشد دو عالم را به ما بسیار نیست
 هر خار تورا زیر نگین ملك جمی هست
 در هر چه کند صرف بجز آه حرام است
 چون صبح کسی راکه ز آفاق دمی هست
 تیغ است اگر بر سر معجون قلمی هست
 در دایره قسمت بیشی طلبان است
 در مهره افلاك اگر نقش* کمی هست
 زندان عدم رخنه امید ندارد
 در عالم ایجاد امید عدمی هست
 چون سرو درین باغچه دست طلب ما
 شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست
 (صائب) دل جمع است که خرسند به فقرند
 گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست
 خال یا در گوشه چشم است یا کنج لب است
 از مکانها دزد را دائم کمینگیه مطلب است
 گوشه گیران زود در دلها تصرف می‌کنند
 بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
 دست خالی بر نمی‌گردد دعای نیم شب
 چون شود معشوق نو خط، وقت عرض مطلب است

حسن، خصم شوخ‌چشمان است و یار عاجزان
آفتاب ذره پرور میل* چشم کوکب است
عالم دیگر بدست آور، که در زیر فلک
گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است
در حریم دل به زهد خشک نتوان راه برد

روى منزل را نبیند هر که چوبش مرکب است
مگسل از دامان شب (صائب) که در روی زمین
دامنی کز دست نتوان داد دامان شب است
آسان نمیتوان ز سراپای ما گذشت
آئینه‌اش ز گرد خجالت سیه مباد
سلیلی که بر خرابه دل‌های ما گذشت
روشن شدش که دیده بینا نداشته‌ست
خورشید تا به دیده بینای ما گذشت
یوسف به سیم قلب فروشیست کارما
مغیون شود کسی که ز سودای ما گذشت
چون اشک شمع، تا مژه بر یکدگر زدیم
داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت
با این بساط کز دل صد پاره چیده‌ایم
(صائب) نمیتوان ز تماشای ما گذشت

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه پرانداز، سرای تو کجاست
روزی نیست که چون ذره نجستیم تو را
هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
گر وفای تو فزون است ز اندازه ما
آخر ای دلبر بیرحم جفای تو کجاست
بوسه‌ای از لب شیرین تو ای تنگ* شکر
ما گرفتیم نخواهیم، عطای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه گشاینده دل
وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

(صائب) از گرد خجالت شده در خاک نهان

موجه* رحمت دریای عطای تو کجاست

چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت
از اشک خویش دامن آب بقا گرفت
در زیر تیغ، قهقهه کبک میزند
کوه غم تو در دل هرکس که جا گرفت
خون امیدوار مرا پایمال ساخت
سنگین دلی که دست تو را درحنا گرفت
از زاهدان حلاوت طاعت طمع‌مدار
شکر نمیتوان زنی پوریا گرفت
آسوده شد ز کشمکش آرزوی خام
دستی که دامن دل بی مدعا گرفت
آن قاتلی کزوست مرا چشم خونبها گرفت
آید مگر به لنگر تسلیم بر قرار
خواهد به مزد دست زمن خونبها گرفت
بحری که شورش از نفس ناخدا گرفت
از اشک خویش دامن آب بقا گرفت

(صائب)، بهشت‌نسیه خود را نمود نقد
 امروز هر که جا به مقام رضا گرفت
 از زمین اوج گرفته‌ست غباری که مراست
 ایمن از سیلی موج است کناری که مراست
 چشم پوشیده‌ام از هر چه درین عالم هست
 چه کند سیل حوادث به حصاری که مراست
 نیست ممکن که مرا پاک نسازد از عیب
 از سر زانوی خود آینه داری که مراست
 جان غربت زده را زود به پابوس وطن
 میرساند نفس برق سواری که مراست
 خضر را میکند از چشمه حیوان دلسرد
 در سرا پرده شب آب خماری که مراست
 حیف و صد حیف که از قحط جگر سوختگان
 در دل سنگ شد افسرده شراری که مراست
 میکنم خوش دل خود را به تمنای وصال
 سایه مرغ هوائیست شکاری که مراست
 نیست در عالم ایجاد فضائی (صائب)
 که نفس راست کند مشیت غباری که مراست
 شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازک است
 نازک‌اندازی که من دارم سراپا نازک است
 جلوه پا در رکاب* خط دو روزی بیش نیست
 غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازک است
 از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
 میشود بی‌پرده می، چندانکه مینا نازک است
 میتوان صد رنگ گل در هر نگاهی بسته بست
 بسکه رنگ چهره آن‌ماه سیما نازک است
 میتوانستم به خون خود لبش در خون کشید
 وقت تنگ است و حیا مهر لب و جا نازک است
 برنمیدارد دورنگی مکتب یک‌رنگ عشق
 چون حباب از آب کشتی‌کن که دریا نازک است
 نیست (صائب) مو شکافی در بساط روزگار
 ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازک است
 گریه مستانه من از خمار چشم توست
 آه من از سرمه دنباله‌دار چشم توست

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه
 گردن آهو بلند از انتظار چشم توست
 من نیام غماز، اما روز تاریک مرا
 هر که بیند بی سخن داند که کار چشم توست
 نه همین سرگشته دارد گردش چشمت مرا
 چون صف مژگان دو عالم بیقرار چشم توست
 گر چه هست از دوره گردان (صائب) بی اعتبار
 مستی دنباله دارش از خمار چشم توست
 مجلس امشب از فروغ لاله رویان روشن است
 بی خبر هر سو که می غلطد نگاهم گلشن است
 جان غافل را سفر در چار دیوار تن است
 پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
 تیره روزان یکدگر را خوب پیدا میکنند
 سرمه او گوشه چشمی که دارد با من است
 تا به چندای آفتاب حسن مستوری کنی
 چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است؟
 ای صبای بی مروت برق تازی واگذار
 روح بیمار زلیخا همره پیراهن است
 (صائب) احوال مقام دل چه میپرسی ز من
 خانه حسرت نصیبان محبت گلخن* است
 کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت
 ز شیشه خانه دل چهره عرقناکش
 چنان ز حسن تو شد تنگ کار برخوبان
 ز پیچ و تاب رگت جان خبر رسید به من
 درین محیط پر از خون، بهار عمر مرا
 به جمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
 می دو ساله دم روح پروری دارد
 که میتوان ز صلاح هزار ساله گذشت
 نشد ز نسخه دل نکته ای مرا معلوم
 اگر چه عمر به تصحیح این رساله گذشت
 گداخت از ورق لاله دیده ام (صائب)
 کدام سوخته یا رب برین رساله گذشت
 يك نكو روی ندیدم که گرفتار تو نیست
 نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
 میبری دل ز کف شیر شکاران جهان
 شیر را حوصله چشم جگر خوار تو نیست
 لاله ای را نتوان یافت درین سبز چمن
 که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست

چون قضا سلسله زلف تو عالمگیر است
 گردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست
 چشم پرش ز تو دارند چه مخمور و چه مست
 نرگسی نیست درین باغ که خمار تو نیست
 هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد
 شیوه‌ای نیست که در لعل شکر بار تو نیست
 گر چه در باغ تو یک گل نشکفته‌ست هنوز
 مژه‌ای نیست که خار سر دیوار تو نیست
 دامن حسن تو از دیده ما پاکتر است
 گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست
 گر چه در ناف صدف بحر نگردد مستور
 سینه‌ای نیست که گنجینه اسرار تو نیست
 هر که دست از تو کشیده‌ست چه دارد در دست
 چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست
 خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی
 هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست
 پیش ارباب غرض مهر به لب زن (صائب)
 گوش این بدگهران در خور گفتار تو نیست
 عشق عالمسوز را با کفر و ایمان کار نیست
 گردن ما در کمند سبزه و زنار نیست
 کاسه منصور خالی بود پر آوازه شد
 ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست
 ما سبکرواحان مدارا با رفیقان میکنیم
 ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
 بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه‌اند
 ریگ را در قطع ره هرگز به منزل کار نیست
 در پس دیوار محرومی گریبان میدرم
 گر چه محرم‌تر زمن کس در حریم یار نیست
 هر که پیراهن به بدنای درید آسوده شد
 بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست
 بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او
 هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست
 بر رگ جانها نیچند تا پریشان نیست زلف
 نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

پیش ما (صائب) که رطل خسروانی میزنیم

گنج باری آور به غیر از آب گوهر بار نیست

این آهوی رمیده ز مردم، نگاه کیست؟ این فتنه پیشخدمت چشم سیاه کیست؟
 با شمع آفتاب چه میجوید آسمان شب تا به روز دیده انجم به راه کیست؟
 در آتش است نعل مه از نور آفتاب تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست؟
 شور قیامت از دل مرغان بلند شد تا شاخ گل نمونه طرف* کلاه کیست؟
 گردون به گرد دیده ما میکند طواف تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست؟
 خود را نکرد جمع فلک تا به روز حشر خرمن به باد داده برق نگاه کیست؟
 ای کوه طور گردن دعوی مکن بلند آخر دل شکسته ما جلوه گاه کیست؟

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود

(صائب) خراب کرده چشم سیاه کیست؟

ز من مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت
 که روز من به شتاب شب وصال گذشت
 درین ریاض، من آن عندلیب دلگیرم
 که نوبهار و خزانم به زیر بال گذشت
 کنون که گشت زمینگیر حیرت آغوشم
 ازین چه سود که بر خاکم آن نهال گذشت
 تمام حیرت دیدار و آه و افسوسم
 اگر چه زندگی ام جمله در وصال گذشت
 چراغ کشته من در گرفت بار دگر
 ز بسکه یار به خاکم به انفعال* گذشت
 مکن به خوردن خشم و غضب ملامت من

نمیتوانم ازین لقمه حلال گذشت

به کوچه قلم افتاد تا رهم (صائب)

به پیچ و تاب مرا عمر چون و بال گذشت

خواری بیخردان، عزت اهل خرد است صیقل سینه روشن گهران دست رد است
 پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود این زمان خرقه پشمین و کلاه نمد است
 در دل هر که حسد نیست، غم دوزخ نیست تخم این آتش جانسوز شرار حسد است
 ما ازین هستی ده روز بجان آمده ایم وای بر خضر، که زندانی عمر ابد است
 مرگ را بی خبران دور ز خود می دانند چار دیوار جسد در نظر من لحد است
 نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان بی گناهی که سزاوار به حبس ابد است

نیست در چشمه خورشید غباری (صائب)

چشم کوتاه نظران پرده نشین رمد* است

صحن گلزار ز گل کاسه پر خون شده است

لب جوی از شفق گل لب میگون شده است

ابر چون بال پریزاد بهم پیوسته‌ست
 خاک تخت جم و گل تاج فریدون شده است
 بوستان از گل و ریحان رخ و زلف لیلی
 دشت از لاله ستان سینه مجنون شده است
 میکند جلوۀ فانوس سیه خیمۀ دشت
 لاله از بسکه فروزنده به هامون شده است
 جلوۀ سنبل سیراب جنون می‌آرد
 بید ازین سلسله سودائی و مجنون شده است
 دیده از نقش به نقاش نمی‌پردازد
 حسن خط پرده مستوری مضمون شده است
 بسکه پیوسته ز اطراف رگت ابر بهم
 گرد رخسار گلستان خط شبگون شده است
 گشته سر حلقۀ صاحب نظران همچو حباب
 کاسۀ هرکه درین می‌کده وارون شده است
 میدهد یادی از آن چهرۀ گلگون گلزار
 چه عجب (صائب) اگر واله و مجنون شده است
 به غیر خشم، که در خوردنش وبالی نیست
 در این بساط، دگر لقمۀ حلالی نیست
 مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
 که غیر نقص، درین انجمن کمالی نیست
 ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
 سری که بر سر زانوست بی خیالی نیست
 توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
 حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
 نه از خدا و نه از خلق شرم‌خواهی داشت
 تو را که در گنه از خویش انفعالی* نیست
 کلید قفل لثیمان بود زبان سؤال
 وگرنه ز اهل کرم حاجت سؤالی نیست
 به خوردن دل خود همچو ماه قانع شو
 که در بساط جهان روزی حلالی نیست
 دل رحیم ندارند غنچه‌ها (صائب)
 در آن ریاض که مرغ شکسته بالی نیست
 تخم‌بست دوستی، که در آب و گل تو نیست
 شمع‌بست روی گرم، که در محفل تو نیست
 چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
 آزاده‌ای کجاست که پا در گل تو نیست
 بر روی آفتاب چرا تیغ می‌گشدد
 ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست

در جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب
دل خانه تو از دگران میکند سراغ
ناز است سد راه و گرنه در اشتیاق
فرقی میانه دل ما و دل تو نیست
(صائب) به لطف عام تو دارد امیدها

هر چند صید لاغر او قابل تو نیست
عشرت روی زمین در دل دیوانه ماست
روز محشر چه کند با دل پر شکوه ما
خلوت سینه پر آه، پریخانه ماست
حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود
که شب زلف تو کوتاه به افسانه ماست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد
گریه شادی این شمع ز پروانه ماست
در دل سوخته ما بحقارت منگر
ناله بیخودی و نعره مستانه ماست
سیل وحشت کند از کلبه ما بی‌برگان
که سویدای* دل خاک، سیه خانه ماست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم
جای رحم است به جفدی که به ویرانه ماست
گر چه از سوختگانیم به ظاهر (صائب)
مزرع سبز فلک در گرو دانه ماست

دل چنین زار و نزار از اختر بد گوهر است
شعله لاغر اینچنین از چشم تنگ مجمر* است
نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان
رخنه دیوار بهر مرغ بی بال و پر است
من که دارم تکیه بر شمشیر، چون سازم که چرخ
غوطه در خون میدهد آنرا که از گل بستر است
بسکه رم خورده‌ست از معموره عالم دلم
دیده روزن به چشم من دهان اژدر است
غم نفهمیده‌ست هر کس ساده لوح افتاده است
هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
ما که از دل خار خار* جاه بیرون کرده‌ایم
بوت خاری به فرق ما به از صد افسر است
آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون
می پرستان را دهان شیشه می خاور است
از رباعی بیت آخر میزند ناخن به دل
خط پشت لب به چشم ما ز ابرو خوشتر است
چون لباس ارغوان رنگش نباشد داغ داغ
لاله را در پیرهن از رشک رویت اخگر است
میچکد شهد حلاوت (صائب) از گفتار تو
طوطی کلک تو را منقار گویا شکر است
روزی که عشق، داغ مرا در جگر گذاشت
از شرم، لاله پای به کوه و کمر گذاشت

عاقل ز دست، دامن فرصت نمیدهد
آن گرمرو ز سردی ایام آگه است
پیداست سعی آبله پایان کجا رسد
در پیچ و تاب، عمر سر آورد چون کمند
محمود* نیست ظلم به دل‌های بیگناه
از ساحل نجات به بحر خطر فتاد
شب‌نم در آرزوی رخ لاله رنگ تو
دندان ز برگشت لاله و گل برگزگداشت

(صائب) مکش‌سر از خط تسلیم‌زینهار

کانکس که پاکشید ازین راه سر گذاشت

عشق را بیدست و پائی، دست‌وپائی دیگر است
راه گم کردن درین ره، رهنمائی دیگر است
بسکه حسن شوخ او هر دم به رنگی میشود
چشم من در هر نظر محو لقائی دیگر است
خانه گلگون که می‌خواهی ز تیغش جان برم
هر کف خاکی ز کویش کربلائی دیگر است
مرد را هرچند تنهائی کند کامل عیار
صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگر است
این دل صد پاره من، همچو اوراق خزان
هر نفس در عالمی، هر دم بجائی دیگر است
شسته رویان گر چه میشوند از دل‌ها غبار
چهره خوبان نو خط را صفائی دیگر است
روزگار خوشدلی چون خنده گل بی‌وفاست
ترك دنیا حق‌پرستی از برای آخرت
از هوائی نقل کردن در هوائی دیگر است
در چنین بحری که موج اوست تیغ آبدار
خویش را فانی ندانستن فنائی دیگر است

گر چه (صائب) آب حیوان میدهد عمر ابد

حفظ آب روی خود آب بقائی دیگر است

نه تخت جم، نه ملك سلیمانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته* بند
تا خنده بر بساط فریب جهان کنیسم
ملوفان* چه دست‌وپای زند در دل تنور
قانع به ریزه‌چینی انجم نی‌ام، چو ماه
چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خاک
راهی به خلوت دل جانانم آرزوست
چون موج، يك سراسر عمانم آرزوست
چون صبح، يك دهان لب‌خندانم آرزوست
بیرون ز خویشان دو سه جولانم آرزوست
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین جهان مرده رهائی دهد مرا يك زنده دل ز جمله یارانم آرزوست
 سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
 دربارنی بهشت به رضوان* حلال باد آئینه‌داری رخ جانانم آرزوست
 درچشم من سواد* جهان‌خون مرده‌ایست زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
 بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند چیزی که از قلو امکانم آرزوست
 (صائب) دلم سیاه شد از تنگنای شهر

پیشانی گشاد بیابانم آرزوست

پیچیدن سر از دو جهان، افسر عشق است

برخاستن از جان، علم لشکر عشق است

گلگونه رخسار گهر گرد یتیمیست

خواری و غریبی پدر و مادر عشق است

گر دفتر عقل است ز جمعیت اوراق

از هر دو جهان فرد شدن دفتر عشق است

تنها نگرفته‌ست همین روی زمین را

چون بیضه، فلک در ته* بال و پر عشق است

سر بر خط حکمش ننهد خاک، چه سازد

جائی که فلک بنده و فرمانبر عشق است

حرفش ز دل سوخته‌ام درد بر آورد

آتش بود آن آب که در گوهر عشق است

چون نار کند شق دل مینای فلک را

این باده پر زور که در ساغر عشق است

از عشق بود هر که رسیده‌ست به جایی

پرواز کمالات به بال و پر عشق است

شیرین‌سخن افتاده اگر خامه (صائب)

زآنست که نیشکر بوم و بر عشق است

در بهارستان بیرنگی شراب و خون یکیست

بلبل و گل سرو و قمری‌لیلی و مجنون یکیست

پرده بینائی ما نیست تغییر لباس

گردباد و محمل لیلی درین هامون یکیست

نیست میزان تفاوت در میان عارفان

اعتبار عنبر و کف در دل جیغون یکیست

جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است

ورنه در خمخانه افلاک افلاطون یکیست

شرم عشقم فارغ از روی رقیبان کرده است

صد حجابم بود در پیش نظر، اکنون یکیست

پیش ما خونابه نوشان (صائب) از جوش بهار
 نیش و نوش و زهر و تریاق و شراب و خون یکیست
 در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت
 چون گرفتی، کین کس در دل نمی‌باید گرفت
 یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
 یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت
 چشم رد بسیار دارد در کمین آسودگی
 چون سپند آرام در محفل نمی‌باید گرفت
 سد راه عالم بالاست معشوق مجاز
 دامن این سرو پا در گل نمی‌باید گرفت
 تا توان سر پنجه دریا چو طوفان تاب داد
 تیغ موج از قبضه ساحل نمی‌باید گرفت
 صاف چو آئینه میباید شدن با نیک و بد
 هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت
 طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود
 هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت
 آه و افسوس است (صائب) حاصل موج سراب
 دامن دنیای بی حاصل نمی‌باید گرفت
 کعبه عشقم، بلا ریگ بیابان من است
 زخم شمشیر زبان خار مغیلان من است
 کوهکن از دامن کهسار من سرگشته ایست
 شور مجنون گردبادی از بیابان من است
 شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است
 کشتی افلاک، بی لنگر ز طوفان من است
 نی کنار ابر می‌خواهم نه آغوش صدف
 چون گهر گرد یتیمی آب حیوان من است
 بر دل آئینه‌ام زنگ کدورت بار نیست
 گوشه ابروی صیقل طاق نسیان من است
 میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ
 خرمن ما هم، پریشانی نگهبان من است
 یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغ است
 سر به جیب* خویش بردن چاه کنعان من است
 فکر رنگین است (صائب) نعمت الوان من
 در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است
 شد مدتی که خشت سرخم کتاب ماست موج شراب، سرخی سرهای ناب ماست

مرغابییم و عالم آب است جای ما
هرگز کباب ما نمکی بر جگر نداشت
در زیر پای سرو شکر* خواب میزنیم
از بس کتاب در گروه باده داده‌ایم
از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما
یک نقطه انتخاب نکرده‌ست هیچکس
چون خصم مضطرب نشود از سوال ما؟
با آنکه غیر باد نداریم در گره
در دفتر معامله ما خلاف نیست
هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند

(صائب) بر آستان قیامت نشسته‌ایم

گردون غلام همت عالیجناب ماست

شور دریای سخن از دل پر جوش من است
قفل گنجینه معنای لب خاموش من است
خشت از مستی من چون خم می میجوشد
در و دیوار درین میکرده بیهوش من است
معنی عیب که در پرده غیب است نهان
بی تکلف همه شب تنگ در آغوش من است
هر خیالی که بدو اهل سخن فخر کنند
در شبستان سخن، خواب فراموش من است
چرخ دودست که از خرمن من خاسته است
خاک گردیست که افشاندۀ پاپوش من است
چرخ نیلی که به روشن گهری مشهور است
چون به معنی نگری نیل بناگوش من است
دیده پرده‌نشینان فلک حیران است
زین چراغی که نهان در ته سرپوش من است
صوفیان را سخن من به سماع آورده‌ست
خم میخانه وحدت دل پر جوش من است
در خرابات رضا نشو و نما یافته‌ام
درد میخانه قسمت می سر جوش من است
زاهدی نیست به عیاری من در عالم
این ردا پرده، گلیم‌یست که بر دوش من است
حلقه بندگی عشق بود در گوشم
چشم بد دور ازین حلقه که در گوش من است

نرسد چون سخن من به دو عالم (صائب)

عشق را دست نوازش به پرو دوش من است

هر چند پرده هاست مخالف، نوا یکیست	موج شراب و موج آب بقا یکیست
از اختلاف راه چه غم، رهنما یکیست	خواهی به کعبه رو کن و خواهی به سومات
صد دل به یکدیگر چو شود آشنا یکیست	این ما و من نتیجه بیگانگی بود
با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست	در کام هر که محو شود در رضای دوست
در آفتاب، سایه شاه و گدا یکیست	در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز
آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست	پروای گرم و سرد خزان و بهار نیست
این درد را طبیب یکی و دوا یکیست	بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود

(صائب) شکایت از ستم یار چون کند

هر جا که عشق هست جفا و وفا یکیست

ز رنگ و بوی، امید بقا نباید داشت	وفا، طمع ز گل بی وفا نباید داشت
ثبات، چشم ز قد دوتا نباید داشت	پل شکسته به سیلاب بر نمی آید
شکر طمع زنی بوریا نباید داشت	شکستگی نشود جمع با حلاوت عیش
امید جاذبه از کهر با نباید داشت	سبک نساخته از دانه خویش را چون گاه
حذر ز گردش این آسیا نباید داشت	اگر به سنگ ملامت شکسته ای خود را

ز چشم کافر بیگانه خوی او (صائب)

توقع نگه آشنا نباید داشت

نرگس مخمور را میخانه ای درکار نیست	چهره گلرنگ را پیمانهای درکار نیست
شعله* جواله را پروانه ای درکار نیست	حسن کامل، عشقبازی میکند با خویشتن
زلف ماتم دیدگان را شانه ای درکار نیست	نیست بر دست کسی چشم پریشان خاطران
خواب وقت صبح را افسانه ای درکار نیست	پنبه گوش کهنسالان بود موی سفید
حق طلب را کعبه و بتخانه ای درکار نیست	راه نتوان برد از سنگ* نشان بر بی نشان
ذکر حق را سبحة صد دانه ای درکار نیست	دل نمی باید شود غافل از آن جان جهان

تیر، (صائب) سر برون آرد ز آغوش کمان

راه پیمای طلب را خانه ای درکار نیست

خشک شد کشت امیدم، ابر احسانی کجاست

آب را گر پا به گل رفته ست بارانی کجاست

تا به يك جولان بر آرد دود از خرمن مرا

در میان نی سواران، برق جولانی کجاست

آب چون نبود تیمم میتوان کردن به خاک

نیست گر زلف پریشان، خط ریحانی کجاست

چند لرزد شمع من بر خود ز بیداد صبا

نیستم گر قابل فانوس، دامانی کجاست

درد و داغ عشق از دل رویگردان گشته است
 این صف برگشته را، برگشته مژگانی کجاست
 از شب و روز مکرر دل سیه گردیده است
 روی آتشناك و زلف عنبر افشانی کجاست
 شد ز بی عشقی سیه عالم به چشم داغ من
 تا به شور آرد مرا (صائب) نمکدانی کجاست
 توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب هست
 از تیمم دست باید شست هر جا آب هست
 صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست
 شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست
 نیست ممکن کز عبادت گرم گردد سینه‌ای
 زاهد افسرده تا در گوشه محراب هست
 روزی بی خون دل کم جو، که در بحر وجود
 بی کشاکش طعمه‌ای گر هست در قلاب هست
 نیست ممکن يك نفس (صائب) بکام دل کشید
 هر که را در سر هوای گوهر نایاب هست
 تلخی می به گوارائی دشنام تو نیست
 یوسف از قافله حسن تو غارت زده ایست
 دیده شبنم از آن بر رخ گل آسوده است
 خود مگر از در انصاف در آئی، ورنه
 جذبۀ شوق حریف دل خود کام تو نیست
 گرچه از حلقه بگوشان قدیم است تو را
 (صائب) دلشده شرمندۀ انعام تو نیست
 با داغ عشق شعله غیرت نمانده است
 از هیچ سینه رایت* آهی بلند نیست
 از پیش کهر با گذرد برگ کاه راست
 دریاست آرمیده و سیل است کند سیر
 رنگ، حیا ز سیب زنخدان پریده است
 گردیده است ابر کف ساقیان سراب
 خضر آب زندگی به سکندر نمی‌دهد
 آفاق را تزلزل خاطر گرفته است
 يك اهل دل که مرهم داغ درون شود
 بیچاره‌ای که رم کند از خود کجا رود
 خرسند نیستیم که خامش نشستیم
 لخت جگر ز میوه فردوس نیست کم
 پیداست چیست حاصل آینده حیات
 گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
 يك سرو در سراسر جنت نمانده است
 گیرائی کمند محبت نمانده است
 در هیچ مغز شور محبت نمانده است
 در میوه بهشت حلاوت نمانده است
 در گوهر شراب، سخاوت نمانده است
 در طبع روزگار مروت نمانده است
 آرام در بهشت قناعت نمانده است
 در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است
 آسودگی به گوشه عزلت نمانده است
 ما را دماغ شکر و شکایت نمانده است
 افسوس قدردانی نعمت نمانده است
 از رفته‌چون به غیر ندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح ندامت است
 (صائب) به توبه کوش که فرصت نمانده است
 صیقل آئینه دل غیر آه سرد نیست
 هر که را در دل نباشد آه، مرد درد نیست
 ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده‌ای
 رنگ خود را چاره کن، آئینه ما زرد نیست
 دیده را در بسته وقف حیرت او کرده‌ایم
 از نسیم مصر، ما را چشم راه آورد نیست
 میکشان در روز باران خسرو وقت خودند
 ابر گوهر بار کم از گنج باد آورد نیست
 سنگ در عصمت‌سرای جام جم می‌افکند
 گر نریزد خون واعظ دختر رزمرد نیست
 سینه صافان را غباری‌گر بود بر چهره است
 در درون خانه آئینه راه گرد نیست
 روز باران گر شب آدینه باشد می‌کشد
 (صائب) ما در میان می‌کشان بیدرد نیست
 باز آکه بی تو مجلس ما را حضور نیست
 در جبهه صراحی و پیمان نور نیست
 از زنده رود زنده دلی آب خورده‌ایم
 در موج‌خیز غم دل ما بی سرور نیست
 گرگان روزگار ز یکدیگرش درند
 آن را که پوستین گریبان سمور* نیست
 پیراهنی کجاست که بر اهل روزگار
 روشن شود که دیده یعقوب کور نیست
 از پرتو جمال تو خواهد گداختن
 آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست
 کوه نظر تلاش کند قرب دوست را
 نزدیک را خبر زنگه‌های دور نیست
 (صائب) چه آتش است که در بزم روزگار
 بی شعله طبیعت او هیچ نور نیست
 رفت تا مجنون، ز دشت عشق مردی برنخاست
 مرد چه بود میتوانم گفت گردی برنخاست
 ز آن مسلم شد بگردون دعوی مردانگی
 کز زمین سفله پرور هم‌بدری بر نخاست
 درد تنهایی غبارم را بیابان گرد ساخت
 بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
 عشق تردست ترا نازم که در هر جلوه‌ای
 کرد ویران یکجهان دل را و گردی برنخاست
 ابر پیری گشت بر بام و درت کافور بار
 از دل سنگ تو (صائب) آه سردی برنخاست
 تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج تا کی به گرد مار بگردی به بوی گنج

صدبار تا ز پوست نیائی برون چو مار
هرکس که راه یافت به منزل نمیرسد
نتوان به قیل و قال زارباب حال شد
هر چند وصل گنج به کوشش نبسته است
لوح طلسم گنج خدایند انبیا
قالب تهی ز دیدن ویرانه کرده است
چشم تو بی حجاب نیفتد به روی گنج
بس راهرو که خاک شد از آرزوی گنج
منعم نمی شود کسی از گفتگوی گنج
تا ممکن است پا مکش از جستجوی گنج
بی لوح زینهار مکن جستجوی گنج
ای وای اگر نگاه تو افتد به روی گنج

در کام اژدها نروی تا هزار بار

(صائب) گل مراد نچینی ز روی گنج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج

گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند یکجانب از خوان تهی سرپوش را

هر تهی مغزی که بر سر می نهد دستار کج

فقر سازد نقش را عاجز، که چون شد تنگ راه

راست سازد خویش را هر چند باشد بار کج

قامت خم بر نیارد از خسیسی نفس را

بیش آویزد به دامنها چو گردد خار کج

هست چون بر نقطه فرمان مدار کائنات

عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج

از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان

نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

می تراود از سراپای دل آزاران کجی

باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست شو (صائب) نخواهی کج اگر آثار خویش

سایه افتد بر زمین کج، چون بود دیوار کج

نیست بر دیده ظاهر دل روشن محتاج

نبود خانه آئینه به روزن محتاج

کرده ام غنچه صفت باغ خود از خانه خویش

نیستم با دل صد پاره به گلشن محتاج

غیر ازین شکوه از آن دست گهربارم نیست

که مرا کرد به دریو*زه دامن محتاج

نیست موقوف طلب همت اگر سرشار است

دامن ابر نباشد به فشردن محتاج

شاهد نقص جنون است به صحرا رفتن

شعله سرکش ما نیست به دامن محتاج

در گلستان جهان غیر دل من (صائب)

غنچه‌ای نیست که نبود به شکفتن محتاج

نیست روی عرق آلود به گوهر محتاج نبود حسن خداداد به زیور محتاج
 پرده‌پوشی چه ضرور است نکونامان را نیست پیراهن یوسف به رفوگر محتاج
 خوان خورشید به سرپوش چه حاجت دارد سر آزاده ما نیست به افسر محتاج
 نبود حاجت افسانه گرانخوابان را نیست این کشتی پر بار به لنگر محتاج
 نیست در خاطر آزاده تردد را راه سرو چون آب نباشد به سراسر محتاج

(صائب) از قحط‌سخندان چه به‌من میگذرد

به سخن کش نشود هیچ سخنور محتاج

مائیم و خیال دهن یار و دگر هیچ

قانع شده با نقطه ز پرگار و دگر هیچ

از هر سخن نازک و هر نکته باریک

پیچیده به فکر کمر یار و دگر هیچ

یک چشم گرانخواب بود دایره چرخ

حرفیست بجا از دل بیدار و دگر هیچ

از زاهد شیاد مجو مغز، که این پوچ

ریش است و همین جبه و دستار و دگر هیچ

بی ذکر شود تار نفس رشته زنار

محکم بر این رشته نگهدار و دگر هیچ

دل باز شو شد باز شود مشکل عالم

یک عقده سخت است بر این تار و دگر هیچ

(صائب) ز خوشی‌ها که در این عالم فانیت

مائیم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ

اگر جراحت خود مشک سوده میخواهی سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ

چه گوهری ز کفش رفته است میداند به چوب تاج مگوئید همچو مار مپیچ

میاه* کاسه چه داند که زر فشانی چیست ز شوق داغ به دامن لاله‌زار مپیچ

حدیث زلف به پایان نمی‌رسد (صائب)

سخن دراز مکن، بر حدیث مار مپیچ

بی شهادت زینهار از تیغ جانان سر مپیچ

تا نگردي لعل، از خورشید تابان سر مپیچ

صد گل بی‌خار دارد در قفا هر زخم خار

در طریق کعبه از خار مگیلان سر مپیچ

نقش یوسف بر مراد از سیلی‌اخوان بس است

دست بر دل نه، ز سختی‌های دوران سر مپیچ

در کمال حسن دارد خال بیش از زلف دخل

از رضای مور زنه‌ار ای سلیمان سر مپیچ

بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید

بیش از این ای شوخ چشم از خاکساران سر مپیچ

پرده پوش پای خواب آلود (صائب) دامن است

با گرانجانی * ز خاک تنگ میدان سر مپیچ

جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

هر کس که سود روی ارادت به پای صبح

زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح

هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

غافل مشو ز خنده دندان نمای صبح

خود را رساند هر که به زیر لوای صبح

از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

(صائب) چه گونه وصف نماید، که قاصر است

خورشید با هزار زبان در ثنائی صبح

از دل نمیکشد نفس بی غبار صبح

دارد مگر نفس ز لب لعل یار صبح

هر چند آمده است به دنیا دوبار * صبح

یک فرد باطل است درین روزگار صبح

تا دیده است چاک گریبان یار صبح

از شب کشیده سرمه دنبالدار صبح

تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

سر برزند ز دیده شب زنده دار صبح

بیهوده میکند نفس خود شمار صبح

از ابر دیده، قطره چندی بیار صبح

برگ شکوفه است ازین شاخسار صبح

هر روز سر برآورد از یک کنار صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح

چون آفتاب، قبله ذرات میشود

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت

چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست

فیض است فیض صحبت اشرافیان تمام

بر غفلت سیاه دلان خنده میزند

شد ایمن از گزند شبیخون حادثات

گرد گناه با دل روشن چه میکند؟

از بس مکدر است درین روزگار صبح

جان میدهد نسیم خوشش اهل عشق را

باشد نظر به زنده دلان شیرخواره ای

از دفتر صباحت آن آفتاب روی

از شرم هیچ جا نتواند سفید شد

رخسار نو خط تو خوش آمد به دیده اش

مهر قبول بر ورقش آفتاب زد

خورشید بوسه بر قدم شبروان زند

زان کمتر است عمر که گیرند از و حساب

تخم زمین پاک یکی میشود هزار

گلدسته بهشت برین روی تازه است

هر شام دور جام شکر خنده از کسیست

تا این غزل ز خامه (صائب) علم کشید

شد شیر مست خنده بی اختیار صبح

خرمه انجم ندارد رونقی در کوی صبح

مهره خورشید شایسته است بر بازوی صبح

در حریم پا کبازان بی وضو رفتن خطاست

تا نشوئی دست از دنیا مرو در کوی صبح

تا غرور پاکدامانی نسازد گمراهش
 پنجه خونین کشیدند از شفق بر روی صبح
 در تو تأثیر از دل تاریک نبود آه را
 ورنه میگردد سفید از آه سردی موی صبح
 صحبت روشن ضمیران ناقصان را کیمیاست
 کلک (صائب) جوی شیری شد ز گفت و گوی صبح
 قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح
 چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
 میتوان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد
 آفتاب گرمرو شمع است از ایوان صبح
 سیقل روح است فیض صحبت اشراقیان
 سینه خود را مصفا ساز از یونان صبح
 میشود در شش جهت حکمش روان چون آفتاب
 هرکه را بر سرگذارد تاج زر سلطان صبح
 خضر ازین سرچشمه عمر جاودانی یافته است
 ساغری بستان ز دست چشمه حیوان صبح
 میشود سر پنجه خورشید تابان پنجه اش
 هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح
 مد احسانی* که نامش بر زبانها مانده است
 میکشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح
 عقده های مشکل ما را یکایک عرض کن
 تا نگردیده ست خونین از شفق دندان صبح
 دیده بیدار خود را حلقه فتراک* کن
 تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح
 قوت بازوی توفیقی ز خود در یوزه* کن
 خوش برآر این گوی زر را از خم چوگان صبح
 در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه
 نامه خود را بشو در بحر بی پایان صبح
 زحمت روزی نباشد بر دل روشن دلان
 پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح
 صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
 سرمکش تا میتوانی از خط فرمان صبح
 چون شدی محروم (صائب) از گل شب بوی فیض
 برگشت عیشی در گریبان ریز از بستان صبح
 مستمع را کام نا گردیده از دشنام تلخ میکند گوینده را دشنام اول، کام تلخ

قرب نیکان را نمیباشد سرایت در بدن
 بستر بیگانه میریزد* نمک در چشم خواب
 جلوۀ شکر کند در کام زهر عادت
 طفل را از میوه نارس نمیباشد شکیب
 کار من سهل است، ای بیرحم بر خور در رحم کن
 در دهان تنگ از غیرت، زبان چرب تو
 پند ناصح خار پیراهن بود آرام را
 تا توان از شربت دینار شیرین ساختن
 هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات

میشود (صائب) زیاد مرگ خون آشام تلخ

مکن دراز به طعن فلک زبان گستاخ
 نهاده اند ز هر خار در کمان تیری
 ز داغ، شاه نظر هاست هر شکاری را
 نشان تیر هوایی همان کماندار است
 ز عقل نیست به تیغ قضا زبان بازی
 ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت
 ز کاو* کاو، شرر بار میشود آتش
 ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ
 مکن نگاه به گلپای بوستان گستاخ
 مده ز دست درین صید که عنان گستاخ
 به قصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
 میار زمزمۀ عشق بر زبان گستاخ
 به شاخ گل مگذارید آشیان گستاخ
 منه به حرف کس انگشت در میان گستاخ
 حریف ناوک غیرت نمیشوی (صائب)

به هر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

مکن ز باده لعلی لب چو مرجان سرخ
 ز غوطه ای که به خون زد خدنگ، دانستم
 سیاه خانه این دشت داغ لاله شود
 به شیر، طفل مرا رام خویش نتوان کرد
 به تلخرو مکن اظهار تنگدستی خویش
 ز پشت دست ندامت مساز دندان سرخ
 که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ
 اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ
 مگر به خون کند از مهر، دایه پستان سرخ
 که از طپانچه بحر است روی مرجان سرخ

جواب آن غزل (طالب) است این (صائب)

کزوست روی سخن گستران ایران سرخ

زین پیشتر متاع سخن رایگان نبود
 شعر بلند، پا به سر عرش می نهاد
 منقار بلبلان به شکر خنده باز بود
 نازک شده ست خاطر گل، ورنه پیش ازین
 نام سرشک میبرد و آه می کشد
 رندانه کرد عقل که از بیم زود رفت
 مرغ دل مرا به قفس ربط دیگر است
 از من می پرس لذت آغوش یار را
 گرد کسادی از پی این کاروان نبود
 خورشید پایمال به هر آستان نبود
 دشنام تلخ در دهن باغبان نبود
 در گوش باغ نغمۀ بلبل گران نبود
 چشمی که بی بدیه اشک روان نبود
 مسکین حریف شیشه آتش زبان نبود
 در قید بیضه بود که در آشیان نبود
 دستی که بود در کمرش در میان نبود

(صائب) چه خوب کرد کزین ناکسان برید

مرداگر قلمرو سود و زیان نبود

به غیر اشك كه راه نگاه من بندق
به غیر سوختن و گریه کردن و مردن
نمیکنند گله ام گوش، گرچه بتواند
نسیم مصر به کوی تو گر گذار کند
به انتقام دل پر خراش، جا دارد
عجب مدار ز هر مو چو چنگ اگر نالم
خزان زسردی آهم چو بید می لرزد*
به این ثبات قدم شرم باد شبنم را
ازین چه سود که دیوار باغ افتاده ست
نگردد از زر گل بسی نیاز بلبل ما

که غیر شاعر شیرین سخن دگر (صائب)

بلند نام شود چون لب از سخن بندق

اهل معنی به سخن بلبل بستان خودند
پای رغبت نگذارند به دامان بهشت
جگر تشنه به سرچشمه حیوان نرسد
چشم چون لاله به خون جگر خود دارند
در ته* توده خاکستر هستی، چون برق
فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند
عشو خرم من گل را به جوی نستانند
به نسیم سخن سرد پریشان نشوند
گاه درقبضه بسطند و گهی درکف قبض
پرتو رزق به افسرده دلان ارزانی
چه عجب گر سخن تلخ به شکر گویند

خاطر جمع ازین قوم طلب کن (صائب)

که پریشان شده فکر پریشان خودند

صحبت روشن ضمیران چشمها را جان کند

کوه را برق تجلی آتشین جولان کند

حیرت روشندان را نقشبند دیگر است

نفس هیسات است این آئینه را حیران کند

فیض مردان در زمان بیخودی افزون تر است

تیغ چون گردید عریان، بیشتر طوفان کند

میشود خار ملامت شهپر پرواز او
 گردبادی را که شور عشق سر گردان کند
 چون زند جوش زبر دستی محیط اشک من
 پنجه خورشید را سرپنجه مرجان کند
 دامن شادی چو غم آسان نمی آید بدست
 پسته را خون میشود دل تا لبی خندان کند
 بر نتابد قهرمان عشق، استغنای حسن
 ماه کنعان را به جرم ناز در زندان کند
 باد دستان را به احسان دستگیری کن که بحر
 در سخای ابر با روی زمین احسان کند

غیرت پروانه (صائب) چون برآید از لباس
 شمع را از جامه* فانوس در زندان کند

رخسار جهانسوز تو، بی پا و سرم کرد	نظاره زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من از آن زلف به خط بود	سر زد خط بیرحم و گرفتارترم کرد
فریاد که پیراهن نادیده یوسف	از شوخی نکبت* چوصبا در بدرم کرد
هر خال ز رخساره او داغ غریبست	آن حسن غریبی که چنین در بدرم کرد
فریاد از آن نرگس مستانه که هرگاه	رفتم که خبر یابم ازو بی خبرم کرد
شد مردمك دیده من گردش افلاك	تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبان را	سیراب از افشردن دامن ترم کرد
ز آنروز که افتاد به بالای تو چشمم	هرموی سنائی شد و از خود بدرم کرد
هرگز نشد از جلوه او سیر دو چشمم	این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد
از مرگ محال است شود تلخ دهانم	ز آن قند که لطف تو در آب گهرم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم

(صائب) فلك سفته چرا پی سپرم کرد؟

ز ماتمخانه ما نغمه عشرت کجا خیزد

مپند از آتش ما تنگدستان بی نوا خیزد

به خاموشی مباحث از انتقام عاجزان ایمن

که سیل از کوهسار خاکساران بی صدا خیزد

به وصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری

که ممکن نیست زنگ آهن از آهنربا خیزد

درون پرده دل با خیالش خلوتی دارم

که صحبت میخورد برهم، سپندی گر زجا خیزد

دو عالم را به یک پیمانه می بخشند مخموران

اگر قارون نشیند بامی آشامان گدا خیزد

ز عشق پاکدامن مدعا این است عاشق را
که از بزم تو یکره با دل بی‌مدعا خیزد
اگر قسمت نگیرد دست ما گم کرده راهان را

چه از پای طلب آید چه از دست دعا خیزد
از آن (صائب) نظر از خاکپایش برنمیدارم
که سازد چشم روشن گریه‌ای کز توتیا خیزد

هر ماغری به آن لب خندان نمیرسد
کار مرا به مرگ نخواهد گذاشت عشق
وقت خوشی که دست دهد مفتنم شمار
کوتاهی از من است نه از سرو ناز من
آه من است در دل شبهای انتظار
عاشق کجا و بوسه آن لعل ابدار
از جوش عاشقان نشود تنگ، خلق عشق
در کشوری که پاره دل خرج میشود

هرچند فیض عید ز دل زنگ میبرد

(صائب) به فیض چاک گریبان نمیرسد

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی، چه میدانی
اگر چه ملک عدم کم عمارت افتاده‌ست
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد
لب پیاله نمی‌آید از نشاط به هم
مباد پنجه جرات، در آستین داری

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی

که فکر (صائب) ما نیز عالمی دارد

نیستم آتش که هرخاری به زنجیرم کند
تا دغل از دوستداران دیده‌ام رنجیده‌ام
آبروی سعی را گوهر کند ویرانه‌ام
چون قفس در هر رگم چاکی سراسر میرود
دایه بیدرد، شکر میکند در شیر من
کی به مردن آسمان از خاکمالم بگذرد
منت روزی چرا از خرمن دونان کشم

میکنم از سر برون (صائب) هوای خلد* را

بخت اگر از ساکنان شهر کشمیرم کند

مردم روی زمین بی‌سر و سامانی چند
چرخ کز خون شفق چهره خود دارد سرخ
در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چه سرانجام دهد کار پریشانی چند

چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند
در دل خود برسانید گلستانی چند
پوشش امید چه دارید ز عریانی چند
تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند
چه تراوش کند از سینه سوزانی چند
کاش میزد به دل سوخته دامانی چند
عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
چه کند دل به شکر خنده پنهانی چند
دارد از موج* خود سلسله جنبانی چند
چه کند خار به این برزده دامانی چند
چه دهی حیرت خود عرض به حیرانی چند

(صائب) از قحط سخندان همه کس موزون است

کاش میبود درین عهد سخندانی چند

آه صبح و گریه شبها به فریادم رسد
میروم چون سیل، تادریا به فریادم رسد
کوچنون، تادامن صحرا به فریادم رسد
کیست دیگر در دل شبها به فریادم رسد
تا کجا آن آتشین سیما به فریادم رسد
نالۀ امروز اگر فردا به فریادم رسد

شعله* آواز (صائب) برق زنگار دل است

مطربی کو تا درین سودا به فریادم رسد

آئینه ما روی به دیوار ندارد
يك سبحة که شیراز* ز نار ندارد
دل بردن ما اینهمه در کار ندارد
سرگشتگی ماست که پرگار ندارد
این میکده يك ساغر سرشار ندارد
هر شیشه* دلی طاقت دیدار ندارد
این سلسله يك حلقه بیکار ندارد
رحم است به جنسی که خریدار ندارد
در خلوت ما نکبت گل بار ندارد
مسکین خبر از رخنه دیوار ندارد
سرتاسر این بادیه يك خار ندارد

زین گلستان که چو گل خیمه در آنجا زده ای
دوسه روز است تماشای گلستان جهان
نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری
دل سیه شد ز پریشان سخنان، صبح کجاست
داغ دیگر به دل از لاله ستانم افزود
آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت
چه کنم آه که هر لحظه برون می آرد
شد يك صبح قیامت همه عالم پرسوز
وقت آن راهروی خوش، که چو دریای سراب
رهروان تو چه پروای علایق دارند
نبرد آینه از آینه هرگز زنگار

من که ام تا یار بی پروا به فریادم رسد
دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگر
کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز من
میروم از خویش بیرون پایکوبان چون سپند
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی

جویای تو با کعبه گل کار ندارد
در حلقه این زهد فروشان نتوان یافت
هر لحظه به رنگ دگر از پرده بر آئی
دور سفر سنگ فلاخن* به سر آمد
يك داغ جگرسوز درین لاله ستان نیست
از دیدن رویت دل آینه فرو ریخت
در هر شکن زلف گره گیر تو دامیست
از گرد کسادی گهرم مهره گل شد
ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم
بلبل ز نظر بازی شبنم گله مند است
در ملک رضا زخم زبان شاخه بیداست

پیش ره آتش ننهد چوب خس و خار

(صائب) حذر از کثرت اغیار ندارد

يك شب نمیرود که دل از جا نمیرود آهم به سیر عالم بالا نمیرود
جائی نمیروی که دل بدگمان من تا باز گشتن تو به صد جا نمیرود
آب حیات آتش افسرده دامن است مجنون عبث به دامن صحرا نمیرود
ما را مبر به کعبه، که مستان عشق را جز پای خم به جای دگر پا نمیرود
ای اشک شوخ چشم به رفتن شتاب چیست یوسف چنین ز پیش زلیخا نمیرود
از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل رنگ از سرشت شیشه به صہبا نمیرود
ز آن روی آتشین که دو عالم کباب اوست دود از کدام خانه به بالا نمیرود

(صائب) اگر به سایه طوبی وطن کنم

از پیش چشم، آن قد رعنا نمیرود

خون خود یوسف درون چاه کنعان میخورد

این سزای آنکه روی دست اخوان میخورد

من که روزی از دل خود میخورم در آتشم

وای بر آنکس که نعمت‌های الوان میخورد

رو نمیسازد ترش صاحب طمع از حرف تلخ

سگت ز حرص طعمه سوزن همراه نان میخورد

نه همین روزی خورد مهمان ز خوان میزبان

میزبان هم رزق خود از خوان مهمان میخورد

تشنه لب مردن میان آب حیوان همت است

ورنه ریگت این بیابان آب حیوان میخورد

پیش ازین میماند در خارانشان پای من

این زمان پایم به سنگت از باد دامان میخورد

تا مبادا بار باشد بر تن سیمین او

خون خود را گل در آن چاک گریبان میخورد

با تهی مغزان حوادث بیشتر کاوش کند

روی کف بیش از صدف سیلی ز طوفان میخورد

بی‌دلان در پنجه خار حوادث عاجزند

پنجه شیران کجا زخم نیستان میخورد

چند (صائب) سر به زانو در غم زلفش نهم

عاقبت مغز مرا فکر پریشان میخورد

فروغ حسن یار از چهره گلزار پیدا شد

درین گلزار آخر يك گل بی‌خار پیدا شد

ز چشم بد خدا آن خط مشکین را نگهدارد

که از هر حلقه‌اش انگشتر زنهار پیدا شد

سراپا چشم شو تا دامن دولت به دست آری

به خواب ناز رو چون دولت بیدار پیدا شد

محك از كارهای سخت باشد شیر مردان را
 به مردن جوهر فرهاد در كهسار پیدا شد
 مسلمان می‌شمردم خویش را، چون شد دلم روشن
 ز زیر خرقه‌ام چون شمع صد زنار پیدا شد
 مرا (صائب) به فكر كار عشق انداخت بیکاری
 عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

هرکه چون غنچه سرخود به گریبان نبرد
 از جهان قسمت ارباب نظر حیران نیست
 چشم ما شور بود، ورنه کدامین ورق است
 خط گستاخ چه‌ها برگل روی تو نکرد
 دل سودازده عمریست هوایی شده است
 ترك سر کن که درین دایره بی‌سروپا
 زلفش از حلقه سراپای از آن چشم شده است
 خاکیان را چه بود غیر گنه راه* آورد
 در و دیوار به محرومی من می‌گیرند
 تو که در مکر و حیل دست ز شیطان بردی
 بازوی همت ما پست عنان افتاده است
 ورنه گردون چه گمان است که فرمان نبرد
 و وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد
 نرگس از باغ بجز دیده حیران نبرد
 کز تماشای تو خورشید به دامان نبرد
 مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد
 آه اگر راه به آن زلف پریشان نبرد
 تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد
 که کسی دست به آن سیب ز نخدان نبرد
 سیل غیر از خس و خاشاک به عمان نبرد
 هیچکس دامن خالی ز گلستان نبرد
 چه خیال است که ایمان ز تو شیطان نبرد
 ورنه گردون چه گمان است که فرمان نبرد

(صائب) از بسکه خریدار سخن نایاب است

هیچکس ز اهل سخن شعر به دیوان نبرد

مردم ز فیض عالم بالا چه دیده‌اند

غیر از حباب و موج ز دریا چه دیده‌اند
 ما پیش پای خویش ندیدیم همچو شمع

تا دیگران ز دیده بینا چه دیده‌اند
 جمعی که بسته‌اند کمر در شکست ما

غیر از صفا از آینه ما چه دیده‌اند
 دل چون گشاده نیست، چه صحرا چه کوچه‌بند

سودائیان ز دامن صحرا چه دیده‌اند
 آنها که ترك دولت جاوید کرده‌اند

زین پنج روز دولت دنیا چه دیده‌اند
 جمعیت است سلسله جنبان فراق را

مردم ز جمع کردن دنیا چه دیده‌اند
 ما حاصلی ز پرورش خود نیافتیم

تا نه* فلک ز پرورش ما چه دیده‌اند
 صد زخم می‌خورند و ز دنبال می‌روند

مردم ز خار* خار تنها چه دیده‌اند

پوشیده چشم میگذرند از در بهشت
تا اهل دل ز رخنه دلها چه دیده‌اند
جمعی که راه عقل به پایان رسانده‌اند
جز ماندگی ز آبله پا، چه دیده‌اند
چون می‌کند به وعده وفا عاقبت کریم
این شوخ دیدگان ز تقاضا چه دیده‌اند
چون کار کردنیست همین روز خوشتر است
این کاهلان ز فرصت فردا چه دیده‌اند
این عقل نیست دل به سر زلف با ختن
یاران موشکاف در اینجا چه دیده‌اند
در حیرتم که نغمه‌سرایان این چمن
از گل به غیر خنده بیجا چه دیده‌اند
در چشم بستن است تماشای هر دو کون
این کورباطنان ز تماشا چه دیده‌اند
(صائب) چو در شکست خود امید نصرت است
احباب از شکستن اعدا چه دیده‌اند

ز خویشتن سفری اختیار خواهم کرد
میان راه چو عیسی نمیکنم منزل
لباس عاریت نو بهار ریختنیست
زاشك، روی زمین را چو دامن افلاك
مرا به همت مردانه دستگیر شوید
همین قدر که سرم‌زین شراب گرم‌شود
اگر کند خرد شیشه دل گرانجانی
رسد بدامن آن آفتاب گر دستم
چو صبح يك دونفس‌گز حیات من باقیست
اگر حیات بود، نقد هستی خود را

اگر دهند به من باغ خلد را (صائب)

حضور گوشه دل اختیار خواهم کرد

در خویشتن چو گردون‌نکنی تا سفری چند
دست تو نگردد صدف گوهر شهوار
از خانه زنبور حوادث نخوری شهید
شیرازه دریای حلاوت رگ تلخیص
از لال هر انگشت زبان نیست سخنگوی
از خود شناسان مطلب دیده حق بین
از ثابت و سیاره نیابی خبری چند
تا سر ننه‌ی در سر موج خطری چند
تا در رگت جانت نرود نیشتری چند
شکرانه هر شهید بنوشان شکری چند
يك در چو شود بسته گشایند دری چند
حق را چه شناسند ز خود بی‌خبری چند

سرچشمه این بادیه از زهره شیر است
هرچند رهائی ز قفس قسمت ما نیست
بنمای بصاحب نظری گوهر خود را
در سایه دیوار سلامت ننشیند

(صائب) سر خورشید به فتراک نبندی

برخواب شبیخون نرنی تا سحری چند

عارفانی که ازین رشته سری یافته‌اند
چشم این سوختگان آب سیاه آورده‌ست
سالها کف به‌سر خویش چو دریا زده‌اند
بار برداشته‌اند از دل مردم عمری
سالها غوطه‌چو شب در دل ظلمت زده‌اند
گر سر از جیب نیارند برون‌معدورند
بسته‌اند از دو جهان چشم‌هوس‌چون یعقوب
دلشان تنگتر از چشمه سوزن شده‌است
دست بیداردلان آبله فرسود شده‌ست
همچو پروانه درین بزم زسوز دل‌خویش
مکش از رخنه دل پای تردد زنه‌ار

(صائب) از گریه مستانه مکن قطع نظر

که ز هر قطره اشکی گه‌ری یافته‌اند

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد

به دریا چون رسد سیلاب، آغاز سفر باشد
ز سیلاب حوادث عارف از جا برنمی‌آید

کمند وحدت صاحب‌دلان موج خطر باشد
برآ از خود جهانرا زیردست خود اگر خواهی

که در پرواز، عالم مرغ را در زیر پر باشد
حواس جمع خواهی نازک اندامی به‌دست آور

که این اوراق را شیرازه از موی کمر باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود پیران را

عمارت چون نشست خود نماید بی‌خطر باشد
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را

در آن گلشن که سروقامت او جلوه‌گر باشد
منه خشت اقامت بر زمین در کشور امکان

که چون ریگ روان اجزای عالم در سفر باشد
محبت بیشتر دل‌های شاهان را بدام آرد

حباب و موج، بحر عشق را تاج و کمر باشد

ندارد در حریم عشق ره آئینه رویان را
 میان پاکبازان هرکه آتش در جگر باشد
 به طوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید
 همیشه گرد غم بر جبهه اهل نظر باشد
 به حیرانی توان شد کامیاب از چهره خوبان
 ازین گلشن گل آن چیند که دستش پر ز زر باشد
 در آغوش حریم وصل، هجران میکشد عاشق
 که چشم شرمگینان حلقه بیرون در باشد
 به شیرینی سر آرد نو بهار زندگانی را
 چو زنبور غسل آنرا که منزل مختصر باشد
 توان سیر پر طاوس کرد از هر پر زاغی
 اگر آئینه انصاف در پیش نظر باشد
 تهیدستی سخن را میدهد رنگ دگر (صائب)
 ندارد ناله جانسوز نی چون پرشکر باشد
 هر ذره ازو در سر سودای دگر دارد
 هر قطره ازو در دل دریای دگر دارد
 در سایه هر خاری زین وادی بی پایان
 آن لیلی بی پروا شیدای دگر دارد
 از مستی شوق او در راه طلب عاشق
 لغزید اگر پایش صد پای دگر دارد
 در دائره امکان این نشئه نمیباشد
 پیمانه چشم او صهبای دگر دارد
 در شیشه گردون نیست کیفیت چشم او
 این ساغر مرد افکن مینای دگر دارد
 شوخی که دلم خون کرد از وعده خلاقیها
 فردای قیامت هم فردای دگر دارد
 زنهار مجو راحت از عالم آب و گل
 کاین آهوی رم کرده صحرای دگر دارد
 نبض دل بی تابان زین دست نمی جنبد
 این موج سبک جولان دریای دگر دارد
 سیمرخ به چشم ما از پشه بود کمتر
 در مد نظر این دام عنقای دگر دارد
 هر چند به شبم گل شوید رخ گلگون را
 رخسار به خون شسته سیمای دگر دارد

ای خواجه کومه بین بیداد مکن چندین
 کاین بنده نافرمان مولای دگر دارد
 از گفته (مولانا) مدهوش شدم (صائب)
 این ساغر روحانی صهبای دگر دارد
 به خاک راه تو هرکس که جبهه سائی کرد
 تمام عمر چو خورشید خود نمائی کرد
 فغان که ساغر زرین بی نیازی را
 گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد
 به هوش باش دلی را به سهو نخراشی
 به ناخنمی که توانی گره گشائی کرد
 نداد سر به بیابان در این بهار مرا
 نسیم زلف تو بسیار نارسائی کرد
 زرشک، شمع دل خویش میخورم (صائب)
 که جسم تیره خود صرف روشنائی کرد
 از جلو تو برگز ز پیوند بگسلد
 نشو و نما ز نخل برومند بگسلد
 طفل از نظاره تو ز مادر شود جدا
 ما در ز دیدن تو ز فرزند بگسلد
 دامنکشان ز هر در باغی که بگذری
 از ریشه سرو رشته پیوند بگسلد
 چون نی نوازشی به لب خویش کن مرا
 زآن پیشتر که بند من از بند بگسلد
 این رشته حیات که آخر گسستنیست
 تا کی به هم گره زنم و چند بگسلد
 در جوش نوبهار کجا تن دهد به بند
 دیوانه ای که فصل خزان بند بگسلد
 آدم به اختیار نیامد برون ز خلد
 (صائب) چه گونه از دل خرسند بگسلد
 هرکه خار آرزو در دیده دل بشکند
 بی تردد پای در دامن منزل بشکند
 از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست
 سخت میترسم که آخر شهپر دل بشکند
 خویش را بشکن، که برگردد به دریا زودتر
 موج را بر یکدیگر چندانکه ساحل بشکند

به که از سر گیرد احرام حریم کعبه را
 راهرو را زیر پا گر خار، غافل بشکند
 تاروپود موج این دریا به هم پیوسته است
 میزند بر هم جهان را هر که يك دل بشکند
 نیست در طالع دل بیحاصل ما را قبول
 کیست (صائب) گوشه این فرد باطل بشکند
 از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
 و ز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
 زلف کافر کیش او گردی که از دامن فشاند
 خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
 در سر آن زلف، جان عالمی بر باد رفت
 آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
 لب نشستند از حیات خود به آب زندگی
 نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند
 میزند موج قیامت سینه‌های زخم‌دار
 زلف مشکین که را دیگر پریشان ساختند
 خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان
 تیغ سیراب تو را روزی که عریان ساختند
 میتوان دامن بوی گل گرفت از دست باد
 وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
 وه چه صیادی! که از سهم تو شیران جهان
 هم ز پهلوی نزار خود نیستان ساختند
 همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم
 تا مرا بی مدعا چون چشم حیران ساختند
 غافلند از دستگاه مور قانع زیر خاک
 تنگ چشمانی که با ملك سلیمان ساختند
 هر کجا دیوانه‌ای را دید از جا می‌رود
 شیشه دل را مگر از سنگ طفلان ساختند
 در لباس دشمنی کردند با ما دوستی
 شور چشمانی که داغ ما نمکدان ساختند
 اهل دل چون نا امید از دامن مطلب شدند
 همچو دست غنچه (صائب) گریبان ساختند
 مشکل دل رمیده هوای وطن کند
 شبنم چنان نرفت که یاد چمن کند

آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل
 خونش به گردن است که یاد وطن کند
 دل میکند به سینه ما بیدلان رجوع
 گر ناله بازگشت به ناف ختن کند
 دلهای جمع را کند آشفته یاد من
 راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
 بسیار رو مده دل عشاق را، مباد
 زلف تو را گرانی دل بی شکن کند
 بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته‌ست
 تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
 بال ملک چو برگ خزان دیده ریخته‌ست
 پروانه را که یاد در این آنجمن کند
 (صائب) مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
 کو عیسیی که چاره درد سخن کند
 گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
 لاله بر شبنم گل بستر بیمار شود
 عشق فکر دل افکار ز من دارد بیش
 دایه پر هیز کند طفل چو بیمار شود
 تن چو کاهید ز غم رشته جان میگردد
 دل چو گردید تنک پرده اسرار شود
 آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر
 چشم دارم به همین درد گرفتار شود
 میتوان رفت به یک چشم پریدن تا مصر
 بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
 سخن از مستمعین قدر پذیرد (صائب)
 قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود
 مجنون تو در دامن صحرا ننشیند
 این گرد به هر دامنی از پا ننشیند
 شور دل عاشق ز تماشا نشود کم
 از باد بهار آتش سودا ننشیند
 در کوی مکافات محال است که آخر
 یوسف به سر راه زلیخا ننشیند
 آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست
 عصیان چه غباریست که از پا ننشیند

در جیب صدف گوهر شهوار نماند
 در دامن مریم دل عیسی ننشیند
 گر باد مراد است و گر باد مخالف
 از جوش طلب سینۀ دریا ننشیند
 (صائب) دل هر کس که رسیده‌ست ز دنیا
 خوب است که با مردم دنیا ننشیند
 به زیر چرخ دل شادمان نمیباشد
 گل شکفته درین بوستان نمیباشد
 خروش سیل حوادث بلند میگوید
 که خواب امن درین خاکدان نمیباشد
 دلی که نیست خراشی در او زمین گیر است
 زری که سکه ندارد روان نمیباشد
 به طاقت دل آزوده اعتماد مکن
 که تیر آه، به حکم کمان نمیباشد
 شکسته رنگی ما نامه‌ایست وا کرده
 چه شد که شکوۀ ما را زبان نمیباشد
 مکن کناره ز عاشق، که زود چیده شود
 گلی که در نظر باغبان نمیباشد
 مجو ز ساده‌دلیها نشاط صبح بهار
 که هیچ مغز درین استخوان نمیباشد
 به هر که مینگرم همچو غنچه دلتنگ است
 مگر نسیم درین گلستان نمیباشد
 دلیل رفتن دلهاست، آه دردآلود
 غبار بی خبر کاروان نمیباشد
 کناره کردن از افتادگان مروت نیست
 کسی به سایه خود سرگران نمیباشد
 هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
 یکی چو (صائب) آتش زبان نمیباشد
 از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد
 چون نباشد لاله‌گون، تیغی که از خون میدمد
 خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد
 تا بدامان جزا از خاک قارون میدمد
 گر پریشان اختلاطی نیست لازم حسن را
 هر سحرگه آفتاب از مشرقی چون میدمد

داغِ مجنون بیابان گرد دارد در جگر
 لاله‌ای کز سینه صحرای و هامون میدمد
 سرکشی در آب و خاک مردم افتاده نیست
 در زمین خاکساری دانه وارون میدمد
 کوهکن هر کاسه خونی که خورد از دست رشک
 از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد
 ره ندارد جلوۀ آزادگی در کوی عشق
 سرو اگر کارند آنجا بید مجنون میدمد
 نیست بی حسن ادا يك نقطه (صائب) شعر من
 از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد
 نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد
 مگر ابری ز بحر گریه مستانه برخیزد
 کند معشوق را بیدست و پا بینائی عاشق
 بلرزد شمع بر خود، چون زجا پروانه برخیزد
 ندارد این جنون خاک مراد عالم امکان
 نشیند گرد اگر بر دامنم دیوانه برخیزد
 اگر داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی
 به پیش پای سیل از جا سبکرواحانه برخیزد
 اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم
 بجای سیزه فریاد از دل هر دانه برخیزد
 به تنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان
 که هر ساعت به تقریری ز مکتب‌خانه برخیزد
 من آنروز از جنون خود را تسلی میکنم (صائب)
 که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد
 گردن کشی به سرو سر افراز میرسد
 آزاده را به عالمیان ناز میرسد
 هر چند بی صداست چو آئینه آب عمر
 از رفتنش به گوش من آواز میرسد
 همت بلند دار کزین خاکدان پست
 شبنم بر آسمان به يك انداز میرسد
 جویای نامه های سیاه است ابر فیض
 آئینه گرفته به پرداز میرسد
 بمقوب چشم باخته را یافت عاقبت
 آخر به کام خویش نظر باز میرسد

خون گریه میکند در و دیوار روزگار
 دیگر کدام خانه بر انداز میرسد؟
 از دوستان باغ درین گوشه قفس
 گاهی نسیم صبح به من باز میرسد
 این شیشه پاره ها که درین خاک ریخته ست
 در بوتله گذاز به هم باز میرسد
 آنروز میشویم ز سر گشتگی خلاص
 کانبام ما به نقطه آغاز میرسد
 (صائب) خمش نشین که درین روزگار، حرف
 از لب برون نرفته به غماز میرسد
 چه باده غنچه این باغ در سبو دارد
 که هر نوا طلبی برگ عیش ازو دارد
 نمیتوان به اثر از بهار قانع شد
 و گرنه سنبیل و گل آب و تاب ازو دارد
 وضوی عشق همین دست شستن از دنیاست
 همیشه پاک بود هر که این وضو دارد
 چو عنکبوت تو را کار ریسمان بازیست
 دل تو تا رگت خامی* ز آرزو دارد
 مرا به حلقه دامیست هر نفس سرو کار
 خوش آن اسیر که یک طوق در گلو دارد
 به آفتاب ز افتادگی توان پیوست
 و گرنه شبنم ما پای جستجو دارد
 در آب تلخ، صدف تلخکام از آن نشود
 که رخنه لبش از خامشی رفو دارد
 بصدق هر که کند سر به پای خم (صائب)
 همیشه در ته* سر دست چون سبو دارد
 ز چهره تو نگه داغدار برگردد
 نسیم، سوخته زین لاله زار برگردد
 کجا به دست من افتد، که پنجه خورشید
 ز طرف دامن او رعشه دار برگردد
 مدار بوسه از آن روی شرمناک طمع
 که خضر تشنه ازین چشمه سار برگردد
 زمار مهره به افسون جدا نمی گردد
 چه گونه دل ز سر زلف یار برگردد

رهین منت دونان نمی‌توان گردید
 خوشا کسی که ازو روزگار برگردد
 مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه
 که گل پیاده درآید، سوار برگردد
 نمیشود ز مگس خیرگی به راندن دور
 ز منع، سفله کجا شرمسار برگردد
 ز بی‌وفائی آن شوخ چشم نزدیک است
 که (صائب) از سر مهر و قرار برگردد
 در گذر از گفتگو تا ساغر هوش دهند
 جنت در بسته از دل‌های خاموش دهند
 سر مپیچ از گوشمال آن دو زلف عنبرین
 تا لب خندان تر از صبح بناگوش دهند
 پاره دل را چو عود خام بر آتش گذار
 تا پریزاد سخن را سر در آغوش دهند
 تا نگرده خانه زنبور دل از زخم نیش
 نیست ممکن در گلستان جهان نوشت دهند
 لنگر تمکین این بزم است بیموشی تو را
 میروی بیرون ازین محفل اگر هوش دهند
 بر تو از گوش‌گران این وحشت‌آباد است خوش
 زود در فریاد می‌آئی اگر گوشت دهند
 چون نجوشی در خم گردون ز روی اختیار
 جوش بی‌تابی مزین (صائب) اگر جوش دهند
 صورت شیرین اگر از لوح خارا می‌رود
 از دل سنگین ما نقش تمنا می‌رود
 میدود مجنون به زور عشق در گرد جهان
 آب دارد قوت از سرچشمه هرجا می‌رود
 بر نمی‌آید غرور حسن با تمکین عشق
 یوسف از کنعان به سودای زلیخا می‌رود
 عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم
 در رکاب سیل، خار و خس به دریا می‌رود
 در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است
 ریشه در دل میکند خاری که در پا می‌رود
 در قیامت هم نمی‌یابد حریم سینه را
 از خرام او دل هر کس که از جا می‌رود

شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است
 بی نگهبان محمل لیلی به صحرا می‌رود
 رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین
 تا تو می‌آئی به مجلس دل به صد جا می‌رود
 بیشتر ارباب دنیا زر به منعم می‌دهند
 آب این بی‌حاصلان یکسر به دریا می‌رود
 نیست صحبت را اثر در طینت آهن دلان
 تیزی سوزن کی از قرب مسیحا می‌رود
 می‌رود داغ کلف* (صائب) اگر از روی ماه
 فکر خال و خط او هم از دل ما می‌رود
 تیغ زبان به عاشق حیران چه میکند
 با پای خفته خار مفیلان چه میکند
 یکبار سر برآر ز جیب* قبای ناز
 دست مرا ببین به گریبان چه میکند
 آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست
 آنرا که جان ستان نبود جان چه میکند
 مطلب ز سیر بادیه از خود رمیدن است
 از خود رمیده سر به بیابان چه میکند
 شرم تو چشم بند تماشاگران بس است
 آنروی شرمناک نگهبان چه میکند
 در کان لعل لاله سیراب گو مباش
 شمع و چراغ، خاک شهیدان چه میکند
 بی موج یک سفینه به ساحل نمی‌رسد
 یوسف حذر ز سیلی اخوان چه میکند
 دل چون نماد، گو خرد و هوش هم مان
 این خانه خراب نگهبان چه میکند
 بیموده دست بر دل ما می‌نهد طبیب
 با شور بحر پنجه* مرجان چه میکند
 پروانه را سراب بود نور ماهتاب
 لب تشنه تو چشمه حیوان چه میکند
 بی غم نیافته‌ست کسی وصل غمگسار
 (صائب) شکایت از غم هجران چه میکند
 پیرانه سر همای سعادت به من رسید
 وقت زوال سایه دولت به من رسید

صافی که بود، قسمت یاران رفته شد
 درد شرابخانه قسمت به من رسید
 بی آسیا ز دانه چه لذت برد کسی
 دندان نموده بود چو نعمت به من رسید
 شد مهربان سپهر به من آخر حیات
 در وقت صبح خواب فراغت به من رسید
 شد سینه چاک همچو صدف استخوان من
 تا قطره‌ای ز ابر مروت به من رسید
 چون چشم یار از نفسم گرد سرمه خاست
 تا گوشه‌ای ز عالم وحشت به من رسید
 صیاد بی کمین به شکاری نمی‌رسد
 این فیض‌ها ز گوشه عزلت به من رسید
 این خوشه‌های گوهر سیراب همچو تاب
 (صائب) ز فیض اشک ندامت به من رسید
 جذبه شوق گر از جانب کنعان نرسد
 بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد
 کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده‌ست
 سیل هر روز محال است به عمان نرسد
 در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند
 آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد
 تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
 من و دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد
 هر که از دامن او دست مرا کوتاه کرد
 دارم امید که دستش به گریبان نرسد
 شعله شوق محال است ز پا بنشیند
 تا دل خسته به آن چاه زنخدان نرسد
 درد چون سرخ کند روی سخن را (صائب)
 کار اهل سخن آن به که به سامان نرسد
 ز سودا در دماغ نکبت گل دود می‌گردد
 به چشمم سرو بستان تیغ زهرآلود می‌گردد
 میندیش از سپهر و حمله او چون شدی عاشق
 که در خورشید عشق این سایه‌ها نابود می‌گردد
 بغل وا کرده میتازد به استقبال مرگت خود
 دل هرکس به مرگت دیگری خشنود می‌گردد

براه آرد من سرگشته را رهبر، نمی‌داند
 که هر سر گشته گرد کعبه مقصود میگردد
 به من این نکته چون قنديل* از محراب روشن شد
 که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
 نمی‌دانم کدامین صید فرصت جسته از دامش
 که دل در سینه‌ام چون شیر خشم‌آلود میگردد
 مکن از آه درد آلود منع من درین محفل
 که مجمر* بار خاطرهاست چون بی‌دود میگردد
 منه بر ذره‌ای ای بی‌بصر انگشت گستاخی
 که میلرزد دل خورشید تا موجود میگردد
 گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود
 به اندک فرصتی (صائب) زیانش سود میگردد
 مکتوب من به خدمت جانان که میبرد
 برگ خزان رسیده به بستان که میبرد
 دیوانه‌ای به تازگی از بند جسته است
 این مژده را به حلقه طفلان که میرد
 هر مشکلی که هست گرفتم گشود عقل
 ره در حقیقت دل انسان که میبرد
 جوش شراب دایم و از گل دو هفته است
 از پای خم مرا به گلستان که میبرد
 جز من، که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام
 در نوبهار سر به گریبان که میبرد
 سر باختن درین سفر دور دولت است
 ورنه طریق عشق به پایان که میبرد
 (صائب) سواد شهر مرا خون مرده کرد
 این دل رمیده را به بیابان که میبرد
 از پختگیست گر نشد آواز ما بلند
 کی از سپند سوخته گردد صدا بلند
 معراج اعتبار به قدر فتادگیست
 از سایه است رتبه بال هما بلند
 سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران
 میشد گر از شکستن دلها صدا بلند
 امیدها به عاقبت عمر داشتم
 غافل که دست حرص شود از عصا بلند

دل‌های گرم سلسله جنبان گفتگوست
 بی آتش از سپند نگرده صدا بلند
 بلبل به زیر بال خموشی کشید سر
 (صائب) به گلشنی که شد آواز ما بلند
 مست ناز من ز ساغر تا لبی‌تر میکند
 از لب میگون دو چندان می به ساغر میکند
 از تلاش پایه رفعت شود دین پایمال
 پشت بر محراب زاهد بهر منبر میکند
 بسکه افتاده‌ست گیرا حرف شوق‌آمیز من
 نامه من کار شاهین با کبوتر میکند
 خواب مرگش را نسازد بستر بیگانه تلخ
 در حیات آن دوربین کز خاک بستر میکند
 صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران
 بادبان بر کشتی ما کار لنگر میکند
 در گذر از کشتن (صائب) که صید ناتوان
 تیغ را دندان از پهلوی لاغر میکند
 در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشند
 چه دولت است که ما را همان به ما بخشند
 فریب جود فرو مایگان مخور زینهار
 که میکنند تو را خرج، تا عطا بخشند
 هزار پیرهن گل به خار بخشیدند
 چه میشود دل صد پاره‌ای به ما بخشند
 دهند اگر به تو در بسته خلد چندان نیست
 که گوشه‌ای به تو از عالم رضا بخشند
 اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی
 تو را هم از گره خود گره‌گشا بخشند
 تن سفالی خود را به هم شکن (صائب)
 که در عوض به تو جام جهان نما بخشند
 داغ، جا در سینه‌های تنگ پیدا میکند
 جای خود را این شرر در سنگ پیدا میکند
 نیست جان پاک را چون بیقراری صیقلی
 آب چون ماند از روانی زنگ پیدا میکند
 آرزو در طبع پیران از جوانان است بیش
 در خزان هر برگ چندین رنگ پیدا میکند

نیست خوبان را به از شرم و حیا گلگونه*ای
 شیشه حسن از باده گلرنگ پیدا میکند
 باش با نان تهی قانع، کز الوان نعم
 آرزو گلهای رنگارنگ پیدا میکند
 نیست (صائب) فکر روزی عاشق دیوانه را
 دانه خود کبک مست از سنگ پیدا میکند
 از هیچکس سپهر خجالت نمیکشد آئینه گرفته کدورت نمیکشد
 خار شکسته بر سر دیوار قد کشید نخل امید ماست که قامت نمیکشد
 فرمانروای مصر حلاوت نمیشود تا ماه مصر تلخی غربت نمیکشد
 حشر سبک عنان مکافات قائم است دیوان هیچکس به قیامت نمیکشد
 میخواره‌ای که باده به اندازه میخورد درد سر خمار ندامت نمیکشد
 فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد عشق غیور ننگ ز شرکت نمیکشد
 از صبح حشر تیره نهادان الم* کشند یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشد
 (صائب) به خاکمال حوادث صبور باش
 خورشید سر ز خاک مذلت نمیکشد
 منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد
 تا گهر دارد صدف، تلخی ز دریا میکشد
 در قیامت سر به پیش افکنده میخیزد ز خاک
 هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد
 لذت پرواز در یکدم تلافی میکند
 هر قدر سختی شرر در سنگ خارا میکشد
 در دل من درد را نشو و نمائی دیگر است
 زنگ بر آئینه‌ام چون سرو بالا میکشد
 جلوه معشوق خوشتر مینماید از کنار
 موج از آن گاهی عنان از دست دریا میکشد
 رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت
 سر به دنبالش نهد خاری که از پا میکشد
 سهل مشر هیچ کاری را که عقل دوربین
 در گذار مرغ بی پر دام عقا میکشد
 ره نوردان را سبکباری بود باد مراد
 کف به ساحل زود رخت خود ز دریا میکشد
 گوشه چشمی که از وحشی غزالان دیده است
 از سواد* شهر (صائب) را به صحرا میکشد
 سایه بر هرکس که آن سرو خرامان افکند
 ریشه چون آب روانش در رگ جان افکند

عشق بالا دست، هرکس را که برگیرد زخاک
 آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
 از گلوی خود ربودن وقت حاجت همت است
 ورنه هرکس وقت سیری پیش‌سگ‌نان افکند
 هر که را شرم کرم در زیر دامن پرورد
 در دل شب سائلان را نان به دامن افکند
 رحم کن بر ناتوانان، کز دهان شکوه مور
 میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
 بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است
 وای بر شیرینی که آتش در نیستان افکند
 من چه سان (صائب) عنان‌داری کنم خود را که خضر
 خویش را دانسته در چاه زنخندان افکند
 هر بلبلی که زمزمه بنیاد می‌کند
 اول مرا به برگ گلگی یاد میکند
 از درد رو متاب که یک قطره خون گرم
 در دل هزار می‌کده ایجاد میکند
 آهی که زیر لب شکند دردمند عشق
 در سینه کار تیشه فولاد میکند
 این ظلم دیگر است که عاشق شکار من
 چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند
 در ناف حسن سعی شود مشک عاقبت
 خونی که صید در دل صیاد میکند
 هر چند روی صحبت شیرین به خسرو است
 آئینه را ز تیشه فرهاد میکند
 خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر
 هرکس که در شکست من امداد میکند
 پیوسته سرخ رو بود از پاک گوهری
 هرکس که چون شراب دلی شاد میکند
 رنگی که از خزان خجالت شکسته شد
 بر چهره کار سیلی استاد میکند
 از پیچ و تاب اهل سخن (صائب) آگه است
 چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند
 آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد
 آسمان در حرکت از نظر روشن ماست
 رأی روشن ز بزرگان کهنسال طلب
 خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد
 آب از قوت سرچشمه روان می‌گردد
 آبها صاف در ایام خزان می‌گردد

طالب خلق اگر گوشه عزلت گیرد همچو دامیست که در خاک نهان می‌گردد
 آسمان خاک ره مردم بی‌آزار است گرگ در گله این قوم شبان می‌گردد
 رتبه عشق به تدریج بلندی گیرد باده چون پیر بود نشئه جوان می‌گردد
 هر که را تیغ زبان نیست بفرمان (صائب)
 عاقبت کشته شمشیر زبان می‌گردد

مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد
 دل خورسند هر کس دارد از دنیا چه غم دارد
 نمی‌گردد بغاطر هیچکس را فکر برگشتن
 چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد
 شکست از صبح صادق فوج شب با آن گران سنگی
 حذر کن از صفی کز راستی با خود علم دارد
 میان خواب و بیداریست راه عارف رهرو
 که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
 سبک سیریکه چون تیرش زبان و دل یکی باشد
 به هر جانب که رو آرد گشایش در قدم دارد
 کجی نبود صراط مستقیم عشق را (صائب)
 بقدر پیچ و تاب رهرو این ره پیچ و خم دارد

از تماشائی صفای روی جانان کم نشد
 عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
 کاسه اهل کرم خالی نمی‌گردد ز جود
 ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
 لنگر بی‌تابی دریا نمی‌گردد گهر
 شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
 کام ما را خنده پنهان او شیرین نکرد
 ز آب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
 در همه روی زمین يك گردن بی طوق نیست
 حلقه‌ای هر چند از آن زلف پریشان کم نشد
 عاشق از پاس ادب در وصل هجران میکشد
 حسرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد
 این جواب آن غزل (صائب) که (نصرت) گفته است
 (شد جهان پر شور و شور آن نمکدان کم نشد)

دیده ما سیر چشمان شأن دنیا بشکند
 همچو جوهر نقش را آئینه ما بشکند
 بر سقال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
 این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

از حباب ما گره در کار بحر افتاده است
 میکشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند
 از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمیست
 عشق گواین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند
 کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست
 وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند
 همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
 یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
 گوهر ما را شکستن مومیائی کردن است
 سبز گردد خار اگر در دیده ما بشکند
 شوق لیلی کم نمیگردد ز چشم آهوان
 این خماری نیست کز هر جام صہبا بشکند
 حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم
 آسمان گر شیشه خود بر سر ما بشکند
 بال پروازش در آن عالم بود (صائب) فزون
 هرکه اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند
 به ناز افراختی قامت، فلک‌ها در سجود آمد
 دمی افروختی رخساره، آتش در وجود آمد
 نمود این جهان بودی ندارد، بارها دیدم
 من و تنگ دهان او که بود بی نمود آمد
 نه تنها سیلی عشق تو ما را روسیه دارد
 مکرر چهره یاقوت ازین آتش کبود آمد
 ندانم چیست مضمون خط* ساغر، همین دامن
 که تا از زیر چشمش دید، مینا در سجود آمد
 ندانم چیست مضمون خط ساغر، همین دامن
 که تا پا در رکاب آورد در خاطر فرود آمد
 چنان گفت این غزل را در جواب (مولوی) (صائب)
 که روح (شمس تبریزی) زشادی در سجود آمد
 باد را راه در آن طره پیمان نبود
 در شهادت دل من همت دیگر دارد
 عندلیبی که به هر غنچه دلش می‌لرزد
 شانه را ناخن تدبیر به سرپنجه نماند
 صحبت دختر رزطرفه خماری دارد
 شرمگینان به خموشی ادب خصم کنند
 شانه را دست بر آن زلف پریشان نبود
 نشوم کشته به زخمی که نمایان نبود
 بهتر آن است که در صحن گلستان نبود
 مشکل زلف گشودن زهم، آسان نبود
 هیچکس نیست که از توبه پشیمان نبود
 تیغ این طایفه در معرکه عریان نبود

مصرعی سر نزنند از لب فکرت (صائب)
 اگر آن زلف سیه سلسله جنبان نبود
 مرگ عاشق بیشمار آن سیمبر دارد به یاد
 رشته بسیار این عقد گهر دارد به یاد
 قسمت آزادگان از عمر باشد بیشتر
 سرو بی بر، صد درخت با ثمر دارد به یاد
 با دل چون موم، شمع انجمن افروز ما
 يك جهان پروانه بی بال و پر دارد به یاد
 با بزرگان کاوش بیجا ندارد عاقبت
 کوهکن بسیار ازین کوه و کمر دارد به یاد
 عقل میداند قدیم این خاکدان را، ورنه عشق
 بارها افلاك را زیر و زبر دارد به یاد
 تشنه از موج سراب افزون درین دامن دشت
 (صائب) این سرچشمه روشن گهر دارد به یاد
 هر که شب سیرخورد صبح گران برخیزد
 به که چون نی زمین بسته میان برخیزد
 سبزه از آتش من جای دخان برخیزد
 بنشینید، که آن سرو روان برخیزد
 تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
 بی کماندار چه از تیر و کمان برخیزد
 باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد
 از خزان زیر و زبر گشت گلستان (صائب)
 شبنم ما نشد از خواب گران برخیزد
 هر رهروی دچار به منزل نمیشود
 زنجیر موج مانع شور محیط نیست
 گلگونه* خجالت روح است روز حشر
 نتوان بماه نو گره آسمان گشود
 یکساعت است جلوه عاشق درینجهان
 چندانکه میرود به مقامی نمیرسد
 ابر تنک نهان نکند آفتاب را
 دستی که از دوکون نشویند، همچو موج
 عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد
 این راه، قطع بی کشش دل نمیشود
 مجنون ما به سلسله عاقل نمیشود
 خونی که زیب دامن قاتل نمیشود
 ناخن حریف آبله دل نمیشود
 پروانه بار خاطر محفل نمیشود
 آواره ای که هم سفر دل نمیشود
 لیلی نهان به پرده محفل نمیشود
 در گردن محیط* حمایل نمیشود
 از آب شور بحر گهر گل نمیشود
 چون قبله گاه حاجت عالم همین در است
 (صائب) چرا گدای در دل نمیشود
 یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد
 عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد

از چشمه خورشید جگر سوخته آید هر دیده که لب تشنه دیدار تو باشد
 چون برق سبک سیر بود شمع مزارش هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
 خوابی که به از دولت بیدار توان گفت خوابیست که در سایه دیوار تو باشد
 هر چاک قفس از تو خیابان بهشتی است خوشوقت اسیری که گرفتار تو باشد
 سیلاب قیامت به نظر موج سراب است آن را که نظر واله رفتار تو باشد

(صائب) اگر از خویش توانی بدر آمد

این دایره‌ها نقطه پرگار تو باشد

ز دین ناقصم از سبحة استغفار بر خیزد

ز ننگ کفر من مو بر تن زنار بر خیزد

بگیر از آتش سوزنده تعلیم سبک روحی

که با آن سرکشی در پیش پای خار بر خیزد

بغود چون مار می‌پیچم ز رشک زلف، کی باشد

که این ابر سیه زان دامن گلزار بر خیزد

اگر وصف سر زلف تو در طومار بنویسم

چو شمع کشته دودم از سر طومار بر خیزد

عبث صیقل عرق میریزد از بهر جلای من

عجب دارم که از آئینه‌ام زنگار بر خیزد

پی طرف کلاهش لاله دارد نعل در آتش

ز خواب ناز گل از شوق آن دستار بر خیزد

چنین کافتادم از کاخ دل نشو و نما، مشکل

که مو از پیکرم چون کاه از دیوار بر خیزد

ز طرز تازه (صائب) داغ سازم نکته‌سنگان را

عجب دارم کز آمل* چون تو خوش‌گفتار برخیزد

عیسی دمی کجاست به درد سخن رسد پیش از دم هلاک به بالین من رسد

دانی چه روز دست دعا میرسد به عرش؟ روزی که این غریب به حب الوطن رسد

عالم تمام پرده* فانوس حسن اوست اینجا به شمع طور کجا پیرهن رسد

چون شمع، آه‌های گلسوز می‌کشم تا باد صبح بر سر بالین من رسد

کی حد ماست دست‌درازی به شاخ‌گل ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

(صائب) میان اینهمه شکر لبان که هست

بادام چشم کیست به مغز سخن رسد

مرا به هر مژه‌ای اشک بی‌اثر چسبد چو غرقه‌ای که به هر موج* خطر چسبد

کشیده است مرا عشق زیر بار غمی که از تحمل آن کوه بر کمر چسبد

به‌دار، الفت منصور حجت خامیست که میوه خام چو افتاد بر شجر چسبد

به غیر شهد خموشی کدام شیرینی‌ست که از حلاوت آن لب به یکدگر چسبد

کسی که دست به زلف دراز او دارد چرا به دامن این عمر مختصر چسبد

میسر است چو اندیشه تو (صائب) را

چرا به دامن اندیشه دگر چسبید

زخم ما پهلوی به خنجر می‌دهد شیشه ما سنگ را پیر می‌دهد
شوق، از افتادگان راه عشق می‌ستاند پا و شهر می‌دهد
رنا امیدی اول امید ماست نخل ما چون خشک شد بر می‌دهد
همت مردان مگر کاری کند نقش* ما کی داد ششدر می‌دهد
بهره‌شیری گر چه جان گفتگوست می سخن را رنگ دیگر می‌دهد
می‌دهد زر را به زر هر کس چو گل خرده خود را به ساغر می‌دهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت رزق را روزی رسان پیر می‌دهد

میشود چون خامه (صائب) سرخ‌رو

هر که در راه سخن سر می‌دهد

نیست از خورشید و ماه این گنبدگردان سفید

ز استخوان بیگناهان است این زندان سفید

تیر آه از سینه‌ام بی رنگ می‌آید برون

وای بر صیدی کزو آید برون پیکان* سفید

یوسف من زآن همه قصر و سرای دلپسند

خانه چشمی ز جانان داشت در کنعان سفید

قطع پیوند از رخ آهو نگاهان مشکل است

از جدائی نافه* را شد موی سر، زین سان سفید

نامه‌ای چون برف می‌خواهند در دیوان حشر

تو در آن فکری که باشد سفره‌ات از نان سفید

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را

ای که از مسواک هر دم می‌کنی دندان سفید

پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن

عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید

گرد راه عشق بر می‌خیزد از دریای نور

میشود زنگی* درین میدان به یک جولان سفید

صبح پیری در رکاب پرتو منت بود

زآن به یک شب گشت ابروی مه تابان سفید

ماه‌رویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند

ماه نتواند شدن (صائب) در اصفاهان سفید

صاف با ما دل آن شعله بی باک نشد سوخت پروانه ما و ز گنه پاک نشد

شبم آورد سر از روزن خورشید برون سرما بود که شایسته فتراک* نشد

خنده صبح به خونا بشفق پیوسته‌ست هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد

ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت هر که زیر قدم راهروان خاک نشد

علف تیغ جهانسوز حوادث گردد دل هر کس که ز زنگار خودی پاک نشد
نگشودند به رویش در جنت (صائب)

سینه هر که به شمشیر جفا چاک نشد

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد
آفتاب روز محشر بیشتر می سوزدش هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد
تا به کام دل کند جولان سپند شوخ ما انتظار گرمی صحرای محشر میکشد
آتشین روئی که من پروانه او گشته ام هر شرارش روغن از چشم سمندر میکشد
بیمی از مردن ندارد شعله بی پاک ما شمع ما گردن به امید صبا بر میکشد
کوری فرزند روشن میکند چشم گدا نازدوان را سپهر سفله پرور میکشد
نیست هرناشسته روی قابل جولان اشک این رقم را عشق بر رخسار چون زرمیکشد
میکدازد رشته را گوهر ولیکن رشته هم انتقام کاهش خود را زگوهر میکشد
دوزخ روشندان در بند هستی بودن است شمع این هنگامه آه از بهر صرصر* میکشد
میشود از ناتوانی دشمن عاجز قوی خنجری هر خار بر نخجیر لاغر میکشد
سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاک را بر زمین این دامن نازی که محشر میکشد
میکشد آن روی نازک از نگاه گرم ما آنچه از خورشید محشر سایه پرور میکشد

سر زجیب صبح برمی آورد چون آفتاب

هر که (صائب) در دل شب یک دوساغر میکشد

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود

مایه جهل شود هر چه ز حکمت شنود

دل آگاه درین غمکده چون شاد شود

که ز هر ذره او ناله حسرت شنود

از زبان بازی امواج صدف آسوده ست

غرقة عشق کجا حرف ملامت شنود

رتبه زمزمه عشق ندارد زاهد

بگذارید که آوازه جنت شنود

روزگاریست که تصدیق نمیاید کرد

اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

سخت رویی که به خود راه نصیحت بسته ست

باش تا یک به یک از اشک ندامت شنود

دل آگاه ز هر ذره شود پند پذیر

مرده دل از دهن گور نصیحت شنود

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است

از شکرخند گل آوازه رحلت شنود

هر که از نرم زبانی نشود نرم دلش

سخت ز هر سنگ ملامت شنود

نیست پیش تو خبر، ورنه ز هر ذره خاک
 گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود
 قصه عشق کند آب، دل مردان را
 نیست افسانه که هر طفل برغبت شنود
 در توفیق شود باز به رخسار کسی
 کز ته دل سخن اهل حقیقت شنود
 همچو پروانه جگر سوخته‌ای میباید
 که ز خاکستر ما بوی محبت شنود
 باده ناب به ساغر کند از پرده گوش
 هر که (صائب) سخن تلخ برغبت شنود

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد
 از آن فسرده ترم کز ملامت اندیشم
 منم که پای بدامن کشیده‌ام چون کوه
 چه صرفه میبرد از انتقام من دوزخ
 نشد ز بی پرو بالی گشاده کار مرا
 گرفتم اینکه شود روزگار روئین تن
 مرا زیاد تو برد و تو را زخاطر من
 ز پای تا به سرش ناز و عشوه میجوشد
 به غنچه‌ای که ز پیکان فسرده تر شده است
 به طوطی که ز زهر فراق سبز شده است
 ز خشکسال نگردد دهان گوهر خشک
 به تلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد
 به خون مرده من بیشتر چه خواهد کرد
 دراز دستی موج خطر چه خواهد کرد
 به دامن تر من یک شرر چه خواهد کرد
 به من مساعدت بال و پر چه خواهد کرد
 به تیغ بازی آه سحر چه خواهد کرد
 ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
 به آن نهال هجوم ثمر چه خواهد کرد
 گره گشائی باد سحر چه خواهد کرد
 ز دور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد
 فلک به مردم روشن گهر چه خواهد کرد

ز عقل یکتنه (صائب) دلم شکایت داشت
 سپاه عشق به این بوم و بر چه خواهد کرد
 کعبه را دریافت هرکس خاطری معمور کرد
 شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد
 پرده خورشید تابان پرده دار انجم است
 خرده راز مرا روشندلی مستور کرد
 جذبه دار فنا مشکل پسند افتاده است
 ورنه چندین سر صدای کاسه منصور کرد
 نفس، دل را غوطه در رنگ قساوت میدهد
 چون گدائی کز طمع فرزند خود را کور کرد
 هر که رخت اینجا به وحدت خانه عزلت کشید
 خواب راحت میتواند در کنار گور کرد

نام شاهان را نسازد محو دور روزگار
 خاصه آن شاهی که دور عدل را معمور کرد
 بانگ زنجیر عدالت در جهان پیچیده است
 گر چه عمری شد که کسری طی این منشور کرد
 راهرو چون سیل میباید که بر دریا رود
 پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد
 نیست (صائب) چشم در پی نغمه درویش را
 نغمه بخت مرا چشم که یارب شور کرد؟
 یاد ایامی که گلچین در گلستان نبود
 بوسه از یاقوت آتش مشربت رنگی نداشت
 طوطی خط خوش نشین شکرستان نبود
 بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود
 نکبت* گل محرم چاک گریبان نبود
 کاکلت پهلو* تهی میکرد از باد صبا
 شانه را دستی به زلف عنبرافشان نبود
 العطش میزد تنها در بیابان طلب
 محشر لب تشنگان چاه زنجانت نبود
 زهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید
 سرمه را دست سیه کاری به مژگان نبود
 لوح رخسار تواز نقش تماشا ساده بود
 دست یغمائی در آغوش گلستان نبود
 این زمان گردید وقف عام، ورنه پیش ازین
 غیر (صائب) بلبل در باغ وبستان نبود
 ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند
 که جز خاک سیه از عود در مجمر* نمی ماند
 تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت
 ز مینا چون برآید باده در ساغر نمی ماند
 اثر رفت از سرشکم تا شکستم آه را در دل
 علم چون سرنگون شد جرأت لشکر نمی ماند
 به روز تیره ما صبح شکر خنده ها دارد
 نمیداند که این شادی دم دیگر نمی ماند
 چو مجنون کرد رام خود غزالان را یقینم شد
 که اقبال جنون در هیچ کاری در نمی ماند
 سر هر خار مژگان نامه ای بهجت فرا دارم
 کنار چشم من از دامن محشر نمی ماند
 به صد خون جگر دل را صفا دادم، ندانستم
 که چون آئینه روشن شد به روشنگر نمی ماند
 بکش دست طمع از دامن طول* امل (صائب)
 که زلف دود در سرپنجه مجمر نمی ماند
 گلی که از عرق شرم دیده بان دارد
 خط امان ز شبیخون بلبلان دارد
 لباس ماتم بلبل همیشه آماده است
 به هر چمن که درو زاغی آشیان دارد

به عشق نسبت خاصیت ناتوانان را
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب
وفا به وعده نکردن خلاف آدابست
فغان که آینه رخسار من نمیدانند
بجان رساند مرا داغ دوستان دیدن
چرا ز غیرت، پروانه خویش را نکشد
چه حالت است من خسته را نمیدانم
چه گونه دیده (صائب) گهر فشان نشود
که رو ز ملک خراسان به اصفهان دارد

چون اثر نگذاشت از من غم، زغمخواری چه سود
چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود
کوه طاقت بر نمی آید بموج حادثات
پیش این سیلاب بی زنهار خودداری چه سود
زخم شمشیر قضا از سینه می روید چو گل
از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود
میکنند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هر کجا باید درشتی کرد، همواری چه سود
چند بتوان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب
چون نمیگردد جوان دل، زین سیه کاری چه سود
نیست حرف تلخ را تأثیر در دلمردگان
کور چون شد چشم باطن، غوره* افشاری چه سود
پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه، گاه
از گرانجانی* چه حاصل از سبکباری چه سود
فرستی تا هست دل را کن تهی از اشک و آه
وقت چون گردید فوت از گریه و زاری چه سود
یار را نتوان به مکر و حيله رام خویش کرد
چون طرف عیارتر از توست عیاری چه سود
در جوانی میتوان برخورد (صائب) از حیات
در بهاران این چنین تخمی نمی کاری چه سود

درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر
دهند جای به پهلوی خود فروشانش
چنان ز نقش تعلق رمیده ام، که به سهو
شکست ناخن تدبیر بر تو دشوار است
از آن زمان که به خون جگر فرو رفتم
که چارموسم، چون سرو يك قبا دارد
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
به روز حشر شهیدی که خون بها دارد
به مسجدی نهم پا که بوریا دارد
وگرنه هر گرهی صد گره گشا دارد
به هر چه مینگرم رنگت آشنا دارد

مهر شکایت روزی به آستان کریم
شکفته باش، که پا مال حادثات شود
کسی که طعن خطا زد به فکرت (صائب)
یقین شناس که در اصل خود خطا دارد

عاشق کجا به شکوه دهن باز میکند
تمکین تورابجاست ز سنگیندلان، که حسن
از خون دل همیشه نگارین* بود کفش
بلبل به راز غنچه سر بسته میرسد
خود را چوداغ لاله کند جمع شام هجر
مرغی که زیرک است درین بوستان سرا
خون میچکد چو زخم نمایان ز خنده اش
نتوان به برگ، نکبت گل رانفته داشت
در گوشمال، عمر سر آمد مگر قضا
(صائب) دلم به سیر چمن میکشد مگر

از بلبلان مرا یکی آواز میکند
کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند
هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران
روی گل شد آتشین از شعله* آواز من
بسته ام چشم از تماشای زلیخای فلک
میفشارم چون صدف دندان غیرت بر جگر
گر به دست افتد چو ماه نو لب نانی مرا
نور من چون برق (صائب) پرده سوز افتاده است

نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم کنند
آنها که دیده از رخ جانانه بسته اند
عاشق چرا دلیر نباشد به سوختن
بر روی خویشتن در حاجت گشوده اند
لغن یزید تلخی حرمت ز می برد
فردا جواب ساقی کوثر چه میدهند
بر آفتاب روزن کاشانه بسته اند
کز شمع، نخل ماتم پروانه بسته اند
بر سائل آن کسان که در خانه بسته اند
بر روی ما عبث در میخانه بسته اند
آنها که آب بر لب پیمانه بسته اند

(صائب) حضور اگر طلبی ترک عقل کن

کاین در به روی مردم فرزانه بسته اند

زیر تیغ از جبهه چین مردانه میباید گشود

بر رخ مهمان در کاشانه میباید گشود

عقده از کار پریشان خاطران روزگار

با تهیدستی به رنگ* شانه میباید گشود

ابر نیسان آبرو را میدهد گوهر عوض
 پیش مینا دست چون پیمانه میباید گشود
 کوری جمعی که بر لب تشنگان بستند آب
 چون محرم شد در میخانه میباید گشود
 ثقل دستار تعین* بر ندارد بزم می
 این گرانجان* را ز سر رندانه میباید گشود
 گر چه بر آتش زدن را مصلحت در کار نیست
 فالی از بال و پر پروانه میباید گشود
 چشم باید بست (صائب) اول از روی دوکون
 بعد از آن بر چهره جانانه میباید گشود
 عجز بر سر پنجه اقبال چون زور آورد
 از شکر خند سلیمان روزی مور آورد
 حاصل روی زمین بردارد از يك كف زمین
 هر سحرخیزی که بر دست دعا زور آورد
 روز محشر چشمه کوثر به فریادش رسد
 هر که وقت صبح جامی پیش مخمور آورد
 تنگ چشمان بر سر دنیا به هم دارند جنگ
 از دهان مور بیرون دانه را مور آورد
 سر به پیش افکنده چوگان رفت از میدان برون
 این سزای آنکه بر افتادگان زور آورد
 عارفان مستغنی‌اند از زهد خشک زاهدان
 کی عصا بینا برون از پنجه کور آورد
 روزگاری شد که از مشق سخن افتاده‌ایم
 کیست (صائب) فکر ما را بر سر شور آورد
 مدام چشم تو مست شراب میباید همیشه خانه ظالم خراب میباید
 به خون خویش دل‌داغدار من تشنه‌ست کباب سوخته را این شراب میباید
 ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست دلی به روشنی آفتاب میباید
 علاج مرده دلان جسم را گداختن است زمین سوخته را این سحاب میباید
 لباس عاریتی دورکن که دریا را کمر ز موج و کلاه از حباب میباید
 گدائی در دل میکنی اگر (صائب)
 دل شکسته و چشم پر آب میباید
 نگرده اشک در چشمی که حیران تو می‌گردد
 که آب استاده از سرو خرامان تو می‌گردد
 چه اندام لطیف است این که گل با آن سبک‌رو حی
 نفس دزدیده در چاک گریبان تو می‌گردد

اگر چه نیست ناز و نعمت حسن تو را پایان
دل خود میخورد هر کس که مہمان تو میگردد
سواد* چشم‌ها از سرمه میگردد اگر روشن
سنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد
سخن‌های تو (صائب) از حقیقت بهره‌ای دارد
که عارف میشود هر کس به دیوان تو میگردد
تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
شب‌نم به آفتاب رسید آفتاب شد
از شرم زلف و روی تو در ناف آهوان
صدبار مشک خون شد و خون مشک ناب شد
تا چہرہ تو در عرق شرم غوطه زد
هر آرزو که در دل من بود آب شد
آب حیات خضر، گل آلود منت است
خوشوقت تشنه‌ای که دچار سراب شد
از رفتن حباب چه پرو است بحر را
عشق تو را ازین چه که عالم خراب شد
(صائب) ز فیض جاذبہ عشق عاقبت
با آفتاب ذرہ من ہمرکاب شد
گوشه‌گیری که دل در خلوت دل کرده‌اند
کارفرمایان که دنبال تکلف میروند
اهل دنیا در نظر بازی به اسباب جهان
مد* احسان می‌شمارند این گروه تنگ چشم
از ورق گردانی افلاک فارغ گشته‌اند
گوشه‌گیری که دل را از هوس نزدوده‌اند
دوربینانی که نبض رہ بدست آورده‌اند
از پی روپوش، واصل گشتگان همچون جرس
گشتگان عشق اگر دستی برون آورده‌اند
لنگر تسلیم از دست تو بیرون رفته است
در بہاری خزان حشر، با صد شاخ و برگ
چشم می‌پوشند (صائب) از تماشای بہشت
رہ نوردانی که سیر عالم دل کرده‌اند
تا بہ کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد
زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل بی سواد
در ورق گردانی لیل و نہارم بگذرد

بسکه ناز کارنشناسان ملولم ساخته‌ست
 دست میمالم به هم تا وقت کارم بگذرد
 چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ز سر
 آتشین رخساره‌ای گر بر مزارم بگذرد
 با خیال او قناعت میکنم، من کیستم
 تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد
 چون کشم آه از دل پر خون که باد خوش عنان
 میخورد صد کاسه خون کز لاله‌زارم بگذرد
 از دل پر درد و داغم زهره می‌بازد پلنگ
 پرپربرد گر عقاب از کوهسارم بگذرد
 با ضعیفی بر زبردستان عالم غالبم
 برق می‌لرزد بجان کز خار زارم بگذرد
 از شکوه خاکساری، بحر با آن دستگاه
 می‌شود باریک تا از جویبارم بگذرد
 من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ را
 از شفق (صائب) به خون دل مدارم بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند
 جمعی که در کمین‌گه صبح قیامتند
 مد رسانی از قلم صنع برده‌اند
 از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
 آنها که وصف میوه فردوس می‌کنند
 آنانکه نسبت تو به آب خضر کنند
 این کورباطنان که ز حسن تو غافلند
 تا لعل آبدار تو را نقش بسته‌اند
 خواب فراغت از سر ایام رفته است
 از خجلت رخ تو، که خون‌دار لاله است
 از چشم آهوان حرم حرف می‌زنند
 تا قامت بلند تو در جلوه آمده است
 رخسار توست لاله بی‌داغ این چمن
 در روزگار چهره شب‌نم فریب تو
 امروز در قلمرو خواری کشان توست

(صائب) به حسن طبع تو اقرار داده‌اند
 جمعی که در نزاکت معنی رسیده‌اند
 دل سنگ از شکست دانه من آب می‌گردد
 ز عاجز نالی من آسیا گرداب می‌گردد

زبال افشانی پروانه میریزم ز یکدیگر
 سرشك شمع در ویرانه‌ام سیلاب می‌گردد
 به آن موی میان از پیچ و تاب امیدها دارم
 که می‌گردد یکی‌چون‌رشته‌ها همتاب می‌گردد
 منم آن ماهی حیران درین دریای سرگردان
 که از خشکی نفس در کام من قلاب می‌گردد
 نداند هیچکس چون ابر آئین سخاوت را
 که گوهر میفشاند وزخجالت آب می‌گردد
 به بی‌برگی قناعت با دل بیدار کن (صائب)
 که اسباب فراغت پرده‌های خواب می‌گردد
 کدامین آتشین سیما بدین ویرانه می‌آید
 که از دیوار و در بوی پر پروانه می‌آید
 تعجب نیست‌گر جان‌رفت با تیرش زتن بیرون
 که با مهمان برون از خانه صاحبخانه می‌آید
 سبك برخیز ای خار ملامت از سر راهم
 که کار سیل از زنجیر این دیوانه می‌آید
 صدای شیر بود آواز نی زین پیش در گوشم
 کنون از نی به گوشم نمره شیرانه می‌آید
 چنان از باده توحید سرگرم درین گلشن
 که خار و گل بچشم من به يك دندان می‌آید
 اگر بر کلبه من جغد را (صائب) گذار افتد
 بجان بی نفس بیرون ازین غمخانه می‌آید
 قد تو را ز جلوۀ ناز آفریده‌اند
 لعل تو را که نقطه پرگار حیرت است
 گر یار را غنی ز نیاز آفریده‌اند
 در خیرگی نگاه مرا نیست کوتاهی
 صورت‌پذیر نیست جمال لطیف را
 خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
 دل آب شد ز پرتو آن لعل آتشین
 بهر نیاز هر خم ابروست قبله‌ای
 کوتاه ز آفتاب قیامت نمی‌شود
 از خاکدان دهر سلامت طمع مدار
 کبکم ولیك خون من بیگناه را
 (صائب) زدلشکستگی خود غمین مباش
 کآن زلف را شکسته نواز آفریده‌اند

بخل ممسك از می افزون تر شود
 گوشه گیری آبروی عزت است
 حرص را نشو و نما از آرزوست
 سایه گستر باش، کافتد در زوال
 در دل روشن نباشد پیچ و تاب
 با تهیدستی قناعت کن که نی
 سر متاب از تیره بختی‌ها که زلف
 گر ببیند ماه شبگرد مرا
 آن سبکروحم که در دریای عشق

گوش گیرد عندلیب از گل به وام

هرکجا (صائب) سخن گستر شود

داغ از حرارت جگرم داد میزند
 هر لاله‌ای که از جگر سنگ می‌دمد
 از ترک‌تاز عشق کسی جان نمی‌برد
 آئینه خانه دل من از خیال او
 در خانمان خرابی خود سعی میکند
 از دل نمیرسد نفس عاشقان به لب

(صائب) به پای‌خویش زند تیشه بی‌خبر

آن بی ادب که خنده به استاد میزند

بذوقی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد

که شبنم در کنار گل حسد بر بستمم دارد

به دریای پر از شور حوادث، آن صبورم من

که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرومی محروم‌تر از من

ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

به این تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم

خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نمیگردد به کشتن صاف با من سینه گردون

که این آئینه چشم صیقل از خاکستمم دارد

دل موری نشد مجروح از تیغ زبان من

چرا در پیچ‌وخم گردون چو موج جوهرم دارد

چو جوش می نظر در بحرخم‌واکرده‌ام (صائب)

کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

دوش بر من سایه آن سرو روان افکنده بود

شاخ گل دستی به دوش باغبان افکنده بود

شرم رویش از عرق صد دیده بیدار داشت
چشم را هر چند در خواب گران افکنده بود
گرچه آب از سایه‌اش چون ابر رحمت می‌چکید
از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
جلوه مستانه‌اش از طره عنبر فشان
همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه‌اش
بر سر هم همچو اوراق خزان افکنده بود
نرگس مستانه‌اش از سرمه شرم و حیا
شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود
مهر خاموشی حجاب چهره مطلب نبود
نور رویش پرده از راز نهان افکنده بود
از شکوه حسن، خورشید جهان افروز او
چاک درجیب* فلک چون کهکشان افکنده بود
در زمین از جلوه مستانه، نقش پای او
هر طرف طرح بهشت جاودان افکنده بود
راست بوده‌ست اینکه ریزد درد بر عضو ضعیف
پیچ و تاب زلف در موی میان افکنده بود

از حجاب عشق (صائب) بود جانم زیر تیغ

گرچه بر من سایه آن ابرو کمان افکنده بود

جان ما تاب ز هر زلف پریشان نخورد	دل ما آب ز هر چاه زنجندان نخورد
تا کسی نشکند آئینه خودبینی را	آب چون خضر ز سرچشمه حیوان نخورد
می این بزم به خوناب جگر آغشته‌ست	طفل بی گریه دمی شیر ز پستان نخورد
به تهیدستی و بی‌برگی خودساخته‌ایم	چون سردار سر ما غم سامان نخورد
طره خم بخمش شب همه شب میلرزد	که نسیمی به چراغ دل سوزان نخورد
نشود واسطه رزق جهان یوسف وار	هر که یکچند دل خویش بزندان نخورد
رزق ما تنگ ز اندیشه بی‌حاصل ماست	نان کسی می‌خورد اینجا که غم نان نخورد

نیست سرگشتگی عشق به (صائب) مخصوص

کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

اگر وطن به مقام رضا توانی کرد	غبار حادثه را توتیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صدکدورت آرد پیش	ز وقت خوش همه را با صفاتوانی کرد
ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود	اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد
جمال کعبه ز سنگ* نشان توانی دید	اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد
ز شاهدان زمین گر نظر فروبندی	نظر به پردگیان سما توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود	بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

اگر چو شب‌نم گل ترک رنگ و بوی کنی
غذای نور توانی به تیره روزان داد
تو را ز اهل نظر آن زمان حساب کنند
کلید قفل اجابت زبان خاموشیست
اگر ز خویش بر آئی به تازیانه وجد
به کنه قطره توانی رسیدن آنروزی
ترا به هر غم و دردمتحان از آن کردند
جواب آن غزل است این که گفت عارف‌روم

تو آن زمان شوی از اهل معرفت (صائب)

که ترک عالم چون و چرا توانی کرد
دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند
دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش
آزادگان به مشورت دل کنند کار
ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی
غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن
فانوس پرده‌داری پروانه میکند
یاران تلاش تازگی لفظ میکنند

(صائب) تلاش معنی* بیگانه میکند

دل محال است ز ما عشوه دنیا ببرد
این گرانی که من از بار علایق دارم
نیست جز پیر خرابات عزیزی امروز
کاش میماند بجا تخته‌ای از کشتی ما
کرد هر چند ز غیرت عرق خون پرویز
نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد

(صائب) آهسته روی‌پیشه خود ساز که آب

پنجه آتش سوزان به مدارا ببرد

سرو را شیوه رفتار تو از جا ببرد

كبك را با همه شوخی روش از پا ببرد
خانه چشم تو پرداخت مرا از دل و دین
رخت را خانه ندیدیم به یغما ببرد
راه باریك فنا راه گرانباران است

سوزنی را نتوانست که عیسا ببرد
بیش از این نیست که هر کس که توانگر باشد

حسرتی چند ز ما بیش ز دنیا ببرد
شکوه عفو، ز گرد گنه ما بیجاست

سیل جز خار چه دارد که به دریا ببرد

حیف و صد حیف که درمجمع خوبان (صائب)

نیست امروز حریفی که دل ما ببرد

از کوچه‌ای که آن گل بیخار بگذرد
چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد
تا حشر، جای سبزه برآید زبان شکر
ای کارساز خلق، به فریاد من برس
از سر گذشته‌اند کریمان این زمان
خاریست خار عشق که بی دست و پا شود

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است

(صائب) چه سان ز لذت دیدار بگذرد

دستی ز روی لطف برآری چه میشود
يك عمر گنج در دل ویرانه آرמיד
ای خونی امید، درین دستگاه حسن
بعد از هزار بار که يك وعده داده‌ای
دل را به چهره عرق آلود تازه کن
ای ابر بی جگر که ز دریاست دخل تو
شرم گناه دوزخ اهل حیا بس است
این يك نفس که دیده ما میهمان توست

در قلز* می که سعی به جایی نمی‌رسد

(صائب) عنان به موج سپاری چه میشود

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت
بی تو گر روی به محراب نماز آوردم
عشق برداشت ز کوچکدلی از خاک مرا
خشکی طالع ما سد سکندر گردید
ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود
عالم خاک کم از عالم* تصویر نبود
چون کمانخانه ابروی تو بی تیر نبود
ورنه ویرانه دل قابل تعمیر نبود
ورنه پستان نصیب اینهمه بی‌شیر نبود

نالۀ اهل جنون بود برون از پرگار

(صائب) امروز که در حلقه زنجیر نبود

هر که در زنجیر آن مشکین سلا* سل ماند ماند

عقده‌ای کز پیچ و تاب زلف در دل ماند ماند
پا کشیدن مشکل است از خاک دامنگیر عشق
ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد
هر که را چون سرو اینجای پای در گل ماند ماند

در چنین فصل بهاران هر که عاقل ماند ماند
میسرد عشق از زمین بر آسمان ارواح را

زین دلیل* آسمانی هر که غافل ماند ماند

تشنه آغوش دریا را تن آسانی بلاست
چون صدف هر کس که در دامن ساحل ماند ماند
نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن
هر گرانجانی* که در دنبال محمل ماند ماند
هر دلی کز بیم آتشیهای بی زندهار عشق
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند
سیل هیبت است تا دریا کند جایی مقام
یکقدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند
چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر
دیده هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند
میشود هر دم عجبتر نقش روزافزون حسن
هر که را از حیرت اینجادست بردل ماند ماند
بی سرانجامیست خضر راه بی پایان عشق
هر که در فکر سر و سامان منزل ماند ماند

بر نمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هر که (صائب) محو آن شیرین شمایل ماند ماند
از سرگذشته سر به گریبان نمیکشد
خونین دل مرا هوس تاج لعل نیست
این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد
از سبزه خط تو چکد آب زندگی
منت ز لاله کوه بدخشان نمیکشد
اقبال خط بلند بود، ورنه هیچکس
این خضر ناز چشمه حیوان نمیکشد
شادم به ضعف خویش که بیماری نسیم
صف در برابر صف مژگان نمیکشد
شیرین نمیشود چو گهر استخوان او
ناز طیب و منت درمان نمیکشد
کوه غم است در نظرش سایه کریم
یکچند هر که تلخی عمان نمیکشد
موری که بال حرص بدامن شکسته است
آزاده ای که منت احسان نمیکشد
خود را به روی دست سلیمان نمیکشد

(صائب) کسی که سر به گریبان خود کشید

ناز بهشت و منت رضوان* نمیکشد

از زیر خاک ناله ما میتوان شنید
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار
بیرون باغ نیز نوا میتوان شنید
سنگین دلی، وگرنه ز طرف کلاه خود
آواز دور باش حیا میتوان شنید
حال درون سوخته جانان شوق را
آواز دل شکستن ما میتوان شنید
یکبار ای بهشت خدا، میتوان شنید
پیوسته است سلسله عاشقان به هم
از بلبلان ترانه ما میتوان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ
از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید
هر چند بر دل تو گران است بوی گل
حرفی ز ما برای خدا میتوان شنید
آرام نیست قافله ممکنات را
از ذره ذره بانگ* در میتوان شنید

از دست بازی مژده‌های دراز او

(صائب) صفیر* تیرقضا میتوان شنید

پیمانه چاره سر پر شور میکند
محرومی‌ام ز کعبه دلیل گناه نیست
آتش علاج خانه زنبور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یک‌یست
حیرانی از وصال مرا دور میکند
هرگز نبوده است ملاحظت بدین کمال
منصور دار را شجر طور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند
عکس تو آب آینه را شور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من
رطل گران تکلف مخمور میکند
از من متاب روی، که زیر لب من است
طالع همین شراب مرا شور میکند
می‌بایدش به منبر دار فنا نشست
آهی که صبح را شب دیجور میکند
اظهار حق کسی که چو منصور میکند

(صائب) اگر به تاج شهان جا کند همان

فیروزه یاد خاک نشابور میکند

به هر آب تنگ کی همت ما آشنا گردد

منم بحری که از يك موجش این نه* آسیا گردد
سکندر میکند در یوزه آب از خضر، غافل

کز اکسیر* قناعت آبرو آب بقا گردد
چهرسم است اینکه هرکس از سعادت بهره‌ای دارد

برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
محال است اینکه پیکان ترا از دل برون آرد

اگر سنگ ملامت سر به سر آهن ربا گردد
مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یارب

دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد
اگر دل را ز تن خواهی جدا، بر آه زور آور

که روز باد، گاه از دانه در یکدم جدا گردد
خودی سرگشته دارد راه‌پیمایان عالم را

ز خود هر کس که بیرون پا گذارد رهنما گردد
دل از رد و قبول اهل عالم کنده‌ام (صائب)

پر گاهی ندارم تا وبال کهر با گردد

میشود هر لحظه حسن او به نیرنگ دگر

می‌تراود هر نفس زین پرده آهنگ دگر
اختلافی نیست در شست و کمان و تیر، لیک

میکند پرواز هر تیر از کمان رنگ دگر
گرچه غیر از يك نوادر پرده خورشید نیست

میشود هر ذره دست افشان به آهنگ دگر

وحشت ما از جهان موقوف دست افشاندن است
 میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر
 مرهم* کافور از ناسازگاریهای بخت
 میشود بهر خراش سینه‌ام چنگ دگر
 در چنین وقتی که شد چون شیشه نازک پای من
 میشود در راه من هر نقش* پا سنگ دگر
 غیر رنگ منت صیقل که می‌ماند به جا
 میرود از خاطر آئینه هر رنگ دگر
 گر چه بیرنگ است (صائب) پادۀ پر زور عشق
 زین قدح هر چهره‌ای بر میکند رنگ دگر
 هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
 میکند زلف* سخن را شانه کاری بیشتر
 هر که امیدش به عصیان کمتر از طاعت بود
 می‌برد روز قیامت شرمساری بیشتر
 هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد
 عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
 دورتر شد راه ما از سعی ناهنجار ما
 کودکان را محو سازد نی سواری بیشتر
 دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد
 سرفرازی بیشتر، چون خاکساری بیشتر
 زود (صائب) دامن خورشید می‌آرد به دست
 هر که چون شب‌نم کند شب زنده‌داری بیشتر
 دل چو شب‌نم آب کن رو در گلستانش گذار
 روی اشک آلود بر رخسار خندان گذار
 با تن خاکی میسر نیست سیرابی ز وصل
 کوزه بشکن سر به جوی آب حیوانش گذار
 چون درین میدان نداری دست و پائی همچو گوی
 اختیار سر به زلف همچو چوگانش گذار
 حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست
 از خراج آسودگی خواهی به سلطان گذار
 نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب
 در همین جا کرده‌های خود به میزان گذار
 نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
 وقت خود ضایع مکن، بر طاق نسیانش گذار
 (صائب) از اشک ندامت چون نداری بهره‌ای
 شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار
 ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر
 دیده احوال کند عیش دو بالا* بیشتر
 چون زمین نرم از من گرد بر می‌آورند
 میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر

آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور
می‌طپد از تشنگان بر خاک، دریا بیشتر
زشت را آئینه تاریک باشد پرده‌پوش
میرسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چون جبهه بگشاده نیست
میکشد صاحب‌دلان را دل به صحرا بیشتر
در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات
گریه را باشد اثر دامن شبها بیشتر
خانه‌های کهنه (صائب) مسکن مار است و مور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

در سینه‌های گرم بود آه بیشتر
چندانکه عشق راهزنی بیشتر کند
از خود سبک برآکه درین کهنه آسیا
در مطلب بلند به سختی توان رسید
شب زنده‌دار باش، که آب حیات فیض
دارد نظر به‌خانه خرابان همیشه عشق
(صائب) ز آفتاب فزون فیض میبرد
هر چند میخورد دل خود ماه بیشتر

ای هر دل از خیال تو میخانه دگر
هر مرغ پر شکسته ز فکر خیال تو
از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را
زلف تورا ست از دل صد چاک عاشقان
هر دم ز سایه، طره کافر نهاد تو
از اشتیاق ذکر تو در دیده‌ها شده ست
از راه عقل برده برون سرو قامت
هر رشته‌ای ز شمع جهانسوز عارضت
بیدار هر که راکه دراین بزم یافته ست
(صائب) مرا ز نشئه سرشار عشق او
هر داغ آتشین شده پیمان دگر

ربوده خواب مرا حسن بی مثال دگر
ز ضعف، قوت نقل مکان نمانده مرا
گذشتن از سر تقصیر من بروی گشاد
اگر دهی ز نفس جان به خلق چون عیسی
زیان نکرد سلیمان ز دلنوازی مور
نمیشود ز گهر چشم شور چشمان سیر
گران چو خواب به چشم بود خیال دگر
چه‌گونه نقل ز حالی کنم به حال دگر
به انفعال* من افزود انفعال دگر
نفس مکش، که خموشی بود کمال دگر
به حسن سلطنت خود فزود خال دگر
که هست هر کف دریا کف سؤال دگر

مساز رو ترش از خوردن غضب (صائب)

که در جهان نبود لقمه حلال دگر

کلمندار من، برون از پرده بوی خود میار

بیقراران را به جان از آرزوی خود میار

از دو زلف خویش، دست شانه را کوتاه کن

صد دل آشفته را بیرون ز موی خود میار

تا به اشک گرم بتوان دست و رویی تازه کرد

از دگر سر چشمه‌ای آب وضوی خود میار

دارد آتش زیر پا این رنگهای عارضی

غیر بیرنگی، دگر رنگی به روی خود میار

از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن

خالی از سرچشمه حیوان سبوی خود میار

نیست ظرف باده پر زور هر بیظرف* را

سیل بی زنهار را (صائب) به جوی خود میار

سر بار در اینجا بود از بار گرانتر

از درد بود، پرشش اغیار گرانتر

غمخوار بود بر دل افکار گرانتر

هر چند گرانسنگ بود کوه غم عشق

از ساغر خالیست به خمار گرانتر

در دیده صاحب نظران دیده بی شرم

پرهیز ز درد است به بیمار گرانتر

بند است سبکروح تر از پند به عاشق

با یار بود دیدن اغیار گرانتر

نادیدن یار است گران گرچه به عاشق

جائی که خموشیست ز گفتار گرانتر

چون باز کنم من سر طومار شکایت

بر آینه طوطیست ز زنگار گرانتر

گردد سیه از حرف مکرر دل روشن

بر دوش سبکروحي من دست نوازش

(صائب) بود از لنگر کهسار گرانتر

در هر نفس به کوی تو راه دل دگر

ای هر نظر خیال تو را منزل دگر

نخل حیات را نبود حاصل دگر

جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق

جز پرده‌های دل نبود محمل دگر

بیرون مرو ز خویش، که آن شوخ چشم را

آراستند بهر تو يك منزل دگر

دل در جهان مبنده، که بیرون ز نه سپهر

جز عقده‌های مشکل خود حاصل دگر

گردن مکش، که نیست درین باغ سرو را

دام سراب سلسله باطل دگر

غافل مشو ز حق، که کشیده ست هر طرف

(صائب) به گریه گوش، که در زیر خاک نیست

جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

کز موج* سراب بود پود و تار عمر

از ره مرو به جلوه ناپدیدار عمر

از بسکه تند میگذرد جویبار عمر

فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خواب

نتوان گرفت دامن باد بهار عمر

برگت سفر بساز، که با دست رعشه دار

در چشم زار، جلوه ناپایدار عمر

کمتر بود ز صحبت برق و گیاه خشک

آبی که ماند در ته جو سبز میشود
زنگ ندامت است که روزم سیاه ازوست
دست از ثمر بشوی، که هرگز نرسته است
فهمیده خرج کن نفس خود، که بسته است
مشکل که سر بر آورد از خواب روز حشر
زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود
روز مبارکیست که با عشق بوده ام
بر چهره من آنچه سفیدی کند نه مومت

چون خضر زینهار مکن اختیار عمر
در دست من ز نقره کامل عیار عمر
جز آه سرد سنبل از چشمه سار عمر
در رشته نفس گهر آبدار عمر
آنها که کرد بی ثمری شرمسار عمر
هر چند تلخ می گذرد نوبهار عمر
روز گذشته ای که بود در شمار عمر
گردیست مانده بر رخماز رهگذار عمر

تا چند بر صغیفه ایام چون قلم

(صائب) به گفتگو گذرانی مدار عمر

از سعی، کار عشق شود خام بیشتر
از حد فرود شوخی آن چشم پر خمار
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
از اوج اعتبار نیفتند اهل حق
از سنگها، عقیق به هموارئی که داشت
موی سفید مرهم* کافوری دل است
مانند آب چشمه، ز کاوش فزون شود
از ره مرو به ظاهر هموار مردمان

پیچد به مرغ بال فشان دام بیشتر
در نو بهار دور کند جام بیشتر
حرص گدا شود طرف شام بیشتر
مست غرور افتد ازین بام بیشتر
تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
بیمار را سحر بود آرام بیشتر
چندانکه میخوری غم ایام بیشتر
در خاکهای نرم بود دام بیشتر

(صائب) به گریه کوش که از دیده سفید

آن کعبه راست جامه احرام بیشتر

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر
در دل هر ذره ای خورشید تابان دگر

از جگر خوردن نمیدارند سیری گر شود

اشك ریزان تو را هر قطره باران دگر

بیقراری هر که را پیچد به هم چون گردباد

میکنند هر لحظه جولان در بیابان دگر

صبر بر تیغ زبانها کن، که هر تیغ زبان

کعبه دل را بود خار مفیلان دگر

عالمی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود

هست هر موری درین وادی سلیمان دگر

از سر خوان فلك برخیز، کاین باریک بین

می شمارد لب گزیدن را لب نان دگر

نیست در بیداری من صرفه ای (صائب) که هست

نسخه تعبیر من خواب پریشان دگر

چند روزی میدهم دلرا به دلجوی دگر
 میکنم محراب خود از طاق ابروی دگر
 تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید
 شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر
 تا به گرد شمع او گردیده‌ام پروانه‌وار
 میکشم از هر پری، ناز پرپروی دگر
 نیست از دنیا بریدن کار هر بی جوهری
 دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر
 روز و شب آورده‌ام در معنی* بیگانه روی
 چون کنم (صائب) ندارم آشنا روی دگر
 جز آن لبهای میگون نیست دل را چاره دیگر
 نمی‌چسبد کباب من به آتشپاره دیگر
 به يك دیدن سر آمد عمر من چون چشم قربانی
 خوشا چشمی که دارد فرصت نظاره دیگر
 به تسلیم از محیط* بیکران جان میتوان بردن
 بجز بیچارگی عاشق ندارد چاره دیگر
 ربودن همچو موران دانه تا کی از دهان هم
 چه جوئی روزی خود را ز روزی خواره دیگر
 چنان از داغ روشن شد دل صدپاره‌ام (صائب)
 که از هر پاره دارم در نظر مهپاره دیگر

سبك ز سینه ما ای غبار غم برخیز
 سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات
 گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
 بدار عزت موی سفید پیران را
 درین دو وقت اجابت گشاده پیشانیست
 درین جهان نبود فرصت کمر بستن
 کلید گلشن فردوس دست احسان است
 گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی
 امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست
 ز همنشینی ما میکشی الم،* برخیز
 به این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
 کریمی؟ از سر آوازه کرم برخیز
 ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز
 دل شب ارنوانی سپیده دم برخیز
 ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز
 بهشت میطلبی؟ از سر درم برخیز
 ز گرد خواب بشو دست و روتوهم برخیز
 فروغ صبح نخواستاده تا علم برخیز
 بفکر دوست بیالین گذار سر (صائب)

چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

از خود برون نیامده، دیوانه‌ام هنوز
 در خون خود مضایقه با تیغ میکند
 هر چند عمرهاست که بیگانه‌ام ز عقل
 عمریست گر چه دور ز میخانه مانده‌ام
 مشغول خاکبازی طفلانه‌ام هنوز
 خام است جوش باده میخانه‌ام هنوز
 در باغ عشق سبزه بیگانه‌ام هنوز
 گردد ز بوی می سر پیمان‌ام هنوز

خاکسترم به باد فنا رفت و شمعها
 هر چند هفت خوان فلک را شکسته‌ام
 با آنکه خوشه‌ام ز لریا گذشته است
 پیری اگر چه بال و پر را به هم شکست
 خون میکنند بر سر پروانه‌ام هنوز
 در ششدر است همت مردانه‌ام هنوز
 از روی غیرت است خجل دانه‌ام هنوز
 دل میدود به صحبت طفلانه‌ام هنوز
 (صائب) گذشته است ز سر آب و میجهد

بی اختیار العطش از دانه‌ام هنوز

نبسته‌ای گره عهد برقبا هرگز
 همیشه گر چه در آئینه خانه میگردی
 به ناز، جنبش مژگان او چه میدانی
 به گرد رفت ز حرص تو خرمن افلاک
 نرفته‌ای به سر وعده وفا هرگز
 ندیده‌ای رخ خود نیز از حیا هرگز
 نگشته‌ای هدف ناوک قضا هرگز
 دهان ز شکوه نبستی چو آسیا هرگز
 ندیده‌ام اثر آه سرد خود (صائب)

گلی نچیده‌ام از صحبت صبا هرگز

چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی ساز
 چون کرم بریشم نظر از مرگ، میوشان
 از جسم مکن بستر و بالین فراغت
 ای بلبل بیدرد، چه موقوف بهاری
 ای قاصد اگر نامه زدلداری نیاری
 تا دامن پیراهن یوسف به کف آری
 کمتر ز حبابی نتوان بود درین بحر
 برگ طرب خویش ز رنگین سخنی ساز
 در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز
 زین پنبه چو حلاج مهبیا رسنی ساز
 از بال و پر خویش چو طوطی چمنی ساز
 از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز
 یک چند چو یعقوب به بیت الحزنی ساز
 از دیده پوشیده خود پیرهنی ساز

(صائب) به عقیق دگران چشم مکن سرخ

از پاره دل دامن خود را یمنی ساز

صحبث عشق و خرد، ساز نگردد هرگز
 من میخواره و همراهی زاهد، هیسات
 از خود آرا طمع سیرت شایسته خطاست
 تا کسی گل نزند روزن بینائی را
 عجز را مهر به لب زن چوبلا نازل شد
 کبک گر خنده بیجا نکند من ضامن
 بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز
 صحبت سنگ و سب و ساز نگردد هرگز
 که برون ساز درون ساز نگردد هرگز
 بر رخسار رخنه دل باز نگردد هرگز
 ز کمان تیر قضا باز نگردد هرگز
 که گرفتار به شهباز نگردد هرگز

تا تو (صائب) ز خس و خار نیفشانی دست

شعله* آه، سرافراز نگردد هرگز

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز

مهره بازیچه و سواس شیطانی هنوز

شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست

صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

شاهراه کشور مرگ است در موی سفید

تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز

قامت خم گشته چوگان است گوی مرگ را
 ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی* هنوز
 گرچه پیری در سر دست تو گیرایی نهشت
 با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز
 در چنین وقتی که (صائب) ساده لوحیهاست باب
 واله خال و خط رخسار جانانی هنوز
 خط برآورد وتر و تازهست بستانش هنوز
 میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
 میتوان گل چید از روی عرقنا کش همان
 میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز
 میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت
 طوطیان خوش سخن را شکر ستانش هنوز
 ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد
 از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز
 گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است
 میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
 گرچه صبح عارضش شام غریبان شد زخط
 داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
 گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف
 از خط سحرآفرین باقیست دیوانش هنوز
 گرچه در ابر سیاه خط نهان کرده است رو
 خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز
 مینشانند صبح را در خون بیاض گردنش
 خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز
 گرچه خضر تشنه لب جانی درو نگذاشته است
 میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز
 در خزان حسن (صائب) از هجوم بلبلان
 نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز
 که را به گوشه گلخن کشیده اند امروز
 که شعله ها همه گردن کشیده اند امروز
 ز بغیه زخم کهن پاره میکند زنجیر
 کدام رشته به سوزن کشیده اند امروز
 کدام آبله پا عزم بیابان کرد
 که خارها همه گردن کشیده اند امروز

چه فارغند ز بیم فشار تنگی قبر
کسان که تنگی مسکن کشیده‌اند امروز
جماعتی گذرند از پل صراط چو سیل
که بار خلق به گردن کشیده‌اند امروز

اجل چه کار کند با جماعتی (صائب)

که تلخکامی مردن کشیده‌اند امروز

حدیث عشق نگیرد به زاهدان هرگز
میان آینه و زشت رو صفائی نیست
به تلخ و شور جهان همچو بحر ساخته‌ایم
اگر چه کوه غم روزگار بر دل ماست
همیشه همسفر همت بلند خودیسم
اگر چه غنچه این گلشنیم ما (صائب)

نیسته‌ایم دل خود به گلستان هرگز

بیا و تازه کن ایمان به نو بهار امروز
شکوفه از افق شاخسار، اختر ریخت
ز جوش لاله و گل، کز رکاب میگردد
چمن چنان بصفا شد، که هر نهالی را
هوا خمار شکن، گل پیاله گردان است
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
به شغل عیش شب و روز را برابردان
چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر
ز لاله جوش خم باده میزند کهسار

بهشت نقد طلب میکنی اگر (صائب)

چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

از ناکسان وفا نشنیده‌ست هیچکس
از روزگار تلخ بود ناله حزین
بیگانه شو ز خلق، کزین دور مطلبان
خامش نشین که ناله دلسوز از سپند
گفتار در میان صواب و خطا بود
عشق از دو کون گرد برآورد نرم نرم
عاشق به بال جذبه معشوق میبرد

(صائب) خموش باش کزین حرف دشمنان

آواز مـرحبـا نشنیده‌ست هیچکس

صد گل به باد رفت و گلایبی ندید کس

صد تـاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز، که در ساغر سپهر
 غیر از دل گداخته آبی ندید کس
 آب حیات میطلبید حرص تشنه لب
 در وادیی که موج سرابی ندید کس
 طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
 دریا به ته رسید و سحابی ندید کس
 این ماتم دگر که درین دشت آتشین
 دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس
 از گردش فلک شب کوتاه زندگی
 ز انسان به سر رسید که خوابی ندید کس
 حرفیست اینکه خضر به آب بقا رسید
 زین چرخ دلّسیه دم آبی ندید کس
 از دانش آنچه داد کم رزق مینهد
 چون آسمان درست حسابی ندید کس
 (صائب) به هرکه مینگرم مست و بیخود است
 هر چند ساقییبی و شرابی ندید کس
 یاد دارم به نظر خط غباری که مپرس
 سایه کرده‌ست به من ابر بهاری که مپرس
 کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق
 بی‌تأمل زده‌ام دست به‌کاری که مپرس
 شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود
 داشتم از غم ایام کناری که مپرس
 من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
 خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
 غنچه خسبان* گلستان جهان را (صائب)
 هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس
 اگر چه میزند آتش به عالم روی تابانش
 گلو تر می‌شود از دیدن سیب زرخدانش
 عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود حیرانم
 ستمکاری که باشد چین ابرو مد* احسانش
 گل و شبنم به چشمش روی اشک‌آلود می‌آید
 نگاه هرکه افتاده‌ست بر رخسار خدانش
 ندارد حاجت آئینه از نهر خود آرای
 ز بس کز هر طرف آئینه رویانند چهرانش

زدامن گیری او آستینها جوی خون گردد
 ز خون کشتگان از بسکه سیراب است دامانش
 گوارا باد شرم همت آن لبهای نو خط را
 که جانبخشی کند در پرده شب آب حیوانش
 به عزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
 گل از بی طاقتی چون خار آویزد به دامانش
 کشد در هر قدم جای قدح مینای می بر سر
 زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش
 زبان المعطش گوئیست هرگردی کزو خیزد
 به خون عاشقان تشنه ست از پس خاک میدانش
 از آن بر میوه فردوس باشد دیده زاهد
 کز آن سیب ذقن خونین نگردیده ست دندانش
 به آب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
 که چون (صائب) نواسنجی بود در باغ وبستانش
 پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش
 مردان به دیگری نگذارند کار خویش
 چون شیشه شکسته و تاج بریده ام
 عاجز به دست گریه بی اختیار خویش
 از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن
 یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خویش
 انصاف نیست گرد یتیمی شود غریب
 ورنه شکستنی گهر آبدار خویش
 سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
 آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش
 دایم میانه دوبلا سیر میکند
 هرکس شناخته ست یمین و یسار خویش
 انجم به آفتاب شب تیره را رساند
 دارم امیدها به دل داغدار خویش
 (صائب) چه فارغ است ز بی برگی خزان
 مرغی که در قفس گذراند بهار خویش
 یوسف من بعد ازین در چاه ظلمانی مباش
 تخت کنعان خالی افتاده ست زندانی مباش
 خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدن است
 تا توانی برق بودن، ابر نیسانی مباش

پادشاهی بی حضور قلب بار خاطر است
 دل چو بر جانیت گو تخت سلیمانی مباح
 در هوایت شاخ گل آغوش خالی کرده است
 بیش ازین در تنگنای دام، زندانی مباح
 دست از اصلاح کار من مدارای آسمان
 در پی جمعیت زلف پریشانی مباح
 آتش بی تابیی من سر بلند افتاده است
 ای نصیحت گو به فکر دامن افشانی مباح
 چند (صائب) بر دل گم گشته خواهی خون گریست
 در بساط سینه گو يك لعل پیکانی مباح
 خود کرده‌ام ز شکوه تو را خصم جان خویش
 کافر مباد کشته، به تیغ زبان خویش
 يك مرد در قلمرو جرأت نیافتم
 در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش
 آتش به مصحف* پر پروانه میزند
 این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش
 گر مست میروم ز جهان، جای طعن نیست
 يك کس نیافتم که بپرسم نشان خویش
 نانش مدام گرم بود همچو آفتاب
 هرکس به ذره فیض رساند ز خوان خویش
 در وادی که خضر زند جوش المعش
 دارم عقیق* صبر به زیر زبان خویش
 چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام
 آسوده خاطر ز بهار و غزان خویش
 (صائب) به گرد کعبه مقصد کجا رسد
 دارد هزار مرحله تا آستان خویش
 شوخی که جلوه‌گاه بود دیده منش
 چون طفل اشک، روی توان دید در تنش
 پیداست همچو قبله‌نما از ته بلور
 از سینه لطیف، دل همچو آهنش
 آب حیات جامه به شبنم بدل کند
 شاید که در لباس کند سیر گلشنش
 هر چند نیست قتل مرا احتیاج حکم
 حکم بیاضی گدرانده‌ست گردنش

هرکس که دید سرو تو را در خرام ناز
 در خواب نو بهار رود پای رفتنش
 مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکشید
 امروز خوابگاه غزال است دامنش
 (صائب) تلاش گلشن جنت چرا کند
 آزاده‌ای که گوشه فقر است مسکنش
 گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش
 با سفال و جام زر، یکرنگ همچون باده باش
 کوتاه است از صفحه نوشته دست اعتراض
 از قبول نقش اگر داری بصیرت، ساده باش
 طوطی از همواری آئینه می‌آید به حرف
 پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش
 عقده تقدیر را نتوان به ناخن باز کرد
 برگریز ناخن تدبیر را آماده باش
 از ثبات پا بیابان طلب طی می‌شود
 از سرت گر بگذرد صد نیزه خون استاده باش
 ای که داری چون هدف ذوق لباس سرخ‌رو
 تیرباران نگاه خلق را آماده باش
 قسمت غواص گوهر گشت (صائب) از صدف
 زینهار از خاکروبان در نگشاده باش

به دم‌چو آتش سوزان به چهره چون زر باش
 صدف بدست تهی صد یتیم* را پرورد
 دل شکسته به دست آر با تهیدستی
 به میوه کام جهان گر نمیکنی شیرین
 غنای طبع تو و کیمیای روحانی
 ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش
 اگر گرفته دلی از جهانیان (صائب)
 زخویش خیمه برون زن، جهان دیگر باش

صبح است ساقیا قدح خوشگوار بخش
 چون تاج اگر چه پای ادب کج نهاده‌ایم
 ز آن پیشتر که خون تو رزق اجل شود
 دل نازک است و پرتو همت گران رکاب
 ای آن که پای کوه به دامن شکسته‌ای
 چون برق خشک مگذر ازین دشت آتشین
 نقصان نکرد خضر ز سرچشمه حیات
 جامی چو آفتاب به این خاکسار بخش
 ما را به ریزش مژه اشکبار بخش
 این جرعه را به نرگس مخمور یار بخش
 آئینه را به طلعت آئینه‌دار بخش
 یک ذره صبر هم به من بی‌قرار بخش
 آبی ز جوی آبله دل به خار بخش
 جانرا به جبهه عرق‌آلود یار بخش

می در سر برهنه پر و بال واکنند
دستار خویش را به می خوشگوار بخش
این آن غزل که (حافظ) شیراز گفته است
(زان بحر قطره ای به من خاکسار بخش)

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش
پیش تیغ آسمان هر کس نیندازد سپر
خرده ای از مال دنیا در بساط هر که هست
نغمه پردازی که خواهد روی گل با خود کند
نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا
صبر بر جور فلک کن تا بری روی سفید
قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن
هر که می خواهد که از سنجیده گفتارانش شود
هر که (صائب) کرد پیش یار اظهار نیاز
زهره تیغ جگر سوز توافل بایدش

شمع برخاک شهیدان گر نباشد گومباش
سبزه تیغ تو میباید که باشد تازه روی
فرش ما افتادگی، اسباب ما آزادگی
اشتها چون سوخت، دارد لذت مرغ کباب
بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را

اینقدر دل بستگی (صائب) به زلف یار چیست

نسخه خواب پریشان گر نباشد گومباش
ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
به هر چه میکشید دل از آن گریزان باش
ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا
گشاده روی تر از زخم با نمکدان باش
قد نهال، خم از بار منت ثمر است
ثمر قبول مکن، سرو این گلستان باش
گشاده روی تر از راز می پرستان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی
چون چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
خودی به وادی حیرت فکنده است تورا
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهیست

ز بلبلان خوش الحان این چمن (صائب)

مرید زمزمه (حافظ) خوش الحان باش

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
دیدنم نادیدنی مد نگاهم آه بود
تانیویستم به خاموشی، نیاسودم چو شمع
در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من
سوختم صد بار و از بی اختیار یها نگشت

قطره آبی به چشم روزن از دودم چو شمع

پامس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
چون صدف در پرده های دل نهفتم اشک را
پرده های خواب را میسوختم از اشک گرم
مایه اشک ندامت گشت و آه آتشین

این زمان افسرده ام (صائب) و گرنه پیش ازین

میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

چندانکه بهار است و خزان است درین باغ
پیدا است ز دامن به میان بر زدن گل
معموره امکان نبود جای نشستن
چون بلبل اگر چشم ترا عشق گشوده ست
مهر لب خود باش، که خمیازه افسوس
صدر ننگ سخن در لب هر برگ گلی هست
هر گل که سر از پیرهن غنچه بر آورد
ای دیده گلچین به ادب باش، که شبنم
غم گرد دل مردم آزاده نگردد
از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل
بلبل نه همین میزند از خون جگر جام

خاموش شد از خجلت گفتار تو (صائب)

سوسن که سراپای زبان است درین باغ

به فکر دل نفتادی به هیچ باب دریغ
به کشوری که دل ساده میخرند آنجا
به خط و خال مقید شدی ز چهره دوست
درین بهار، که یک چهره نشسته نماند
به وعده های دروغ زمانه دل بستی
ز پیچ و تاب شود رشته امل کوتاه
زباده ای که حریفان سبو سبو خوردند
ز وصل دوست به فردوس آشتی کردی
تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت

ز عکس، دیده آئینه سیر شد (صائب)

تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

گلها تمام یک طرف آن رو به یک طرف
آخر نشانه ای چه کند با هزار تیر
گردد عصای موسوی انگشت زینهار
یکسان به دیر و کمبه نظر کن که میل نیست
چین و خطا به یک طرف آن مو به یک طرف
دل یک طرف، هزار پریرو به یک طرف
هر جا فتاده غمزه جادو به یک طرف
شاهین عدل را ز ترازو به یک طرف

(صائب) مدار فیض خود از تشنگان دریغ

این آب تا نرفته ازین جو به یک طرف

پای گستاخ منه بر در کاشانه عشق
حیف فرهاد که بالاینهمه شیرین کاری
گر در آتش روی از خامی ات آتش سوزد
سندل* از بهر سر مردم بیدرد بود
شیشه بندان ظرافت بهمش می شکنند
با چه رو، روی به طوف حرم کعبه کنیم
رفته ام در رگ و در ریشه دیوار چوگاه
چون سبو شانه ندزدیده ام از پاده کشی
من به معموره علقم به پیشیزی محتاج
قطره ای نیست هوائی نبود در سر او
شعله را با خس و خاشاک به هم در پیچند
چشم زخمی به سبکدستی آنکس مرصاد
خون دل نیز شریک است درین آمیزش

سر پیچیدن دستار ندارم (صائب)

میروم گرد سر وضع غریبانه عشق

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق

میچکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق

پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار و من

همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی

به که باشی زنده جاوید از داروی خلق

چون نریزد از بن هرموی من سیلاب خون

نشتری در آستین دارد نهان هرموی خلق

چشمه نبود اینکه در کوه و کمر در گریه است

سنگ خارآ آب شد از سرکه ابروی خلق

پیش ازین چون گل جبینم چین دلتنگی نداشت

تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق

تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام

تیغ سیراب است در کام من آب جوی خلق

نازپرورد حضور گوشه تنهائی ام

میخورد چون صید وحشی بردماغم بوی خلق

نیست چون (صائب) تو را از خلق امیدی به دل

بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باك
 موج دریا دیده را از ریزش باران چه باك
 پاك دامانیست باغ دلگشای آرزو
 یوسف بی جرم را از تنگی زندان چه باك
 شمع میلرزد بجان خویش از بی مایگی
 شعله پرمایه را زافشاندن دامن چه باك
 کشتی بی‌ناخدا را بادبان لطف خداست
 موج از خود رفته را از بحر بی‌پایان چه باك
 نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
 پرتو خورشید را از خانه ویران چه باك
 سد راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل
 سیل بی‌زنهار را از تنگی میدان چه باك
 سرو از بی‌مهری باد خزان آسوده است
 (صائب) آزاده را از سردی دوران چه باك
 خامش نمیشوم چو جرس با دهان خشك
 دارم هزار نغمه‌تر با زبان خشك
 از سایه‌ام اگر چه به‌دولت رسند خلق
 باشد نصیب من چو هما استخوان خشك
 بی آب، نان خشك گلوگیر میشود
 گر آبرو بجاست، گواراست نان خشك
 چون ماهیان ز نعمت الوان روزگار
 ما صلح کرده‌ایم به‌آب روان خشك
 آب مروت از قدح آسمان مجوی
 بگذر چو تیر راست ز بحر کمان خشك
 ساقی کجاست تا در میخانه وا کند
 تا اهل زهد تخته کنند این دکان خشك
 (صائب) شده‌ست دام و قفس گلستان من
 از بس گزیده است مرا آشیان خشك
 پای سعی دیگران آمد گر از صحرا به‌سنگ
 در وطن آمد مرا از خواب سنگین پا به‌سنگ
 بردل پرخون عاشق نیست کوه غم گران
 میزند پهلوی بزور باده این مینا به‌سنگ
 راه سخت و همراهان ناماز و مرکب کند رو
 هیچ رهرو را ز چندین جا نیاید پا به‌سنگ
 بیش و کم را با نظر سنجند روشن گوه‌ران
 احتیاجی نیست میزان قیامت را به‌سنگ
 با گرانجانی* به معراج هنر نتوان رسید
 سخت دشوار است سیر عالم بالا به‌سنگ
 ناتوانی عقده‌های سهل را مشکل کند
 خامه‌های سست را از نقطه آید پا به‌سنگ

از دل شب تیرگی بسیاری انجم نبرد
 از سر مچنون کجا بیرون شود سودا به سنگ
 آه کز خواب گران در راه سیل حادثات
 همچو دست آسیا رفته ست پای ما به سنگ
 نیست جز دندان شکستن چاره ای کج بخت را
 از دم عقرب گره نتوان گشود الا به سنگ
 گر به سنگ آید ز ساحل کشتی امید خلق
 (صائب) آمد کشتی ما در دل دریا به سنگ
 میکند بتگر اگر بت هرزمان حاصل ز سنگ
 من بتی دارم که هر دم می تراشد دل ز سنگ
 همچنان از شوخ چشمی بر سر بازارهاست
 راز او را چون شرر سازم اگر محمل ز سنگ
 تا مبادا از تهیدستی ز من غافل شوند
 میکنم پر دامن اطفال را غافل ز سنگ
 شام غفلت گر چنین افسانه پردازی کند
 پای خواب آلوده می آید برون مشکل ز سنگ
 غافلان ز اندیشه روزی دل خود می خورند
 برگ عیش کوچه گردان میشود حاصل ز سنگ
 از محك پروا ندارد نقره کامل عیار
 سر نیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ
 لاله کوهم، شراب من ز جوش غیرت است
 میکنم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ
 در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمت نیست
 کرد خوانسالار قسمت نقل این محفل ز سنگ
 این جواب آن غزل (صائب) که پیر بلخ گفت
 (نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ)
 تا چند گرد کعبه بگردم ببوی دل تا کی به سینه سنگ زنم ز آرزوی دل
 افتد ز طوف کعبه و بتخانه در بدر سرگشته ای که راه نیابد به کوی دل
 ساحل ز جوش سینه دریاست بی خبر با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل
 گر عاشقی، ز گرد علایق غمین مباش کان لعل آیدار دهد شست و شوی دل
 در هر شکست فتح دگر هست عشق را پر میشود ز سنگ ملامت سبوی دل
 طفل بهانه جو جگر دایه می خورد بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل
 میخانه است کاسه سر فیل مست را
 (صائب) ز خود شراب برآرد سبوی دل

خنده کردی در گلستان تازه شد ایمان گل
 آتش بی طاقتی بالا گرفت از جان گل
 رخنه‌ای تا نیست، فیض آفتاب حسن نیست
 بلبل ما در قفس مست است از احسان گل
 بلبلان را در میان آب و آتش غوطه داد
 گریه رسوای شبنم، خنده پنهان گل
 حسن می‌باید که باشد، عشق گو هرگز مباح
 صد قفس بال و پر بلبل بلاگردان گل
 ای نسیم مرگ، با باد خزان همراه باش
 عندلیب ما ندارد طاقت هجران گل
 یاد ایامی که می‌بست از محبت باغبان
 گوشه دامن ما بر گوشه دامن گل

چرخ است حلقه در دولترای دل
 با آنکه پای بر سر گردون نهاده است
 دل را به خسروان مجازی چه نسبت است
 هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام
 چندانکه می‌روی به نهایت نمی‌رسد
 دست از کتابخانه یونانیان* بشوی
 دل آنچنان که هست اگر جلوه‌گر شود
 در زیر آسمان نفسش تنگ میشود
 ما خود چه ذره‌ایم که نه محمل سپهر
 خود را اگر گرفت جگردار عالم است
 یا نور آفتاب به انجم چه حاجت است

(صائب) اگر به دیده همت نظر کنی

افتاده است قصر فلک پیش پای دل

در ته يك پیرهن از یار دور افتاده‌ام
 میکشم خمیازه بر آغوش در آغوش یار
 نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا
 از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد
 تیشه فرهاد گردیده‌ست هرمو بر تنم
 گاه میخندم ز شادی گاه میگیرم ز درد
 نیست ممکن بازگشت من به عمر جاودان
 شد نفس انگشت ز نهار از دهان تلخ من
 پیرکنمان چون بمن درگریه همچشمی‌کند
 می‌پرد چشم بخواب نیستی همچون شرار
 آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
 همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام
 من که از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
 چون نگریم من که از دلدار دور افتاده‌ام
 تا از آن معشوق شیرین‌کار دور افتاده‌ام
 زانکه هم از یار و هم ز اغیار دور افتاده‌ام
 اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده‌ام
 تا از آن لبهای شکر بار دور افتاده‌ام
 او زیوسف من زیوسف زار دور افتاده‌ام
 از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده‌ام

چون توانم عمر صرف جستجوی یارکرد من که از خودبیشتر از یار دور افتاده‌ام

کیست (صائب) تا ز حال او خبر بخشد مرا

مدتی شد کز دل افکار دور افتاده‌ام

ما نام خود ز صفحه دلها سترده‌ایم از دفتر جهان ورق بساد برده‌ایم

چون سرو تازه روی درین بوستانسرا در راه گرم و سرد جهان پا فشرده‌ایم

نزدیکتر ز پرده چشم است از نگاه راهی که ما به کعبه مقصود برده‌ایم

رقص فلک ز جوش نشاط درون ماست چون خون مرده گرچه بظاهر فشرده‌ایم

از آرزوی میوه فردوس فارغیم دندان صبر بر جگر خود فشرده‌ایم

گر خاک ره شویم فرامش نمیکنیم از چشمه سار تیغ تو آبی که خورده‌ایم

از يك نگاه گرم شویم آتش و سپند هرچند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

بگذر ز دستگیری ما ای سبوی خاک ما التجا به پای خم می نبرده‌ایم

از صبح پرده سوز خدایا نگاه دار این رازها که ما به دل شب سپرده‌ایم

مجنون به ریگت بادیه غمهای خود شمرد با عقده‌های دل غم خود ما شمرده‌ایم

هر نقش نیک و بد که در آئینه دیده‌ایم

(صائب) ز لوح خاطر روشن سترده‌ایم

به یاد آتشین رخساره‌ای در انجمن رفتم

به پای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم

به نزدیکی مشو از مکر یوسف طلعان ایمن

که من با داغ حرمان از ته يك پیرهن رفتم

ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من

به برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم

گل از من رنگ و بلبل داشت آهنگ از نوای من

نماند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم

چه صورت دارد از تنگی توان دیدن دهانش را

که من خود را ندیدم تا به فکر آن دهن رفتم

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی

ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم

نمیدانم چه کردم تا به زندان بدن رفتم

ز ذرات جهان بیش است چون خورشید فیض من

بظاهر چند روزی گرچه در ابر کفن رفتم

گریبان سخن (صائب) به دست آسان نمی‌آید

دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام

تا چنین روشن دل و صافی روان گردیده‌ام

سبز گردیده‌ست چون طوطی* پر و بالم ز زهر
 تا درین عبرتسرا شیرین زبان گردیده‌ام
 از خریداران من تنگ است چون یوسف زمین
 از چه بار خاطر این کاروان گردیده‌ام
 سایه من گرچه میبخشد سعادت خلق را
 از جهان قانع به‌مشتی استخوان گردیده‌ام
 زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
 من که در دامن دشت لامکان گردیده‌ام
 برنمی‌آیم ز فکر آن دهان و آن میان
 من که اسرار جهان را ترجمان گردیده‌ام
 ذره‌ام، اما ز فیض داغ عالمسوز عشق
 روشنی بخش زمین و آسمان گردیده‌ام
 هرگلی خاری و هرخاری زبان شکوہ‌ایست
 گرد این گلزار چون آب روان گردیده‌ام
 دوستان از بدگمانی وحشت از من میکنند
 ورنه من بردشمن خود مهربان گردیده‌ام
 نیست آبی غیر آب تیغ برمن سازگار
 من که از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام
 بی‌دماغی (صائب) از عالم مرا بیگانه کرد
 با که سازم من که از خود دلگران گردیده‌ام
 چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ام
 شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام
 کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما
 روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ام
 صد قدم پیش است از ما خاک راه اعتبار
 گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ام
 آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست
 شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ام
 نامرادی‌های ما (صائب) بعالم روشن است
 بر مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ام
 ما کنج دل به‌روضه رضوان نمیدهیم
 این گوشه را به‌ملك سلیمان نمیدهیم
 هرچند دست ما چو حباب از گهر تهیست
 ما این صدف به‌گوهر غلطان نمیدهیم
 از مفلسی کفایت ما چون ده خراب
 این بس که باج و خرج به‌سلطان نمیدهیم
 بی‌آبرو حیات ابد زهر قاتل است
 ما آبرو به‌چشمه حیوان نمیدهیم
 یوسف به‌سیم قلب فروشی نه‌کار ماست
 از دست نقد وقت خود آسان نمیدهیم

بی‌پرده عیبهای خود اظهار میکنیم فرصت به عیب‌جوئی یاران نمیدهیم
 باشد سبکتر از همه ایام درد ما روزی که درد سر به طیبیان نمیدهیم
 در کاروان ما جرس قال و قیل نیست راه سخن به هرزه درایان نمیدهیم
 در بزم اهل حال لب از حرف بسته‌ایم جام تهی به باده‌پرستان نمیدهیم

(صائب) گهر به سنگ زدن بی‌بصیرت‌یست

عرض سخن به مردم نادان نمیدهیم

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم
 اخگر دل زنده‌ام، محتاج دامن نیستم

شب‌نم خود را به‌همت می‌برم بر آسمان
 در کمین جذبه خورشید تابان نیستم

خویش را فربه نمی‌سازم ز خوان دیگران
 چون مه نو، کاسه لیس مهر تابان نیستم

کرده‌ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
 خار دیوارم، وبال هیچ دامن نیستم

نیست چون بوی گل از من تنگ جابر هیچکس
 در گلستانم و لیکن در گلستان نیستم

دار نتواند حجاب جرأت منصور شد
 آتشم از چوب دربان رویگردان نیستم

گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پر است

در سخن (صائب) چو طوطی تنگ‌میدان نیستم

گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم
 با اثر کاری ندارد اشک بی‌پروای من

ماه نتواند به‌دام هاله آوردن مرا
 گرچه از منزل برون ننهادم هرگز قدم

باهمه آزدگی از من کسی آزرده نیست
 در نمی‌آیم ز جا از روی گرم انجمن

وحشیان آرزو را سر به صحرا داده‌ام
 می‌زنند موج شکستن پیکرم چون بوریا

گرچه (صائب) شسته‌ام از دل غبار آرزو

یکنفس بی‌آه و یکدم بی‌غم دل نیستم

ز خال گوشه ابروی یار می‌ترسم
 چو مهره در دهن مار می‌توانم رفت

شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست
 ز تنگ حوصلگان بر نمی‌توان آمد

مرا از آتش دوزخ نمی‌توان ترساند
 ز شرمساری روز شمار می‌ترسم

ز سیل حادثه از جا نمیروم (صائب)

ز شبنم رخ آن گل‌نزار می‌ترسم

در نمود نقشها، بی‌اختیار افتاده‌ام
زانقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
هر که بردارد مرا از خاک اندازد به خاک
نیست دستی بر عنان عمر پیچیدن مرا
دست‌موج از زخم‌دندان گهر نیلی‌شده‌ست
هیچکس حق نمک چون من نمیدارد نگاه
خنده گل، در رکاب چشم خونبار من است
خواری و بی‌قدری گوهر کساد جوهریست
چون نگردد داغ حسرت فلس بر اندام من
دیده‌ام در نقطه آغاز، انجام فنا
نیست غیر از ساده لوحی خط* پاکی در جهان

نیست (صائب) بی‌سرانجامی مرا مانع ز عشق

گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

یاد ایامی که رو بر روی جانان داشتم

آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم

باغبان بی‌رخصت من گل نمیچید از چمن

امتیازی در میان عندلیبان داشتم

شاخ گل يك آب خوردن فارغ از حال نبود

برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم

هر سحر کز خار* خار عشق می‌جستم ز جا

همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم

این زمان آمد سرم بر سنگ، ورنه پیش ازین

بالش آسایش از زانوی جانان داشتم

بوی گل بیرون نمیبرد از چمن دزد نسیم

پاسبانی در بن هر خار پنهان داشتم

سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود

راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

هر غباری کز سر کوی تو میرفتم بچشم

منت روی زمین بر دوش مژگان داشتم

(صائب) آنروزی که میخندیدم از وصلش چو صبح

کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

گر در اقلیم رضا کاشانه‌ای میداشتم
از بهشت نقد آنجا خانه‌ای میداشتم

کرد تنهائی به من این خاکدان را دلنشین
بی سرانجامی مرا دارد مسلمان اینچنین
نامه اعمال را زین بیش میکردم سیاه
گرد ویرانی نمیگردید از جائی بلند
از نزول غم نمیشد خانه یکدل خراب
آنچه از خون جگر درکاسه من کرد چرخ
باعث آزادی چندین دبستان طفل شد

میشدم آواره گر همخانه ای میداشتم
میشدم کافر اگر بتخانه ای میداشتم
گر امید گریه مستانه ای میداشتم
درخور سیلاب اگر ویرانه ای میداشتم
گر بقدر درد و غم کاشانه ای میداشتم
جمع گر میساختم، میخانه ای میداشتم
کاش من هم طالع دیوانه ای میداشتم

میتوانستم گره (صائب) به بال برق زد

گر به کشت خود امید دانه ای میداشتم

آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه ام
داغ جانشوزی بود از نکته برهر کلک من
از گلابم در فلکها شیشه خالی نماند
آن سبک دستم که چون در بیستون رو آورم
مطرب و ساقی نمیخواهد دل پر شور من

بیستون کان زمرد شد ز آب تیشه ام
دیده شیر است کرم شب چراغ بیشه ام
میگدازد دل همان در بوتۀ اندیشه ام
چون سپند از جای خیزد پیش پای تیشه ام
بادۀ منصور برمی آرد از خود شیشه ام

چون کشم در گوش (صائب) گوهر فرمان عقل

من که از زناریان عشق کافر پیشه ام

از زلف او چه گونه دل ناتوان کشم
دامان برگ گل نه به اندازۀ من است
از بیم چشم، چون گل* رعنا درین چمن
چون موج در میان زکنارم کشد محیط*
از رشته سخن به سخن واشود گره
گل را به برچه گونه کشم، کز حجاب عشق
چون تیر کج مرا زهدف دست کوتاه است

در دست دیگریست عنانم، چه سان کشم
خاری به آشیان مگر از گلستان کشم
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم
هرچند خویش را به کنار از میان کشم
حرف از زبان او به کدامین زبان کشم
شرم آیدم که بوی گل از گلستان کشم
خمیازه ای ز دور مگر چون کمان کشم

(صائب) ز گل چو قسمت من نیست غیر خار

بیهوده ناز خشک چه از آسمان کشم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم
ابریم اما تشنه هرا ب تلخی نیستم
صبر ایوبی به خون طاقت من تشنه است
از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد
عاشقم اما نمی بینم برویش ماه ماه
آن غیورم کز حرم گرنامه بنویسم بدو
دسته گل شد سردستار بیدردان و من
بی غمان برخاک میریزند ساغر را و من
بلبل آزاده ام پاسم بدار ای باغبان

هرکه را در جوهرم حرفی بود سر میزنم
خیمه بر دریا به قصد آب گوهر میزنم
لب پر از تبخال واستفنا به کوثر میزنم
من همان از ساده لوحی حلقه بدر میزنم
طوطی ام لیکن تغافلها به شکر میزنم
مهر بر مکتوب، از خون کبوتر میزنم
پنجه خونین به جای لاله بر سر میزنم
بر رگ تاج از خمار باده نشتر میزنم
ناگهان از رخنۀ دیوار بدر میزنم

(صائب) از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام
 گل به زیر پای دارم دست بر سر میزنم
 ما ز آب زندگی با دیده تر ساختیم
 با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم
 باز شد بر روی ما هر در که این غمخانه داشت
 تا ازین درهای بی‌حاصل به یک در ساختیم
 غوطه‌ها خوردیم چون خورشید در خون شفق
 تا دل چون سنگ خود یا قوت احمر ساختیم
 تشنگی میشد زیاد از آب تلخ و شور بحر
 در صدف با قطره آبی چو گوهر ساختیم
 فکر آزادی گرفتاری به دام تازه‌ایست
 ما که خود را در قفس بی‌بال و بی پر ساختیم
 پنبه خشکی ازین می قسمت حلاج شد
 ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم
 گوشه گمنامیی کردیم (صائب) اختیار
 خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم
 یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم
 از نسیم شوق، هر موداشت روحی بر تنم
 آرزو در سینه‌ام هرگز نشد مطلق عنان
 من که روشن بود چشم نوبهار از دیده‌ام
 پای درد امان حیرت داشت رقص گردباد
 قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا
 خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود
 ورنه من غالب حریفی چون تحمل داشتم
 ربط من (صائب) درین بستان سرا امروز نیست
 گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم
 از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام
 نه من از خود نه کسی از حال من دارد خیر
 از من بی عاقبت آغاز هستی را مپرس
 بسکه در یک جاذغ‌طانی نمیگیرد قرار
 طفل میگردید چو راه خانه را گم میکند
 چون نگریمن که صاحبخانه را گم کرده‌ام
 به که درد نبال دل باشم به هر جا میروم
 من که (صائب) کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام
 کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم
 چون ز خود بیرون روم اکنون که منزل یافتم

گوشه‌ای وتوشه‌ای میخواستم از روزگار
 غنچه گشتم هر دو را بی‌منت از دل یافتم
 هیچ نقدی نیست در میزان بینائی تمام
 بود از ناقص عیاری هرچه کامل یافتم
 نیست از حق ناشناسی خواهش دنیای من
 توشه راه حق از دنیای باطل یافتم
 از گرفتاران این گلشن چه میپرسی که من
 همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم
 (صائب) افتادم ز راه بدگمانی درگناه
 نقش خود را تا به کار خیر مایل یافتم
 شدند جمع دل و زلف از آشنائی هم شکستگان جهانند مومیائی* هم
 شود جهان لب پرخنده‌ای اگر مردم کنند دست یکی در گره‌گشائی هم
 فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
 شود بساط جهان پرزر تمام عیار کنند کوشش اگر خلق در روائی* هم
 شدند شهره عالم چو بلبلان (صائب)
 سخنوران جهان از سخن‌سرائی هم
 نه چون بید از تهیدستی درین گلزار میلرزم
 که بر بیحاصلی میلرزم و بسیار میلرزم
 ز بیخوابی مرا چون چشم انجم نیست پروائی
 ز بیم چشم بد بردیده بیدار میلرزم
 کند بی‌تاب اندک پیچ و تاب رفته جان را
 بر آن موی میان از پیچش زنار میلرزم
 ندارد درد بیدرمان بجز تسلیم درمانی
 ز تدبیر طبیبان بردل بیمار میلرزم
 به زنجیر تعلق گر چه محکم بسته‌ام دل را
 نسیمی گروزد بر طسره دلدار، میلرزم
 نه از پیری مرا این رعشه افتاده‌ست بر اعضا
 به آب روی خود چون ساغر سرشار میلرزم
 به صد زنجیر اگر بندند اعضای مرا (صائب)
 چو آب از دیدن آن سرو خوش رفتار میلرزم
 مادرین وحشتسرا آتش عنان افتاده‌ایم
 عکس خورشیدیم، در آب روان افتاده‌ایم
 رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
 در رکاب دوست چون برگ‌خزان افتاده‌ایم

نه سرانجام اقامت نه امید باز گشت
 مرغ بی‌بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم
 از زمین‌گیران بود چون سبزه* خوابیده خضر
 در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم
 در خطر گاهی که با کبک است هم پرواز کوه
 ماگران جانان به فکر خانمان افتاده‌ایم
 سخت جانی بردل ما کار مشکل کرده است
 همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم
 چهره آشفته حالان نامه واکرده است
 گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم
 دل بود زاده مردان و ما تن‌پروران
 در تنور آتشین در فکر نان افتاده‌ایم
 برنمیدارد عمارت این زمین شوره‌زار
 ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم
 کجروی درکیش ماکفر است (صائب) همچوتیر
 از چه دایم درکشاکش چون کمان افتاده‌ایم
 ما گرانی از دل صحرای امکان میبریم
 یوسف بی‌قیمت خود را به کنعان میبریم
 چند اوقات گرامی در کشاکش بگذرد
 این چراغ مضطرب از زیر دامن میبریم
 همچو گل یکچند خندیدیم در گلشن بس است
 مدتی هم غنچه سان سر در گریبان میبریم
 ریشه ما نیست درمغز زمین چون گردباد
 رخت هستی از بساط خاک، آسان میبریم
 ما حریف خشک مغزیهای منت‌نیستیم
 کاسه خود را تهی از بحر عمان میبریم
 نیست برق خرمن گل پنجه گستاخ ما
 ما بجای گل ز گلشن چشم حیران میبریم
 گر چه مور عاجزیم اما به اقبال سخن
 مسند خود برسر دست سلیمان میبریم
 میکند منزل تلافی راه ناهموار را
 ما به امید فنا از زندگی جان میبریم
 نیست (صائب) بی‌غمی از وصل گل آئین‌ما
 ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان میبریم
 تلخی زلب لعل تو نشنفتیم و رفتیم خوش‌باش که ناکام دعا گفتم و رفتم

کردم سفر ازخویش به آوازه یوسف
 چون سیل سبک سیر ز رخساره پرگرد
 غافل نگذشتم ز سر خار ملامت
 چون عود زخامی نزدم جوش شکایت
 نعل* سفرم جای دگر بود در آتش
 دادند به من عرض متاع دوجهان را
 چون غنچه زباغی که نسیمش دم عیساست
 دود از جگر حوصله طور برآورد
 هرکس گهری سفت درین بزم چو (صائب)
 من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

رخی در ماتم مطلب به خون اندوده میخوام
 دلی چون دیده قربانیان آسوده میخوام
 زبانی سر بمهر خامشی چون غنچه پیکان
 سری فارغ ز فکر بوده و نابوده میخوام
 ز آهویی که نتوان دید از شوخی غبارش را
 من از غفلت برای زخم، مشک* سوده میخوام
 ز گلزاری که چون باد صبا صد پرده در دارد
 من از مشکل پسندی غنچه نگشوده میخوام
 زهی غفلت که از ماتمسرای چرخ مینائی
 دلخوش، جان بی غم، خاطر آسوده میخوام
 ندارد ساده لوحی همچو من دنیای بی حاصل
 که روی مطلب از آئینه نزدوده میخوام
 نمی آید زمن همراهی هر نوسفر (صائب)
 رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخوام

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم
 جان باقی به من از بوسه کرامت فرمای
 همه شب هاله صفت گرد دلم میگردد
 دام من نیست به آهوی تولایق، بگذار
 زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ندید
 آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی
 من و بی روی تو نظاره یوسف، هیسات
 کم نشد درد تو (صائب) بمداوی مسیح
 من چه تدبیر دلخسته زار تو کنم
 این زر قلب چه باشد که به کار تو کنم
 تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم
 که ز آغوش خودای ماه، حصار تو کنم
 تا بدم سر زلف تو شکار تو کنم
 من به یک دیده چه سان سیر عذار تو کنم
 نیست چون گوهر دیگر که نثار تو کنم
 چون به این جام تهی دفع خمار تو کنم

گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم
 نیست زین سبز چمن کلفت* ما مروزی
 نعمتی بود که از هستی خود میر شدیم
 غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

جز ندامت چه بود کوشش مارا حاصل
گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی
شست آنروز قضا دست ز آبادی ما
دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را
تن ندادیم به آغوش زلیخای جهان
سالها گردسر سرو چو قمری گشتیم
صلح کردیم به یک نقش ز نقاش جهان
گر چه اول مس ما قابل اکسیر* نبود

(صائب) آن طفل یتیمم در آغوش جهان

که به در یوزه به صد خانه پی شیر شدیم

ما داغ خود به تاج فریدون نمی دهیم
در سینه میکنیم گره سوز عشق را
قانع به کوه درد ز سنگت ملامتیم
وحشی تر از فروغ تجلیست صید ما
دریا اگر به ساغر ما میکند سپهر
از سیم و زر به چهره زرین خودخوشیم
ما را گزیده است ز بس تلخی خمار
ظلم است هرچه درخم می جای میکنند

هرچند زیر خرقة بود خون غذای ما

(صائب) چونافه رنگت به بیرون نمیدهیم

دست اگر کوتاه باشد آرزویی میکنیم

زلف مشکین تو را ازدور بوئی میکنیم
طاعت مانیت غیر از شستن دست از جهان
گر نماز از ما نمی آید وضوئی میکنیم
نیست غمخواری که باشد خانه ما را صفا

سینه را از آه گاهی رفت و روئی میکنیم
تا رسد وقتی که باید بر زمین انداختن

خانه تن را به آب و نان رفوئی میکنیم
پیش ما از زاهدان امساك از انصاف نیست

این غبار آلودگان را شست شوئی میکنیم
قطره چون در بحر موج آمیخت دریا میشود

جان زار خویش را پیوند موئی میکنیم
در جهان بی وفا اندیشه منزل کجاست

می رود سیلاب تا ما فکر جوئی میکنیم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را
 تا نفس باقیست (صائب) جستجوئی میکنیم
 دو عالم شد زیاد آن سمن سیما فراموشم
 بخاطر آنچه میگردید شد یکجا فراموشم
 چه فارغبال میگذستم درین عالم اگر میشد
 غم امروز چون اندیشه فردا فراموشم
 میپند او شدم تا ازخودی آسان برون آیم
 ندانستم شود برخاستن از جا فراموشم
 زمن يك ذره تا در سنگ باشد چون شرر باقی
 نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
 نه از منزل، نه از ره، نی زهمراهان خبر دارم
 من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم
 به استغنا توان خون در جگر کردن نکویان را
 ولی از دیدنش میگردد استغنا فراموشم
 نیام من دانه‌ای (صائب) بساط آفرینش را
 که در خاک فراموشان کنند دنیا فراموشم
 ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم
 همه از مارومن از مهره این مار میترسم
 از آن چون شبنم گل‌خواب در چشمم نمیگردد
 که از چشم تماشائی* دراین گلزار میترسم
 ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم از جان
 شکار لاغریم، از تیغ لنگردار میترسم
 خطر در آب زیر کاه بیش از بحر میباشد
 من از همواری این خلق ناهموار میترسم
 ز بس نامردمی از چشم نرم دوستان دیدم
 اگر برگل گذارم پا ز زخم خار میترسم
 ز تیر راست رو چشم هدف چندان نمیترسد
 که من از گردش گردون کجرفتار میترسم
 بلای مرغ زیرک دام زیرخاک می‌باشد
 ز تار سبزه بیش از رشته زنار میترسم
 بداز نیکان و نیکی از بدان بس دیده‌ام (صائب)
 ز خار بی‌گل افزون از گل بی‌خار میترسم
 مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام
 تا درین گلزار چون گل‌یک‌دهن خندیده‌ام
 از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
 تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام
 خضر دارد داغها بردل زاستغنائی من
 آبروی زندگی را برزمین مالیده‌ام

زود برفتراك* می‌بندد سرخورشید را شمسواری را که من درخانه زین دیده‌ام
 میتوان چون آب‌خواندن از بیاض چشم من نامه او را زیس برچشم تر مالیده‌ام
 بادمی* سنجم کنون و شکر طالع می‌کنم در ترازوئی که گوهر بارها سنجیده‌ام
 تاچومی (صائب) کلامم پخته و رنگین شده‌ست
 در حریم سینۀ خود سالها جوشیده‌ام
 به دامن میدود اشکم، گریبان میدرد هوشم
 نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
 به اندک روزگاری بادبان کشتی می‌شد
 ز زلف ساقیان سجاده تزویر بردوشم
 به کام دیگران کن ساقی این جام صبحی را
 که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم
 هنوز از طعن خامی نیش میخوردم در آن ایام
 که برمیداشت از جا سقف این میخانه راجوشم
 کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
 که نتواند به کام هردو عالم کرد خاموشم
 من آن جنس غریبم کاروان آفرینش را
 که جای سیلی اخوان بود نیل بنا گوشم
 ز خواری، آن یتمم دامن صحرای امکان را
 که گر خاکم سیو گردد نمیگیرند بردوشم
 فلك بیپوده (صائب) سعی در اخفای من دارد
 نه آن شمع که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم
 نه از خامی در آتش ناله و فریاد می‌کردم
 ازین دولت جدا افتادگان را یاد می‌کردم
 اگر میبود در دل رحم آن سلطان خوبان را
 چرا در دادخواهی اینقدر بیداد می‌کردم
 نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنانگیرم
 زوحشت خون عالم دردل صیاد می‌کردم
 گراز قید خودی آزاد میگشتم، به شکر آن
 هزاران بنده از قید فرنگ آزاد می‌کردم
 من دیوانه را میبود اگر مشت زری چون گل
 زمکتب خانه‌ها اطفال را آزاد می‌کردم
 ز گوش پهن گل بلبل نوا پرداز شد، من هم
 اگر مییافتم فریادرس فریاد می‌کردم
 دل شیرین غبار آلود منت میشود (صائب)
 وگر نه پنجه‌ای در پنجه فرهاد می‌کردم
 می‌کشد گل زرد روئی از شراب دیگران
 درد سر میگردد افزون از گلاب دیگران
 با وضوی دیگری می‌بندد احرام نماز
 تازه دارد هر که روی خود به آب دیگران
 چون صدف از گوهر خود خانه من روشن است
 نیست چشم من به ماه و آفتاب دیگران

از جواب خشك كردم بيش از احسان تر دماغ
 چشمه حيوان من باشد سراب ديگران
 خفته را گر خفتگان بيدار نتوانند كرد
 چون مرا بيدار كرد از خواب، خواب ديگران
 گر نپيوسته ست با هم رشته جانها چرا
 عمر كوته شد مرا از پيچ و تاب ديگران
 ميتوان (صائب) به سيلی روی خود تا سرخ داشت
 از چه بايد كرد رنگين از شراب ديگران
 موج دريا را نباشد اختيار خويشتن
 دست بردار از عنان گيرودار خويشتن
 زهد خشك از خاطر م هرگز غباری بر نداشت
 مركب* نی بار باشد بر سوار خويشتن
 خاك باشد از مصافم چشم دشمن را نصيب
 كرده ام تا خاكساری را حصار خويشتن
 خار ديوار گلستانم كه از بيحاصلی
 ميكشم خجلت ز اوج اعتبار خويشتن
 ميتواني آتش شوق مرا خاموش كرد
 گر دلت خواهد به لعل آبدار خويشتن
 ديدن آئينه را موقوف خواهی داشتن
 گر بدانی حال من در انتظار خويشتن
 بسكه چون آئينه (صائب) دیده ام نا دیدنی
 ميشمارم زنگك كلفت* را بهار خويشتن
 هيچ همدردی نميابم سزای خويشتن
 مينهم چون بيد مجنون سر به پای خويشتن
 من کدامين ذره ام تا بی نیازان جهان
 صرف من سازند اوقات صفای خويشتن
 از سر اين خاكدان هر كس كه برخيزد چو سرو
 در صف آزادگان بيند لوای خويشتن
 راستی در پله استادگی دارد مرا
 ميروم در چاه دائم از عصای خويشتن
 صد جفا می بينم و بر خود گوارا ميكنم
 برنمی آيم چه سازم با وفای خويشتن
 هر كه با جمعيت اظهار پریشانی كند
 ميزند فال پریشانی برای خويشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من مدام
 مینشانند چرخ هرکس را بجای خویشتن
 نیستم (صائب) حریف منت درمان خلق
 باز میسازم بدرد بی‌دوای خویشتن
 چون سیاهی شد ز مو، هشیار میباید شدن
 صبح چون روشن شود، بیدار میباید شدن
 عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود
 بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
 چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت
 واله آن آتشین رخسار میباید شدن
 تانگردی فانی از میخانه پا بیرون منه
 زین مکان بی جبه و دستار میباید شدن
 برنخیزد هر که در قید تن آسائی فتاد
 صد بیابان دور ازین دیوار میباید شدن
 ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی
 مستعد گوشمال خار میباید شدن
 همچو (صائب) صحت جاوید گرداری طمع
 خسته آن نرگس بیمار میباید شدن
 چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن
 خویش را آراستن، آئینه پنهان ساختن
 خون دل در دیده مجنون سراسر میرود
 نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن
 میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب
 نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
 دامن لعل و گهر آسان نمی‌آید به کف
 همچو پای کوه می‌باید به دامان ساختن
 چون صدف پیش ترشرویان برای قطره‌ای
 دست خود را کاسه دریوزه* نتوان ساختن
 پیش دانا از تمام علمها بالاتر است
 خویش را با دانش بسیار نادان ساختن
 بر سر گفتار (صائب) را قدح می‌آورد
 کار آئینه‌ست طولی را سخندان ساختن
 آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن
 بیش ازین ما را مروت نیست ویران ساختن

گوهر ما از گرانی در نظرها شد گران
 کاش خود را میتوانستیم ارزان ساختن
 سنگ در جمعیت آزادگان نتوان فکند
 نیست ممکن سرورا از برگ عریان ساختن
 محرم گنج الهی نیست هر ناشسته رو
 از توانگر فقر را شرط است پنهان ساختن
 چشم اگر داری که در چشم جهان شیرین شوی
 چون گهر باید به تلخ و شور عمان ساختن
 تا نباشد همت روشندلی چون آفتاب
 خویش را چون صبح نتوان پاکدامن ساختن
 نیست مشکل بر اجل از پا درآوردن تو را
 بر تو آسان است اگر جاندار بیجان ساختن
 چون توانم داد (صائب) کار جمعی را نظام
 من که نتوانم سر خود را بسامان ساختن
 گوهر راز از دل بی تاب می آید برون
 گنج ازین ویرانه چون سیلاب می آید برون
 پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود
 جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون
 صبح از خون شفق دامان خود را پاک کرد
 همچنان از چشم ما خوناب می آید برون
 دست تا بر تار زد مطرب، دل ما خون گریست
 از زمین ما به ناخن آب می آید برون
 بی ظهور عشق، عاشق بی حجاب هستی است
 ذره با خورشید عالمتاب می آید برون
 نیست (صائب) در سرشك بوالهوس رنگ اثر
 این گهر از دیده بی خواب می آید برون
 خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
 چون ازین شعله ستان خار غم آید بیرون
 صدق در سینه هرکس که چراغ افروزد
 از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
 زنده شد عالمی از خنده جان پرور او
 که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون؟
 روی اگر در حرم کعبه کند غمزه او
 صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون

سینۀ چاک، ره قافله غم پیوده ست
 دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون
 (صائب) آن شوخ به خوبی شود انگشت نما
 چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون
 ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
 وی بلا گردان زلفت پیچ و تاب عاشقان
 گر به بیداری غرور حسن مانع میشود
 میتوان دلهای شب آمد به خواب عاشقان
 بیش ازین که دست گل شبنم فرو ریزد ب خاک
 سربرآر از جیب* صبح ای آفتاب عاشقان
 گردن مادر کمند پیچ و تاب عقل نیست
 زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان
 حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کرد نیست
 مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان
 از حجاب غنچه بلبل سر به زیر پر کشد
 نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان
 تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد
 نشئه دیوانگی دارد شراب عاشقان
 گر هوای سیر گردون نیست در خاطر تورا
 همتی (صائب) طلب کن از جناب عاشقان
 نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن
 در دسر بسیار دارد پاس دلها داشتن
 تا تو نتوانی به همت داد سامان کار خلق
 از مروت نیست دست از کار دنیا داشتن
 چون تو از ما شیشه* جانان میکنی پهلو* تهی
 چیست حاصل از دل چون سنگ خارا داشتن
 حسن عالم سوز یوسف چون برآید از نقاب
 نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن
 تا توان گرد آوری کرد آبروی خویش را
 بهر گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن
 از لب بیموده گویان امن نتوان زیستن
 سوزنی با خویش باید همچو عیسا داشتن
 گرچه (صائب) جنگ دارد خانه داری با جنون
 میتوانم خانه زنجیر بر پا داشتن

ای دل از پست بلند روزگار اندیشه کن
 در برومندی ز قحط برگشت و بار اندیشه کن
 از نسیمی دفتر ایام بر هم می‌خورد
 از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
 روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
 چون شود لبریز جامت، از خمار اندیشه کن
 گوشه‌گیری در دسر بسیار دارد در کمین
 در محیط* پر شر و شور از کنار اندیشه کن
 نیست بی زهر پشیمانی حضور این جهان
 از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
 چون فلك آغاز و انجامی ندارد اینجهان
 زین محیط* بی‌سرو بن زینهار اندیشه کن
 ای که می‌خندی چو گل در بوستان بی‌اختیار
 از گلاب گریه بی‌اختیار اندیشه کن
 بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت
 ایمنی خواهی، ز اوج اعتبار اندیشه کن
 زخم می‌باشد گران شمشیر لنگردار را
 زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
 پشه با شب زنده‌داری خون مردم می‌خورد
 زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن
 میتوان از نبض پی بردن به احوال درون
 مرد دریا نیستی از جویبار اندیشه کن
 این زمین و آسمان دودی و گردی بیش نیست
 از دخان (صائب) میندیش از غبار اندیشه کن
 چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن
 سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن
 در شبستانی که اشك شمع آب زندگیست
 نیست بر پروانه مشکل خرده جان باختن
 سبز کن چون مور در ملك قناعت گوشه‌ای
 تا شود آسان تو را ملك سلیمان باختن
 خون رحمت در دل ابر بهار آرد به جوش
 بر امید نسبه نقد خود چو دهقان باختن
 با کمال علم ملزم گشتن از نادان خوش است
 این قمار برده را شرط است آسان باختن

دل ز شبنم میبرد خواهی نخواهی آفتاب
 اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن
 زود سر را گوی چوگان ملامت میکند

با قد خم گشته چون اطفال چوگان باختن
 (صائب) از اوضاع عالم دیده بینش بپوش
 چند عمر خویش در خواب پریشان باختن

تا به عزم صید آن بی‌باک می‌آید برون خون ز چشم حلقه* فترک می‌آید برون
 از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان بال آتش از خس و خاشاک می‌آید برون
 زاهدان را نیست آه و ناله تر دامن دود بیش از هیزم نمناک می‌آید برون
 جوش مستی میکند ما را خلاص از حبس خاک دست ساغر گیر ما از تارک می‌آید برون
 رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا از زمین گندم گریبان چاک می‌آید برون

نیست (صائب) کار هر کس سینه بر آتش زدن
 از دو صد عاشق یکی بی‌باک می‌آید برون
 بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن گر بگذری ز خویش، چه‌ها میتوان شدن
 شبنم به آفتاب رسید از فتادگی بنگر که از کجا به کجا میتوان شدن
 چوگان مشو که از تو رسد زخم بردلی تا همچو گوی بی‌سر و پا میتوان شدن
 دوری زدوستان سبکروح مشکل است ورنه ز هر چه هست جدا میتوان شدن

(صائب) در بهشت گرفتم گشاده شد
 از آستان عشق کجا میتوان شدن؟
 چیست دانی عشقبازی، بی سخن گویا شدن

چشم پوشیدن ز غیر حق به حق بینا شدن
 سر به جیب خود فرو بردن بر آوردن به عرش
 پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
 باد و دام جهان مانند مجنون ساختن
 صاف با هر خار و خس چون سینه صحرای شدن
 با کمال آشنائی زیستن بیگانه‌وار

در میان جمع، از همصحبان تنها شدن
 عاشقان راه را از شادی و غم چاره نیست
 سیل را پست و بلندی هست تا دریا شدن
 زین بیابان می‌برم خود را برون چون گردباد

بیش ازین نتوان غبار دامن صحرای شدن
 شاهباز طبع، بال خویش هر جا وا کند

فکر (صائب) را علاجی نیست جز عنقا شدن

دل نشکسته نتوان بردن از ارض و سما بیرون
 نمی‌آید مسلم دانه‌ای زین آسیا بیرون

اگر آزاده‌ای، بار لباس از دوش خود بپکن
 که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون
 نیفتی تا ز پا، دست طمع در آستین بشکن
 عصا را میکند این قوم از دست گدا بیرون
 مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد
 همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون
 چه بال و پر گشاید دانه تا زیر زمین باشد
 سبک چون روح از پیراهن خاکی بیا بیرون
 کدامین سنگدل کرده‌ست این نفرین نمیدانم
 که آرد شمع ما سر از گریبان صبا بیرون
 نئی تصویر دیبا، چند در بند قبا باشی
 برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون
 ز چرخ پست فطرت مردمی جستن بدان ماند
 که خواهی آوری از بیضه کرکس هما بیرون
 عجب نبود که چشم سوزن* عیسی غبار آرد*
 اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون
 پر کاهی توانائی ندارد پیکر زارم
 مگر آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون
 ز چشم غنچه تا خار سر دیوار خون گیرند
 کدامین مرغ‌رفت از باغ، بی‌برگ و نوا بیرون
 به دست طفل محبوبی سپردم غنچه دل را
 که دست از آستین هرگز نیارد از حیا بیرون

ز عشق لاله‌رویان آنچنان کاهیده‌ام (صائب)

که می‌آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون

به جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو	نگاهداری دل کن، پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه‌ای بنشین	به لافگاه محبت به يك گواه مرو
به تیغ بازی امواج بر نمی‌آیی	حباب‌وار درین بحر، بی کلاه مرو
چو غنچه دست‌ورخی تازه‌کن به شب‌نام اشک	نشسته روی، به ایوان صبحگاه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مغور	دلیر برسر این آب زیر کاه مرو
سپاه غیرت حق با شکستگان یار است	چو فتح روی دهد، از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را به خاک کند	اگر ز زنده دلانی به خانقاه مرو

سزای توست تلپیدن به خاک و خون (صائب)

نگفتمت پی آن ترك کج کلاه مرو؟

يك صاف دل در انجمن روزگار کو	عالم گرفت تیرگی آئینه‌دار کو
هرچاکه هست صاف ضمیری شکسته است	آئینه درست درین روزگار کو

چون ریگ تشنه اند حریفان به خون هم
خونین دلی چونافه درین دشت پرشکار
تا تبغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ
بی خون دل ز چرخ فراغت طمع مدار
پروانه تا به شمع رسید آرمیده شد
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی
چون شمع اگر ترا به جگر هست آتشی

این آن غزل که حضرت (عطار) گفته است

(از آتش سماع دل بیقرار کو)

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
هر چند کائنات گدای در تواند
تاج و کمر چو موج و حباب است ریخته
آئینه خانه ایست پر از ماه و آفتاب
هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بفل
عمر ابد که خضر بود سایه پرورش
یکقطره اشک سوخته، یکمهره گل است
در مشت خاک من چه بود لایق نثار
غیر از نیاز و عجز که درکشور تن است

(صائب) چه ذره است و چه دارد کند فدا

ای صد هزار جان مقدس فدای تو

یارب از عرفان مرا پیمانه ای سرشار ده

چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی حواس من به راهی می رود

این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

نشئه پا در رکاب می ندارد اعتبار

مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

بر نمی آید به حفظ جام دست رعشه دار

قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده

چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام

پائی از آهن به این سرگشته چون پرگار ده

پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهر است

گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده

کار را بی کار فرما پیش بردن مشکل است

کار فرمائی به من از غیرت همکار ده

مدتی گفتار بی‌کردار کردی مرحمت
 روزگاری هم به من کردار بی گفتار ده
 در دل تنگم ز داغ عشق شمع می بر فروز
 خانه تن را چراغی از دل بیدار ده
 شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام
 رخصت دیدار دادی، طاقت دیدار ده

بیش از این میسند (صائب) را به زندان خرد
 از بیابان ملك و تخت از دامن کسار ده
 تاه روی تو پرتو در جهان انداخته
 پنجه زورآوران فکر را اندیشه‌ات
 پیش هر ویرانه گنجی شایگان انداخته
 بر زمین عجز، چون برگ خزان انداخته
 از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
 منشیان را چون قلم، شق در میان انداخته
 در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته
 تا الف گفته ست ناوک بر نشان انداخته
 من که ام (صائب) که خلاق سخن در این مقام
 خامه معجز بیان را از بنان انداخته

ای عالم از ظهور صفات عیان شده
 پیدائی تو دست اشارات کرده قطع
 بست و گشاد دست تو دریا و کان شده
 عریانی تو پرده چشم جهان شده
 هر ذره‌ای به هستی خود بدگمان شده
 در جست و جوی سرو تو بی‌آشیان شده
 از جویبار ذکر تو رطب*اللسان شده
 گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
 با صد زبان به حمد تو گل یک‌زبان شده
 ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
 در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
 دوزخ فسرده ایست که باغ جنان شده
 عالم سیاه در نظر سرمه‌دان شده
 ایست اگر فریب تو، فرداست دیده‌ام
 این است اگر فریب تو، فرداست دیده‌ام

(صائب) یکی ز جمله دردی گشان شده
 به ساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته
 برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
 فریب روی آتشناک او خوردم، ندانستم
 که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته
 بدین خرسندم از نسیان روز افزون پیریا
 که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته

ز بس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم
 گران گشتم به چشمش همچو خواب آهسته آهسته
 سرائی را که صاحب نیست ویرانیست معمارش
 دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته
 جدائی اندک اندک زهر خود را میکند ظاهر
 که گردد تلخ در مینا گلاب آهسته آهسته
 کباب نازک دل آتش هموار میخواهد
 بر افکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
 دلی نگذاشت در من وعده‌های پوچ او (صائب)
 شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته
 خط و خال بر عذارش، همه جابجا نشسته
 نرود ز دیده نقشی که به مدعا نشسته
 ننشسته ناز چندان به حوالی دو چشمش
 که به حلقه‌های زلفش دل مبتلا نشسته
 سرو کار من فتاده به غزال شوخ چشمی
 که درون دیدهٔ من ز نظیر جدا نشسته
 نه مروت است ما را ز جنون کناره کردن
 که به هر گذار طفلی به امید ما نشسته
 به زکات حسن بگذر سوی گلستان که گله‌ها
 همه با کف گشاده ز پی دعا نشسته
 ز دو سنگت، دانه مشکل به کنار سالم آید
 ننهم قدم به یزمی که دو آشنا نشسته
 به ثبات حسن خوبان دل خود مبند (صائب)
 که به روی خار دائم گل بیوفا نشسته
 در پیری ارتکاب می‌ناب می‌کنی
 در شیر زندگانی خود آب می‌کنی
 از توبه حرف می‌زنی و باده می‌خوری
 بیدار میشوی و سپس خواب می‌کنی
 در قلزمی که کشتی نوح است در خطر
 بالین ز گرد بالش گرداب می‌کنی
 دل را برای جسم ز می می‌کنی خراب
 تعمیر دیر از گل محراب می‌کنی
 موی سفید مشرق صبح ندامت است
 وقت است تو به گر ز می ناب می‌کنی
 اول دل و زبان خود از توبه پاک کن
 (صائب) اگر نصیحت احباب می‌کنی
 دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
 از دل من چه بجا مانده که باز آمده‌ای

از عرق زلف تو چون رشته گوهر شده است
 همه جا گر چه به تمکین و بناز آمده‌ای
 در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
 چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای
 می بده می بستان دست بزن پای بکوب
 به خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای
 آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
 چون به غمخانه‌ام ای بنده نواز آمده‌ای
 چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا
 میتوان یافت کز آن زلف دراز آمده‌ای

سخن بی خبران رنگ حقیقت دارد

تا تو (صائب) به سر کوی مجاز آمده‌ای

ای آه جگر دوز زشت تو خدنگی	کوه الم* از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرناک تو هر خار، سنائی	از بحر پر از آب تو هر موج، نهنگی
گردون سراسیمه و این خاک گرانسنگ	در کوچه سودای تو دیوانه و سنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را	عمر ابد و مرگ، شتابی و درنگی
سودائی صحرای تو هر نافه و بوئی	صحرائی سودای تو هر لاله و رنگی
با شوخی چشم تو، رم چشم غزالان	در دیده روشن گهران آهوی لنگی
یا قوت ز شرم لب شیرین سخن تو	چون چهره خجلت زده هر لحظه به رنگی

از بار شکوه تو بود خامه (صائب)

چون سبزه نو رسته نهان در ته* سنگی

ای زرویت در کف هر خار نبض گلشنی	هر گلی را در ته* دامن چراغ روشنی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بی حدت	خلوتی با ماه کنعان در ته* پیراهنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو	حلقه ذکر است گرم از ذره در هر روزنی
جلوه در پیراهن بی جرم یوسف میکند	بر لب دریای غفران تو هر تردامنی
سوزنی دارد ز مژگان جدا هر رشته‌ای	رشته‌ای دارد جدا از طره‌ات هر سوزنی
حسن عالمسوز را مشاطه‌ای درکار نیست	میزند هر برگ گل بر آتش دل دامنی
وحشی دامن صحرای تو هر سرگشته‌ای	ماهی دریای نیرنگ تو هر سیمین تنی

جای حیرت نیست گر کاغذید بیضا شود

کلك (صائب) زین غزل گردید نخل ایمنی

گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی	گر به دل بیرونی از عالم، سوار عالمی
از پریشان خاطری در راه سیل افتاده‌ای	گر کنی گرد آوری خود را حصار عالمی
چون صدف دریوزه* گوهر زنیسان میکنی	غافل از خود که بحر بی کنار عالمی
نغمه شوخی ندارد چون تو قانون فلك	پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی
پای در دامن کش از سنگ ملامت سر میپیچ	شکر این معنی که نخل میوه دار عالمی

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست هم برون از عالمی هم در کنار عالمی
فکر بی حاصل تو را مغلوب غمها کرده است

ورنه از تدبیر، (صائب) غمگسار عالمی

چشم خونبار است این نوبهار زندگی چشم خونبار است این نوبهار زندگی
یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست
بادۀ یک ساغرند و پشت و روی یک ورق بادۀ یک ساغرند و پشت و روی یک ورق
چون نگرده سبز در میدان جانبازان عشق چون نگرده سبز در میدان جانبازان عشق
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد
چون حباب پوچ؛ از پاس نفس غافل مشو چون حباب پوچ؛ از پاس نفس غافل مشو
گر به سختی بیستون گردیده همچون جوی شیر گر به سختی بیستون گردیده همچون جوی شیر

دارد از هر موجه ای* (صائب) درین وحشتسرا

نعل* بی تابی در آتش جویبار زندگی

تا رخ از بادۀ گلرنگ بر افروخته ای

جگر لاله عذاران چمن سوخته ای

نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست

گر چه از شرم و حیا باز نظر دوخته ای

میتوانی به نگاهی دو جهان را دل داد

اینقدر دل که تو بر روی هم اندوخته ای

مژه در دیدۀ نظار گیان خواهد سوخت

این چراغی که تو از چهره برافروخته ای

سوزنی نیست که در خرقۀ ما نشکسته ست

چه نظر بر دل صد پاره ما دوخته ای

میشود کار دو عالم چو به یک عشوه تمام

اینقدر عشوه تو از بهر چه آموخته ای

من کجا هجر کجا، ای فلک بی انصاف

به همین داغ بسوزی که مرا سوخته ای

میدهد بوی دل سوخته (صائب) سخت

میتوان یافت درین کار نفس سوخته ای

خبر از خویش نداری که چه پرداخته ای

چهره را صیقلی از آتش می ساخته ای

تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته ای

ای بسا خانه تقوی که رسیده ست به آب

دل و دین است که در یکدگر انداخته ای

در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند

هیچ آئینه نمانده ست که نگذاخته ای

مگر از آب کنی آینه دیگر، ورنه

تو که در آینه با خویش نظر باخته ای

چون ز حال دل صاحب نظرانی غافل

کار ما را چه به وقت دگر انداخته ای

دولت حسن تو وقتست شود پا برکاب*

نیست يك سرو درین باغ به رعنائی تو بسكه گردن به تماشای خود افراخته‌ای
در سراپای تو كم بود بلای دل و دین كه ز خط طرح بلای دگر انداخته‌ای
شعله‌ای را كه از او طور به زنه‌ار آمد
در دل (صائب) خونین جگر انداخته‌ای
زمن مدار توقع سخن در انجمنی

كه نیست باعث گفتار، چشم خوش سخنی
به شوخی تو چراغی درین شبستان نیست
كه هم در انجمنی هم برون ز انجمنی
ز طوطی نتوان بود كمتر ای بلبل
توهم زبال و پرخویش سبز كن چمنی
چنان ز عشق تو ویران شدم، كه نتوان ساخت
اگر ضرور شود از زبان من سخنی
مكش زیاد وطن آه، كاین همان وطن است
كه از لباس به يوسف نداد پیرهنی
ز اشك و آه ضعیفان خاكسار بترس*

كه بود مشرق طوفان تنور پیرزنی
شكست قدر شكر رابه گفتگو (صائب)
كه دیده است چنین طوطی شكرشكنی؟

صفای وقت درین خاکدان چه میجوئی	گهر زدامن ریگ روان چه میجوئی
برون ز عالم رنگ است اگر نشاطی هست	تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجوئی
نكرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت	فراغ بال درین بوستان چه میجوئی
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای	تو از زمین سیه* كاسه نان چه میجوئی
خلاصه دوجهان در وجود كامل توست	تو شوخ چشم ازین وازآن چه میجوئی
نكرد كعبه به سنگ* نشان تو را رهدان	به این شعور تو از بی نشان چه میجوئی
نمیشود نكند عشق داغ عالم را	ز آفتاب قیامت امان چه میجوئی
ز آسمان و زمین شكوه میكنی شب و روز	چه داده‌ای به زمین، ز آسمان چه میجوئی

غبار لازمه آسیا بود (صائب)

امان ز حادثه آسمان چه میجوئی

تکیه چند از ضعف بردوش عصا دارد کسی
این بنای سست را تاکی بپا دارد کسی
عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت
از كه دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
مطلب كونین در آغوش ترك مدعاست
بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان
این زره تا چند در زیر قبادارد کسی
چند بتوان عقده درکار نفس زد چون حباب
این بنا را چند برپا از هوا دارد کسی
پرده جمعیت خاطر بود (صائب) حیا
بد نبیند تا نظر بر پشت پادارد کسی
چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی
کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بودی
کجا گل بر سر بازار رسوائی دکان چیدی
کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی
دماغ بال افشانی ندارد عندلیب ما
چه بودی گر قفس همسایه این آشیان بودی
گره درکار من افتاده از تنگ دهان او
نمیشد کار بر من تنگ اگر او را دهان بودی
من آنروزی که چون شبنم عزیز آن چمن بودم
ترا باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی
کنون خار سردیوار دامن میکشد از تو
خوشاروژی که (صائب) شبنم این بوستان بودی
هر دو عالم یکقدم باشد پپای بیخودی
عقده دل رامبر سر بسته با خود زیر خاک
بلبل هر بوستان و جفده رویرانه نیست
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته ای
مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است
دانه مارو سفید از گردش این آسیاست
این جواب آن غزل (صائب) که ملا گفته است
(ای سری و سرور یها خاک پای بیخودی)
دل چه افتاده ست در این خاکدان بنده کسی
در تنور سرد، از بهر چه نان بنده کسی
پای خواب آلوده منزل را نمی بیند بخواب
با زمینگیری چه طرف از آسمان بنده کسی
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است
در جوانی به که این زه بر کمان بنده کسی
در گلستانی که روید دام چون سنبل زخاک
به که بر شاخ بلندی آشیان بنده کسی

چون قفس درهر رگم چاکي سراسر ميرو
دست عشق لابلالي را چه سان بندد کسی
این بیابان را به تنهائی بریدن مشکل است

چون جرس خود را مگر بر کاروان بندد کسی
راه امن بیخودی را کاروان درکار نیست
دل چرا (صائب) به این افسردگان بندد کسی

حیف است عمر صرف تماشا کند کسی	چون باز بی شکار نظر وا کند کسی
درمنزل نخست فنا، میشود تمام	هر چند زاد راه مهیا کند کسی
ازدار پا به کرسی افلاک می نهد	خود را اگر سبک چو مسیحا کند کسی
خالی نکرده دامن اطفال راز سنگ	ظلم است ره بدامن صحرا کند کسی
آهن دلان به آه ملایم نمیشوند	چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی
عالم تمام يك گل بی خار می شود	دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هم گذشتنیست

(صائب) چه التفات به دنیا کند کسی

ابر مظلّم تیره گرداند جهان را در دمی	يك ترشرو تلخ سازد عیش را بر عالمی
شبمنی بردامن گلهای بی خار است بار	با سبکروحان گرانی میکند اندك غمی
کو تهمی در زخم بامن این خسیسان میکنند	آه اگر میداشت داغ ما توقع مرهمی
بر نمی خیزد به تنهائی صدا از هیچ دست	زود رسوا میشود رازی که دارد محرمی
گریه نتوانست سوز عشق را تخفیف داد	آتش خورشید را خامش نسازد شبمنی

قابل افسوس نبود دوری افسردگان

مرگ خون مرده را (صائب) نباشد ماتمی

خار دیوار است چون از اشك شد مژگان تهمی
ابر بی باران بود دستی که شد ز احسان تهمی
نیست چون در سر خرد، دستار در سرگو مباح

میشود مستغنی از سرپوش چون شد خوان تهمی
از نکویان در نظر دائم عزیزی داشتم

هرگز از یوسف نبود این گوشه زندان تهمی
گوی سبقت هر که برد از دیگران، مرد است مرد

ورنه هر زالیست رستم چون شود میدان تهمی
منزل ویران نباشد جای آرام و قرار

در کهنسالی دهان میگردد از دندان تهمی
شبمن رخسار گل اشك یتیمان میشود

هر گلستانی که گردید از نواستنجان تهمی
کوه طاقت بر نمی آید به استیلاي عشق

بحر را لنگر کجا میسازد از طوفان تهمی

عیش ظاهر (صائب) از دل کی زداید زنگ را

پسته را از خون دل سازد لب خندان تهی

جلوه برق است نور آفتاب زندگی
جلوه صبح نشاطش خنده برگل میزند
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز
هر نفس فردی به خاک افتد ز اوراق حواس
از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم
خاک و باد و آب و آتش را به یکدیگر گذار

میشوم دلگیر (صائب) از حیات پنج روز

خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
زدست راست ندانستمی اگر چپ را
به ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
به درد عشق اگر مبتلا نمی گشتم
قفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن
زآه، کشتی دل بادبان اگر میداشت

به عیب خویش اگر راه بردمی (صائب)

به عیب جوئی مردم چه کار داشتی

قدم برون مگذار از حصار خاموشی
ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردید
سفینه ایست که از دست داده لنگر را
در خزانه اسرار را کلید کند
سخن که تیغ زبانها ازوست جوهر دار
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام
که دیده است گره را گره گشا باشد
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
گرفته است زبان را به قند چون بادام
اگر خمش نشوی، حرف زن شمرده که هست

شود به میوه مقصود بارور (صائب)

ز برگریز خزان شاخسار خاموشی

در خاک و خون کشید مرا ترك زاده ای
بر باد* پای وعده خلافی نشسته ای
چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان
مژگان به ناز بالش دل تکیه داده ای
چون سیل در قلمرو دلها فتاده ای
چندین هزار خانه به سیلاب داده ای

خود را بچشم عرض تجمل ندیده‌ای
دل‌های بیقرار ز مردم گرفته‌ای
درانتظار صحبت پروانه مشربان
چون آه گرم ریشه به دل‌ها دوانده‌ای
چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده‌ای
غیر از عرق که میکند از روی یار گل

(صائب) که دیده شبنم خورشید زاده‌ای؟

ای بی‌خبر ز خود به تماشا چه میروی
بالا تر از تو نیست بهاری درین چمن
در گرد کاروان تو یوسف نهفته است
در دست توست گوهر شهوار چون صدف
در زلف توست دام تماشا هزار جای
چون صبح، زخم تیغ قضا بخیه‌گیر نیست
سرمایه نجات بود توبه درست

تامیتوان شکست زخون جگر خمار

(صائب) به خون باده حمرا چه میروی

چون آفتاب سرزده هر جا چه میروی
دنبال سرو، ای کل رعنا* چه میروی
در چارسوی مصر به سودا چه میروی
با جان بی‌نفس سوی دریا چه میروی
بیرون ز خود برای تماشا چه میروی
هر دم به چشم سوزن ریسا* چه میروی
با کشتی شکسته به دریا چه میروی

مسمط‌های مخمس منسوب به صائب

در کتاب (صائب و سبك هندی) از انتشارات دانشگاه تهران چند مسمط منسوب به صائب درج گردیده است.

با توجه به زبان شعر صائب و دقتی که در اینمورد به‌عمل آمده است بظن قوی این مسمط‌ها به غیر از مسمطی که مطلع آن در زیر آورده میشود از صائب نیستند و گویا شاعر دیگری با تخلص (راهب) غزل‌های صائب را در قالب مسمط تضمین نموده است و اینک مطلع مسمطی که صد در صد از خود صائب است:

طلوع صبح صادق سر زداز پیراهن مینا

نسیم روح پرور میوزد از گلشن مینا

در هر صورت چون مسمط‌های مزبور در برگیرنده چند غزل از صائب میباشد در این مجموعه درج گردیده است توضیح اینکه ابیات داخل گیومه ابیات غزل صائب هستند.

صحرا نورد سینه سوزان کیستی	آهوی دوره‌گرد بیابان کیستی
در ملك حسن سلسله جنبان کیستی	«ای خوش خرام، سرو گلستان کیستی
ای کافر فرنگ تو ایمان کیستی»	

آنها که در هوای تو قر*قف کشیده‌اند	خورشید را به دایره دَف کشیده‌اند
صدگونه جور، از تو مزلف* کشیده‌اند	«موران چو خط به گرد درخت صف کشیده‌اند
ای پادشاه حسن، سلیمان کیستی»	

ای گل نه‌خنده‌ای، نه‌نگاهی به بلبلی	تاکی همیشه مست شراب تفافلی
اوراق سوز دفتر صبر و تحملی	«نازکتر از نهالی و روشنتر از گلی
ای بیت انتخاب، ز دیوان کیستی»	

از هایپوی گریه مستانه سوختم	از سوز سینه کعبه و بتخانه سوختم
خود را در آتش دل دیوانه سوختم	«در آتش فراق چو پروانه سوختم
ای گرم جلوه، شمع شبستان کیستی»	

ای شعله خوی، گرم به چشم نموده‌ای ای سخت کینه، نرم به چشم نموده‌ای
 خود را تمام شرم به چشم نموده‌ای «ای آفتاب، گرم به چشم نموده‌ای
 با من بگو که گوی گریبان کیستی»
 ای قبله بر تو کعبه و بتخانه عاشقند دردی کشان گوشه میخانه عاشقند
 بر صورت تو عاقل و دیوانه عاشقند «قمری اسیر و بلبل و پروانه عاشقند
 سروکه، شعله که، گلستان کیستی»
 عطری که میوزد ز دماغت ز بوی کیست پای دلت پر آبله در جستجوی کیست
 مرغ دلت فریفته دام مسوی کیست «آئینه‌دار عکس جمال تو روی کیست
 (صائب) بگو که واله و حیران کیستی»

* * *

که به من تیر تغافل آن پریرو میزند گاهم آتش بر جگر از تندی خومیزند
 رومتاب ایدل اگر تیغ آن جفا جومیزند «هرکه خود را بردم شمشیر ابرو میزند
 چون هلال عید بر خورشید پهلو میزند»
 ای که داری از طواف روی یار من خبر در نصیحت میزنی نیش جفایم بر جگر
 میزنی بسیار جان عاشقانرا بر خطر «روح آزادان فارغبال هر شب تا سحر
 در کبوتر خانه افلاک یا هو میزند»
 تا گل رویش عیان شد از نقاب نیلگون
 شد چو مجنون صدهزاران وحشی از دشت جنون
 عکس رویش دید خورشید فلک شد سرنگون
 «ماه من هر که که دست از آستین آرد برون
 پنجه خورشید را چون شانه بر مو میزند»
 تا به کی پنهان نمایم آتش سودای عشق
 به که باشم روز و شب من غرقه دریای عشق
 بر نیارم تا قیامت گردن از غوغای عشق
 «لاله خون رنگ میداند که در صحرای عشق
 داغ مجنون خنده‌ها بر چشم آهو میزند»
 نکته سنجانی که در فن غزل ورزیده‌اند
 در مقام نکته پردازی علم گردیده‌اند
 مثل طبع مو شکاف (صائب) کم دیده‌اند
 «جوهر (صائب) به میزان نظر سنجیده‌اند
 هر که اول جنس خود را برترازو میزند»

* * *

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا
 نسیم روح پرور میوزد از گلشن مینا

سراغ دختر رز کرده‌ام از مسکن مینا
 اگر این بار می‌آید به دستم گردن مینا
 چو دردمی نخواهم داشت دست از دامن مینا
 مرا سودای عشق او ز خواب و خور برآورده
 سرم را منشی تقدیر از دفتر برآورده
 برای کشتن من آسمان محضر برآورده
 دو صبح صادقند، از يك گریبان سر برآورده
 ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
 چو دانستم که گشتم عاشق و شیدای بیتابش
 به بیداری توانم دید آن مه رانه در خوابش
 خو شاخندیدن ساقی و جام باده نایش
 دلم گل‌گل شکفت از التفات لعل سیرایش
 شراب کهنه جان تازه آرد در تن مینا
 به‌کفر زلف جانان تازه شد ایمان مرا (صائب)
 نگاه گرمش آتش میزند بر جان مرا (صائب)
 دو مصرع دلنشین افتاد در دیوان مرا (صائب)
 دو چیز افتاد خوش از بزم میخواران مرا (صائب)
 ز پا افتادن ساقی، به سر غلطیدن مینا

* * *

صحبت اغیار را ای گل پناه خود مکن
 سینه اهل هوس را جلوه‌گاه خود مکن
 وسمه را ای طاق ابرو، تکیه‌گاه خود مکن
 «سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن
 تا توانی آشنائی با نگاه خود مکن»
 گربه خوئی، توام خورشیدی و همسر به ماه
 روی ماهت را گزیری نیست از خط سیاه
 با زبان خامه میسازم به رویت عرض آه
 «لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه
 تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن»
 در گلستان مغان باد صبا نامحرم است
 بوی گل بیگانه و رنگ حنا نامحرم است
 شیوه‌هایت را دل اهل وفا نامحرم است
 «قبله من، عکس در شرع حیا نامحرم است
 خلوت آئینه را هم جلوه‌گاه خود مکن»

زیب وزینت با نکو رویان اگر چه درخور است
 آفتاب من تو را کسی حاجتی بازپور است
 خود نمائی و دورنگی وضع داری دیگر است
 «خاطر شرم و حیا از برگشت گل نازکتر است
 شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن»
 ای گل گلزار خوبی وای مه و بدر منیر
 آنچه گفتم در گذارو هر چه گویم در پذیر
 هر چه میخواهی بکن رأیت نمیدارد گزیر
 «پند (صائب) را تو در گوش غرور حسن گیر
 بیش از این آزار جان نیکخواه خود مکن»
 چنان مساز که قانون جلوه سازکنی
 به عشوه طرف کله بشکنی و نازکنی
 میانه دگران و من امتیاز کنی
 «براین مباش که خون در دل نیاز کنی
 بقدر مرتبه حسن خویش ناز کنی»
 به حسن خویش مناز اینهمه، جفا پرور
 که شام میخوردش عاقبت فروغ سحر
 سپاه ظالم خط بر سرت کشد لشکر
 «نظر به جانب من کن که چند روز دگر
 غبار خط نگذارد که چشم باز کنی»
 توئی چو یوسف مصری به حسن ارزانی
 منم به بیت حزن همچو پیر کنعانی
 به گوش زلف تو میگویم از پریشانی
 «خوش است غارت دلها ولی نه چندان
 که عمر جلوه خود صرف تر کناز کنی»
 اگر نصیب ما را خدا کند از زلف
 علاج درد دل ما دوا کند از زلف
 چو شانه حاجت ما گر روا کند از زلف
 «نهایتش گر هی چند وا کند از زلف
 ز دست کوتاه ما چند احتراز کنی»
 کنون به درد دل ما یکی، رس ای صاحب
 که شد خراب ز بیداد مهوشان راهب
 بود به جور و جفا طبع گلرخان راغب
 «وفا جلی خوبان نمیشود (صائب)
 چه لازم است سخن را عبث دراز کنی»

پنج غزل از صائب بزبان ترکی آذری

با

ترجمه به غزل بزبان پارسی

همانطوری که در پیشگفتار توضیح داده شده است صائب علاوه بر غزلیات فارسی غزلیاتی نیز بزبان ترکی آذری دارد.

از غزلهای مذکور پنج غزل انتخاب و بزبان فارسی ترجمه شده است. ترجمه شعر ترکی آذری به شعر پارسی فوق‌العاده مشکل است. مخصوصاً سعی شده است که ترجمه بفارسی در قالب غزل و با همان وزن و قافیه باشد.

در این ترجمه‌ها ترجمه کلمه بکلمه اغلب محال بود و به این دلیل ضمن رعایت امانت تا حد ممکن بیشتر به مضمون توجه شده است.

این ترجمه‌ها با وجود کوشش زیاد مسلماً از نقص عاری نیستند امیدوارم خوانندگان و صاحب نظران از نواقص احتمالی چشم‌پوشی فرمایند.

غزل یکم

توتو لموش کؤنلومی جامیله شادان ائيله مك اولماز
ال ایلن پسته نین آغزینی خندان ائيله مك اولماز
نه سؤز دور یوکی اولسون دهر ده صاحب نظر زاهد
قارا تو پراقی هرگز آب حیوان ائيله مك اولماز
بولود قیلان کیمی جولان ووراردا ایلدیریم تیغی
کؤنول پرده لرینده عشقی پنهان ائيله مك اولماز
قیلیچ گرایچسه عالم قانینی سیرابلیق بیلمز
سنی عشاق قتلیندن پشیمان ائيله مك اولماز

منیم گۆز یا شیمی چیق گل فلك لردن تماشا قیل
 حبابی قصر ایچینده سیر طوفان ائيله مك اولماز
 من مجنونی عاقل ائيله مك ممکن دگول ناصح
 سؤزایله مشگنابی بیل کی بیرقان ائيله مك اولماز
 ختادن گئچدی جیران قانینی مشک ائيله دی (صائب)
 دئمه عصیانی طاعت، کفری ایمان ائيله مك اولماز

ترجمه

دل افسرده‌ام با باده شادان چون توان کردن
 دهان پسته را با دست خندان چون توان کردن
 محال است اینکه زاهد درجهان صاحب‌نظر گردد
 که خاک تیره دل را آب حیوان چون توان کردن
 چو ابر آید به جولان، لاجرم برقی شود ظاهر
 به دل ایدوست راز عشق‌پنهان چون توان کردن
 اگر شمشیر خون عالمی نوشد نگردد سیر
 تو را از کشتن عاشق‌پشیمان چون توان کردن
 زبام آسمانها سیل اشکم را تماشا کن
 که در قصر حبابی سیر طوفان چون توان کردن
 به پند ناصحان عاقل نمی‌گردم من مجنون
 به حرفی مشک، از خون‌غزالان چون توان کردن
 گذشتی از ختا و خون آهو مشک شد (صائب)
 مگو عصیان عبادت، کفر ایمان چون توان کردن

غزل دوم

خط غباری عارضین آیات قرآن ائيله میش
 حسن صاحب شوکتین موری سلیمان ائيله میش
 نقطه سهو ایللیوبدور گۆزلرون جیران گۆزون
 قاشلارون بایرام هلالین طاق‌نسیان ائيله میش
 آزدیروبدور گول اوزون بلبل‌لری گلزاردن
 سونبولی‌ریحان خطون توپراق‌لیکسان ائيله میش
 کمبه نی بتخانه ائیلوبدور فرنگی گۆز لرون
 یئر اوزون‌زنار زلفون کافرستان ائيله میش
 باشینی خط شمع ایلن دو توبدور آفتاب
 تا منیم چاپک سواریم عزم میدان ائيله میش
 لعل میگونون که ایچیدیر بدخشان قانینی
 غتچه‌ئی بولبول گۆزینه قانلو پیکان ائيله میش

التفات لعل جان بخشون قارا گونلولری
 خلق ایچنیده پرده دار آب حیوان ائيله میش
 درد عشقین چهره زرین ایلن یئر یوزینی
 صفحه خورشید تابان تک زرافشان ائيله میش
 موجہ دریای احسانین دوتوبدوریش اوزون
 شوق رویون بو جهانی شهر یونان ائيله میش
 نه عجب گر (صائب) ایلن خطینی قیلدیم رقم
 خط خالین بئيله چوق کافر مسلمان ائيله میش

ترجمه

جلوه خط عارضت آیات قرآن کرده است
 مور را حسن جهانگیرت سلیمان کرده است
 چشم آهو نقطه سهوی است از چشمان تو
 ابروانت ماه نو را طاق نسیان کرده است
 راه گلشن بلبل از شوق رخت بنموده گم
 سنبلان را نو خطت با خاک یکسان کرده است
 کعبه را بتخانه کرد آن زلف کافر کیش تو
 شهر را زنا زلفت کافر ستان کرده است
 آفتاب از شرم رویش سر بزبانوی غم است
 ثابت چاپک سوارم عزم میدان کسره است
 لعل میگوشت ز بس خون بدخشان میخورد
 غنچه را در چشم بلبل تیر و پیکان کرده است
 لعل جانبخشت سیه روزان وارون بخت را
 پیش مردم پرده دار آب حیوان کرده است
 درد عشقت، با رخ زرین بساط خاک را
 چون رخ خورشید نور افشان زرافشان کرده است
 موجہ* دریای احسانت زمین بگرفته است
 جلوه رویت جهان را شهر یونان کرده است
 نی عجب گر خط (صائب) را رقم زد حسن تو
 خط و خالت ای بسا کافر مسلمان کرده است

غزل سوم

نه احتیاج کی ساقی وئره شراب سنه
 که اؤز پیاله سینی وئردی آفتاب سنه
 شراب لعل اوچون تۆکمه آبروزنهار
 که دمبدم لب لعلون وئریر شراب سنه

اگر وورام داشا پیمانۀ نی گنچر ساقی
 شراب دن نچہ گوڑ تیکسه هر حباب سنه
 قوروتما ترلی عذارون ایچنده باده ناب
 کی گول کیمی یاراشیر چهره پر آب سنه
 بو آتشین اوزونن کیم دوتارسنون اتگون
 حلال ائده رقانینی تا یتر کباب سنه
 شراب دن نه عجب او لماسان اگر سر خوش
 بودوزلی لبلرایلن نئيله سین شراب سنه
 دئدیم چیقارداسنی خط حجابدن، غافل
 کی اول غبار اولار پرده حجاب سنه
 سنون صحیفه حسنون کلام (صائب) دیر
 کی داغ عیب اولار خال انتخاب سنه

ترجمه

چه حاجت است که ساقی دهد شراب تو را
 که میدهد قدح خویش آفتاب تو را
 ز بهر باده مریز آبروی خود زینهار
 که جام لعل لبست میدهد شراب تو را
 به سنگ می شکنم جام پر حباب ز می
 که تا نگه نکنند دیده حباب تو را
 بگاه خوردن می، خوی* زروی پاک مکن
 خوش است چون رخ گل چهره پر آب تو را
 عجیب نیست گر از می نمیشوی سر خوش
 بدین لب نمکین چون کند شراب تو را
 بدین جمال چو آتش، که دامت گیرد؟
 که خون خویش بعل* میکند کباب تو را
 خطت ز پرده بگفتم در آورد، غافل
 که این غبار شود پرده حباب تو را
 کمال صفحه حسن کلام (صائب) بس
 که داغ عیب شود خال انتخاب تو را

غزل چهارم

منی محروم ائدهن رخساردن زلف پریشان دیر
 بو دریای لطافت موج عنبر ایچره پنهان دیر
 اگر خورشید تابانیله سن سیز همشراب اولسام
 لب لعل می آلودون گوڑومده قانلو پیکان دیر

دو دومی مسخر ائیلییو بدور جذبۀ عشقی
 دوگون مجنون شیدا باشینه چتر سلیمان دیر
 منی مکر رقیب آواره قیلدی یارکویونندن
 چیقاردان آدمی فردوس دن تزویر شیطان دیر
 مسلمانم دئییر مستون، ایچیر عاشقترین قانین
 منم کافر، اگر اول دشمن ایمان مسلمان دیر
 من خاکی نه تنها اولموشام مجنون کیمی رسوا
 کی اول درددن فلک سنگ ملامت ایچره پنهان دیر
 قاچاق عاشقترین فکرینه دو شدی اول عقیق لب
 کی اونون بیرقارا گؤزلو لریندن آب حیوان دیر
 محبت اهلی هیچ جام و نشاط درددن دؤنمز
 نه چون چکسین خمار اول کیم همیشه ایچدیگی قان دیر
 فلک لرقان ایچر گؤردوکنده تجرید اهلینی (صائب)
 کی یوقسوز لار حرامی لرگؤزونده تیغ عریان دور

ترجمه

مرا محرومی از رویش سر زلف پریشان است
 به موج عنبر این بحر لطافت از چه پنهان است
 اگر بیدوست با خورشید تابان همقدح گردم
 لب لعل می آلودش به چشمم تیرو پیکان است
 مسخر کرده خیل دام و دردا جذبۀ عشقش
 گره بر فرق مجنون رخس، چتر سلیمان است
 مرا مکر رقیب آواره کرد از کوی آن دلدار
 که طرد آدم از خلد برین تزویر شیطان است
 خورد خون دل عاشاق و گوید من مسلمانم
 منم کافر اگر آن دشمن ایمان مسلمان است
 من خاکی نه تنها همچو مجنون گشته ام رسوا
 در این سودا فلک هم زیر سنگ لوم* پنهان است
 بفکر عاشقان تشنه افتاد آن عقیق لب
 دو چشم دلسیاهش چونکه رشک آب حیوان است
 قدح نوش محبت کی ز درد باده سر پیچد
 خمارش کی بود آنکوش را بش خون انسان است
 فلک خون میخورد از دیدن تجریدیان (صائب)
 که بی چیزی به چشم رهنان شمشیر عریان است

غزل پنجم (۱)

الـدن چـقارام زلف پـریشانیـنی گـورجـك
 هوشـدان گـنـده رم سـرو خـرامانیـنی گـورجـك
 سوسوز لارا گر جان آخیدیر چشمه حیوان
 من جان وئره رم چشمه حیوانینی گورجك
 گر با غلاماسا ائل گوزونی شرم عسـداری
 جانـدان کـسیـلور خـنجر مـژگانینی گـورجـك
 ریـحان کی نـزاکت تـوکـولـوردور قـلمینـدن
 خط تیره چکر زلف پـریشانیـنی گـورجـك
 بولبول کی گولون لئل لبیندن سؤز آلیردی
 دیـلی دولاـشیر غنـچه خـندانینی گـورجـك
 رضوان کی بهشتین یشمیشی گوزونه گلـمز
 دیشـلر الینی سیب زـنـخـدانینی گـورجـك
 یثـردن خط ریـحان ورقین پاک سیلو بدور
 نقاش گلستان خط ریحانیـنی گـورجـك
 کول رنگت اولور صبح ایکی خال تریندن
 خورشید عذار عرق افشانیـنی گـورجـك
 مژگانـی اولوب قانلی یاشینـدان رگت یاقوت
 (صائب) لب لئل گهر افشانیـنی گـورجـك
 ترجمه

از خودروی ار زلف پریشانش به بینی	بر تشنه لبان جان دهد ار چشمه حیوان
گر، دیده ندوزی ز تماشای جمالش	۲
بلبل، که ز فیض لب گل نغمه سرائی	رضوان*، که به امید ثمرهای بهشتی
از روی چمن پاک کنی صورت ریحان	گلرنگت کنی صبح، ز خال تر رویش
مژگان شود از خون دلت چون رگت یاقوت	
(صائب) چو لب لئل سخندانش به بینی	

۱- در این غزل بعـلت اشکال زیاد در ترجمه ردیف (گورجك = بمحض دیدن) به ردیف (گورسن = به بینی) تبدیل گردیده ولی در مضامین تغییری داده نشده است در ترجمه فارسی (نون) قافیه مجزوم خوانده شود.

۲- ترجمه این بیت لااقل برای من مقدور نبود.

تك بيت های صائب

نظر به اینکه صائب بیشتر با بیت‌الغزل‌هایش (تك بیت‌ها) مشهور گردیده و این تك بیت‌ها در زبان مردم حکم امثال سائر پیدا کرده و ضرب‌المثل شده‌اند بی‌مناسبت نبود که تك بیت‌هایی از او در این مجموعه درج گردد در انتخاب این تك بیت‌ها ذوق شخصی کمتر دخالت داشته و بیشتر به مضمون توجه گردیده است. لازم به توضیح است که تعدادی از تك بیت‌ها درغزل‌های این مجموعه نیز موجود است

مرا از صافی باطن زخود دانند هر قومی
که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آبروش را

*

دموی سوختگی پیش من ای لاله مکن
میشناسد دل من بوی دل سوخته را

*

مشو به ستگدلیهای خویشتن مفرور
که ترک‌تاز حوادث کند غبار تو را

*

ساده لوحان چون از بیم محشر فارغند
بیم رسوائی نباشد نامه ننوشته را

*

حسن و عشق پاك را شرم و حیا درکار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

*

تا تو را از دور دیدم رفت عقل و هوش من
میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

*

نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین
اگر میداشت آوازی شکست شیشه دل‌ها

*

ز زندگی چه به‌گرکس رسد بجز مردار
چه لذت است ز عمر دراز نادان را

•

دشمن خونخوار را کوتاه به احسان ساز دست
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

•

رتبه کامل عیاران بیش گردد از محک
نیست پروائی ز میزان، مردم سنجیده را

•

خوش بود در قدم صافدلان جان دادن
کاش در پای خم می شکند شیشه ما

•

قناعت کن به نان خشک تا بی‌آرزو گردی
که خواهش‌های الوان هست نعمتهای الوان را

•

دل ز بیم غمزه از زلفش نمی‌آید برون
بیشتر در پرده شب می‌خزد نخجیر ما

•

تا در ایام خزان از زرد روئی واره‌ی
در بهار از خود بیفشان برگ و بار خویش را

•

دیدن ما تلخکامان، تلخ سازد کام را
داده گویا دایه از پستان حنظل شیر ما

•

یا خم می، یا سبوی، یا خشت، یا پیمانه کن
بیش ازین در پا می‌فکن خاکسار خویش را

•

چون زندگی بکام بود، مرگ مشکل است
پروای باد نیست چراغ مزار را

•

گر همه خانه کعبه‌ست که تعمیر مکن
تا توان کرد عمارت دل ویرانی را

•

صائب از خنده بی‌پرده گلها پیداست
که ندیده‌ست گلستان لب خندانی را

•

شد نفس بدگهر ز مدارا گزنده تر
ز احسان نمیشود سگت درنده آشنا

•

سبکباران به شور آیند از هر حرف بیمغزی
به فریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را

•

ز حرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم
نیندازد ز جوش خویشتن سیلاب دریا را

•

مگشای چون صدف لب خواهش درین محیط*
نیسان اگرچه مخزن گوهر دهد تو را

•

در وصل و هجر کار دل ما طپیدن است
دائم به يك قرار بود بیقرار ما

•

نیست کاری به دورویان جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتاب است مرا

•

از متاع عاریت برخود دکانی چیده‌ام
وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

•

نیست از کوتاهی پرواز برجا ماندنم
تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا

•

گوهر شهوارم اما زیر پا افتاده‌ام
دست خود بوسد کسی کز خاک بردارد مرا

•

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت تباه
راهزن از خویش باشد کاروان خفته را

•

همان از شوخ چشمی سربرآرم از گریبانش
اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

•

اگر خدای جهان را سمیع میدانم
مکن بلند برای خدا تلاوت را

*

مگیر از دهن خلق حرف را ز نه‌هار
به آسیا چو شدی، پاس‌دار نوبت را

*

خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی
میگذارد چرخ بر طاق فراموشی تو را

*

دوام عشق می‌خواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

*

دلم هر لحظه از داغی به‌داغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند زتاب درد، بالین را

*

نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت خم مینوشد اول باده سرجوش را

*

میتوان از عالم افسرده دل برداشت زود
از تنور سرد می‌گردد بگرمی نان جدا

*

به آهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم
نسیمی می‌زند بر یکدگر زلف پریشان را

*

شود محشور در سلك بخیلان در صف محشر
اگر شهرت ز احسان مطلب افتاده‌ست حاتم را

*

بر نمی‌آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار
سرو آزادم که دائم يك قبا باشد مرا

*

خضم عاجز را مروت نیست کردن پایمال
سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

*

فتح ما آزاد مردان در شکست خود بود
گو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما

*

روزگاریست که در دیر مغان میریزد
آب بر دست سبو گریهٔ مستانه ما

*

گرفتم سهل سوز عشق را اول، ندانستم
که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

*

وفا خار رهم شد، ورنه بهر آشیان ما
به هر گلشن که باشد مشت خاری میشود پیدا

*

نهان از پرده‌های چشم میگیریم، نه آن شمع
که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

*

در دیار عشق کفر و دین ز يك سر رشته‌اند
سبحه در آغوش گیرد رشته زنار را

*

کشور دیوانگی امروز معمور از من است
من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

*

بر شکست قفس جسم از آن میلرزی
که سزاوار چمن بال و پری نیست تو را

*

اشك اگر پای شفاعت نگذارد بمیان
که جدا میکند از هم دو صف مؤگان را؟

*

ز سنگ کودکان مجنون بی‌پروا چه غم دارد
محایا نیست از سنگ محك کامل عیاران را

*

در خرابیات چه حاجت به مناجات من است
دست برداشته دائم به دعا تاك آنجا

*

نفسم تنگ شد از باغ، خوشا کنج قفس
که در فیض گشوده‌ست زهر چاك آنجا

*

مورم اما خوشه چین خرمن دوان نیام
میکنم شکر به اکسیر قناعت خاک را

*

زبون کش نیستم چون باد صبح از پرتو همت
وگرنه یاد میدادم به شمع آتش زبانی را

*

ز رشك شانه در تابم که با کوتاه دستیا
بصد آغوش دربر میکشد آن عنبرین مو را

*

سراپا عشقم اما کارفرمائی نمی‌یابم
که برفهاد و مجنون تنگ‌سازم کوه و صحرا را

*

که می‌آید بسروقت دل ما جز پریشانی
که میگیرد بغیر از سیل، راه منزل ما را؟

*

رو نمی‌آرد به مهر و ماه تا آئینه است
میشناسد یار ما قدر نگاه خویش را

*

در بشورت اگرچه گشاد جهان زماست
سرگشته‌تر ز سبجه صد دانه‌ایم ما

*

از ما زبان خامه تکلیف کوتاه است
این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما

*

چون شوم با خار و خس محشور در يك پیرهن
من که میدزدم ز بوی گل دماغ خویش را

*

داغ دارد شعله سرگرمی‌ام خورشید را
پخته گردد خشت خامی گر شود بالین مرا

*

پشت دستش هدف زخم ندامت گردد
هرکه از دست دهد گوشه دامن تو را

*

چون لاله درین باغ ندانم به چه تقصیر
بر داغ نهادند بنای جگرم را

*

بیستون را تیشه‌ام در حمله اول گداخت
نیست با من نسبتی فرهاد سنگین دست را

نسازد تنگدستی تنگ میدان برسبك عقلان
که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را

کام خود شیرین اگر خواهی به کام خلق باش
تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را

زافتادگی به مسند عزت رسیده است
یوسف کند چه گونه فراموش چاه را

نه هراهی قبول افتد نه هراشکی اثر دارد
یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد
ابروی تو روزی که به‌زه کرد کمان را

شوکت شاهی سبك سنگ است در میزان عدل
عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را

بالین ز سرگرانی ما نیست در عذاب
از دست خود بود چو سبو متکای ما

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
تا بهم پیوست، شد تیروکمان ازهم جدا

پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند
گندم چو پاك گشت خورد زخم آسیا

به هرصورت که باشد عشق، دلرا میدهد تسکین
که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا

از پختگیست عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را

دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی
ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها

چرا به آتش هجران حواله باید کرد
چو میتوان به نگاهی کباب ساخت مرا

پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی
نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را

چون گنہکاری که هرساعت ازو عضوی برند
چرخ سنگین دل کند هر دم ز من یاری جدا

بپای سعی، ره درد عشق طی نشود
علاج هر قدم، از خویش رفتن است اینجا

نسیم صبح، از تاراج گلزار که میآید
که مرغان کاسه درپوزه* کردند آشیانها را؟

دست افسوسبست هر برگی که میروید ز شاخ
در چنین ماتمسرائی هرزه خندیدن چرا

دهن چو شیشه گشائیم بهر شادی خلق
وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما

آسوده است نفس سلیم از گزند دهر
بیم از سگت شبان نبود گوسفند را

دست و پای صید می‌پیچد به هم از دیدنش
از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما

از علائق فارغند آزاد مردان همچو سرو
خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

مدالت کن که درعدل آنچه یکساعت بدست آید
میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

•
میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست
کج بنا کردند ز اول قبله این خانه را

•
اگر کوه گناه ما به محشر سایه اندازد
نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

•
نیست ممکن چون صدف لب پیش نیسان واکنم
گر دهد گوهر بدامن جای آب رو مرا

•
میکنند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شهنه شود، امن کند عالم را

•
بهشت جاودان خواهی به دل خوردن قناعت کن
که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را

•
ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود میکنی
از مروت نیست گرد سرنگرداندن مرا

•
مال اگر نیست مرا، چشم و دل سیری هست
آبرو هست اگر آب روان نیست مرا

•
لرزد از بیم جدائی استخوانم بند بند
هرکجا بینم فلک سازد دو یار از هم جدا

•
میکشم با قامت خم گشته بار عشق را
کم نمیسازد کشیدن چون کمان زور مرا

•
پیش ازین پروانه میگردید اگر برگرد شمع
شمع میگردد کنون برگرد سر پروانه را

•
در زندگی از بسکه به تلخی گذرانندیم
از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

گردبادی را که میبینی درین دامن دشت
روح مجنون است می‌آید به استقبال ما

•

رزق ما آید پپای میهمان از خوان غیب
میزبان ماست هرکس میشود میهمان ما

•

در گرفتاری ز بس ثابت قدم افتاده‌ایم
بر نخیزد ناله از زنجیر، در زندان ما

•

میشود دشمن سرکش، بتحمل مفلوب
خاك در كشتن آتش به از آب است اینجا

•

از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

•

ما از خیال یار پریشان گشته‌ایم
یوسف نقاب بسته در آید به‌خواب ما

•

اگر اینجا گشائی عقده‌ای از کار محتاجان
در جنت به‌رویت باز گردد بی‌کلید آنجا

•

گل چو شبنم رو نمی‌پوشد ز چشم پاك من
میبرد با خود به سیر گلستان بلبل مرا

•

حرص پیران شد زیاد از ریزش دندان به‌نان
دانه خواهد بیش، چون افتد ز کار این آسیا

•

تشنه‌تر گردند از نعمت تهی چشمان حرص
آب هیات است سازد سیر، چشم چاه را

•

روشن‌دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند
نور از زوال کم نشود آفتاب را

•

به بوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل
زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

•

ما گل بجای صید بفتراك بسته‌ایم
بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما

•

از آن دندان ز پیران گردش افلاك میگیرد
که از غفلت نیندازی به‌پیری لب گزیدن را

•

شنیدن پرده پوش و حرف گفتن پرده‌در باشد
از آن عاقل به از گفتار میداند شنیدن را

•

عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار
آب و آتش میکند صاحب برش شمشیر را

•

ریشه نخل که‌نسال از جوان افزون‌تر است
بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

•

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بہتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

•

ز ترك عشق گفتم دل خنك گردد، ندانستم
که سوزد بیش از آتش دوری از آتش سمندر را

•

خود حساب از پرشش روز حساب آسوده است
نیست پروائی ز میزان مردم منجیده را

•

روی میه به اشك ندامت شود سفید
باران برآورد ز سیاهی سحاب را

•

نیست صائب ملك تنگ بی‌غمی جای دو شاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

•

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما
آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

•

نان جو خور، در بهشت جاودان پاینده باش
کز بهشت از خوردن گندم شده‌ست آدم جدا

وای بر کوتاه‌بینانی که میدانند حق
با هزاران خط باطل صفحه تقویم را

از آن به دامن مقصود کوتاه افتاده‌ست
که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

نگیرد هیچ کس در دامن محشر گریبان
اگر دامن خود را جمع سازی غنچه‌وار اینجا

گوهر شهوار مردان لب بجا واکردن است
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

باشد قدح همیشه ز افتادگی عزیز
از سرکشی کنند نگونسار شیشه را

بوسه را در نامه می‌پیچد برای دیگران
آنکه میدارد دریغ از عاشقان دشنام را

هوشمندی که به‌هنگامه مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

ما خصم را زراه تواضع کنیم دوست
بیرون برد زتیر، کجی را کمان ما

تلاش صدر کمتر کن که در بحرگران لنگر
سبک دارد کف بیمفز را بالا نشینی‌ها

تو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد
که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را

عشق در کار دل سرگشته ما عاجزاست
بحر نتواند گشودن عقده گرداب را

نیست درمان مردم کج‌بحث را جز خامشی
 مامی لب بسته خون در دل کند قلاب را

چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتیم
 که خشک شد چو سبو، دست زیر سرما را

چون شود دشمن ملایم، احتیاط از کف مده
 مکرها در پرده باشد آب زیرکاه را

آیم از خاک به محشر چو سبو دست بدوش
 گر چنین گردش چشم تو کند مست مرا

کسی که عیب مرا میکند نهان از من
 اگر که چشم عزیز است، دشمن است مرا

با نامرادی از همه کس زخم می‌خوریم
 ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما

در خریداری درد تو بجان بی‌تابم
 ورنه یوسف به رز قلب گران است مرا

مایه مؤگان گرانی میکند برچشم یار
 از پرستاران بود بیماری این بیمار را

عقل اگر صائب نسازد با دل من، گوساز
 عشق با آن بی‌نیازی میکشد ناز مرا

ساده‌لوحان زود برگردند از آئین خویش
 آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را

اشک است غمگسار دل داغ‌دیدگان
 شبنم کند خنک جگر داغ لاله را

دلّم به پاکی دامان غنچه می‌لرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را
شمع بتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا
محال است اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا

در خراب‌آباد دنیای دنی چون عنکبوت
تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا

بپرداز از غبار معصیت آئینه جان را
که در آئینه جان روی جانان میشود پیدا

چون خوردنیست کاسه زهری که قسمت است
با جبهه گشاده ننوشد کسی چرا

درین بساط من آن سیل پرشر و شورم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

بسکه میچسبد به هم کام و لب از شیرینی‌اش
نقل نتوان کرد گفتار شکرپار تورا

گفتگوی کفر و دین آخر به یکجا میکشد
خواب يك خواب است و باشد مختلف تعبیرها

تا دور از آن لب شکرین همچونی شدیم
ترجیع بند ناله بود بند بند ما

از زهر چشم منگدلان امن نیستیم
چون پسته در لباس بود نوشخند ما

چشم دلسوزی مدار از مهرمان روز میاه
کز سکندر خضر مینوشد نهانی آب را

•
دل عارف غبارآلوده کثرت نمی‌گردد
نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها

•
میکنم در جرعه اول سبکبارش زغم
چون سبو هرکس که بار دوش میسازد مرا

•
از وصال یار محرومیم با همخانگی
در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما

•
نفس بدکردار خواهد خانه دل را میاه
زنگت برزنگی* گوارا میکند آئینه را

•
بنای کعبه و بیت‌الصنم کردند بیکاران
کل و خشتی که برجا مانده بود از کعبه دلها

•
ز تنگنای لحد میجهد برون چون تیر
سبکروی که سبکبار شد زیار اینجا

•
تو مست خواب و قدح‌های فیض در دل شب
تمام چشم، که دستی شود بلند آنجا

•
پریشان میکنی جمعیت شب‌زنده‌داران را
به‌زلف خود مکشای عنبرین مو شانه درشبها

•
جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال
چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا

•
صبح از آغوش گلبن تازه‌تر خیزد ز خواب
گر گل پژمرده افشانند بربالین تو را

•
چون آفتاب اگر سرما بگذرد ز چرخ
افتادگی برون نبرد از مرثت ما

این سخن را سرو میگوید به آواز بلند
جامه از قامت بروید مردم آزاده را

•

نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را
شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما

•

زهد و مستی را به هم پیوند جانی داده‌ام
بسته‌ام بر دامن خم دامن سجاده را

•

در دل ما نبود منزلتی دنیا را
گنج افتاده ز طاق دل ویرانه ما

•

دو صبح صادق اند از يك گریبان سریر آورده
یدیبضای ساقی با بیاض کردن مینا

•

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
هرکه از خویش سفر کرد تمام است اینجا

•

در غم آباد فلك رخنه آبادی نیست
چشم تا کار کند حلقه دام است اینجا

•

بار منت بر نمی‌تابد دل آزادگان
ترك احسان را ز مردم جود میدانیم ما

•

برنمیدارد فشار قبر دست از دامن
تا ز روی دل نیفشانی غبار کینه را

•

کعبه و بتکده بی‌جلوه مستانه یار
آسیابست که انداخته‌اند آتش را

•

مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست
مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا

•

خاطری معمور کردن از دو عالم خوشتر است
گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما

*

میکشم تهمت سجاده تزویر از خلق
گرچه فرسوده شد از بار سبب دوش مرا

*

تا سبوی که درین می‌کده برجا مانده‌ست
که ردا هر نفسی می‌فتد از دوش مرا

*

عاقل پپای خویش به زندان نمی‌رود
ای چشم روز حشر مکش انتظار ما

*

در آغوش نسیم صبحدم بی‌پرده چون بینم
گل روئی که من وا کرده‌ام بند نقابش را

*

عالم افسرده را مشاطه‌ای چون عشق نیست
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را

*

مباش بیدل و نالان، که آتشین رویان
ز دست هم بربایند چون سپند تو را

*

ایر سیاه حامل باران رحمت است
تخمی به خاک کن به امید محاب شب

*

شاه و گدا به‌دیده صاحب‌دلان یکیست
پوشیده است پست و بلند زمین در آب

*

نمی‌خلد به‌دلی ناله شکایت من
شکست شیشه من بی‌صداست همچو حباب

*

درون خانه خزان و بهار یکرنگ‌اند
زخویش خیمه برون زن بهار را دریاب

*

به يك شكست ز دریا نظر نمی‌پوشم
مرا به چشم خود امیدهاست همچو حباب

*

غرقه دریای وحدت از دوبینی فارغ است
 خیمه لیلی بود در دیده مجنون حباب

به احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
 مباد آب حیات دهد بجای شراب

هرسری را درخور همت کلاهی داده‌اند
 افسر دیوانگان باشد به هامون آفتاب

معیار دوستان دغل روز حاجت است
 قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب

از رخت آئینه را خوش دولتی رخ داده است
 کاندرون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب

رهرو عشق محال است که افسرده شود
 عرق سرد ندارد تب سوزان طلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست
 تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی‌کلید
 بستگیها را گشایش از در دلها طلب

آبرو را پیش ساغر ریختن دون همتیست
 گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب

دست از طمع بشوی که از شومی طمع
 در حق خود دمای گدا نیست مستجاب

شامی که بررهیت خود میکند مضم
 مستی بود که میکند از ران خود کباب

گذشت عمر چو آب روان و ما غافل
 بنای خانه در آب است و پاسبان در خواب

•

سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار
غنچه مستور را در پرده رسوا کردن است

•

چه غم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق
نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است

•

مطرب ما چون غم می‌سینه پر جوش ماست
مجلس عشاق را خنیاگری در کار نیست

•

نالۀ مظلوم در آهن سرایت میکند
زین سبب در خانه زنجیر دائم شیون است

•

دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست
خانه آینه را روشنی از روزن نیست

•

راستی عقده گشاینده اسرار دل است
شمع را حوصله گریه فرو خوردن نیست

•

سفلگان را نزنند چرخ چونیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

•

بلند و پست جهان پیش خودپرستان است
ز خود برآمده را بام و چاه هردو یکیست

•

شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را
دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

•

کرد تسلیم بمن مسند بی‌تابی را
هر سپندی که در این انجمن از جا برخاست

•

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شرم، هردو دست صدف را به‌رو گرفت

•

میخواست زین خرابه بجای خراج گنج
فرمانروای عشق که ما را خراب داشت

•

نعمت روی زمین چشم تو را سیر نکرد
چه کند خاک بچشم نگرانی که تورا ست

•

تا بگیرد جذبه توفیق بازوی که را
هرسری شایسته دوش و کنار دار نیست

•

دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق
کاین نیست دامن‌ی که توان بی‌وضو گرفت

•

از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان
خون خورده غنچه عمری تا يك دهان شگفته‌ست

•

چون سرو درین باغچه دست طلب ما
شد خشك و ندانست که صاحب کرمی هست

•

گوشه‌گیران زود در دلها تصرف میکنند
بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است

•

در حریم دل بزهد خشك نتوان راه برد
روی منزل را نبیند هرکه چوبش مرکب است

•

دیوانه ما را نخریدند به سنگی
یوسف به زر قلب درین شهر گران است

•

ز درد و داغ محبت مگو به مرده دلان
تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

•

زین چمن چون سرو دامن تعلق چیده‌ام
خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست

•

دوستان آینه صورت احوال هم‌اند
من خراب توام و چشم تو بیمار من است

•

خاك افكند چو لقمه تلخ از دهن برون
آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

•

دلی که نقش تعلق به خود نمیگیرد
اگر به دست فتد خاتم سلیمان است

•

این قامت خمیده و عمر سبك عنان
تیر گشاده‌ای و کمان کشیده‌ایست

•

بلاست نفس، عنان چون زدست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان* است

•

نظر به شاخ بلند است مرغ وحشی را
تلاش دار کند هر سری که سودائیسست

•

بیقراران نامه‌بر از سنگ پیدا میکنند
سرمه او گوشه چشمی که دارد با من است

•

تنگ چشمی بسکه در دوران ما گردید عام
آب نتواند برون از چشمه غربال رفت

•

چنان ز حسن تو شد تنگ کار برخوبان
که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت

•

در مقام حرف، مهر خامشی بر لب زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

•

همت آن است کز آوازه احسان گذرند
هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست

•

راه بسیار است مردم را به قرب حق ولی
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

•

هر که دست از تو کشیده‌ست چه دارد در دست
چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست

•

بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه‌اند
ریگت را در قطع ره هرگز به منزل راه نیست

•

بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردن است
شعله هم بی‌بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت

•

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی
آنکه هم‌ماراست و هم‌گنج است و هم‌ویرانه است

•

قاصدان را يك قلم نومید کرهن خوب نیست
نامه ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

•

به زیر منت خشک خضر مرو زنه‌ار
که آبروی کم از آب زندگانی نیست

•

خشک مغزان گهر از بحر به ساحل بردند
کشتی ماست که در دامن ساحل مانده‌ست

•

چون بعر جاودان صائب تسلی گشت خضر
داشت سیری عالم امکان، ولی ماندن نداشت

•

ای ساقی که توبه ما را شکسته‌ای
زنهار از شکسته نوازی مدار دست

•

کلید گنج سمادت زبان خاموشیست
صدف بمزد خموشی گهر ز نیسان یافت

•

فغان که کوهکن ساده دل نمی‌داند
که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت

•

زر میندوز که چون خانه پر از شهد شود
آنزمان وقت جلای وطن زنبوراست

*

صائب پیاله گیر، که تا کرده‌ای نگاه
یک خشت از عنارت گردون نمانده است

*

بر سر کوی تو غوغای قیامت میبود
گر شکست دل عشاق صدائی میداشت

*

صاف چون آئینه میباید شدن با نیک و بد
هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت

*

چون باده صبح به رگهای میکشان
هر کوچه‌ای که هست بعالم دویدنیست

*

ماه عالمتاب خود را بارها در هم شکست
تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست

*

هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
روزگاری خاک خورد آخر به هم پیچید و رفت

*

میکنی منع سرشک از دیده خونبار من
جز توای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست

*

دیوانه‌ای که میرمد از سنگ کودکان
بیرون کنش ز شهر که کامل عیار نیست

*

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق
دیگر کسی مگر لب خندان نداشته‌ست

*

دریا چه میکند به خس و خار خشک من
بر هر کفی که دست زخم ساحل من است

*

تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن
مژگان تو چاکي که مرا در جگر انداخت

*

ز نام نیک اثر جاودانه‌ای بگذار
 تو را که زندگی جاودان میسر نیست

دل خانه تو از دگران میکند سراغ
 هر چند غیر گوشه دل منزل تو نیست

خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند
 چون سبو پیوند دست ما به سر امروز نیست

اگر به شیشه گردون کنند، میشکند
 ز جوش عشق شرابی که در ایام من است

خود نمائی نیست کار خاکساران ورنه من
 مشت خونی میتوانستم به پای دار ریخت

قدم ز غمکده اختیار بیرون نه
 که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

مصر انصاف از زلیخا طلعتان خالی شده است
 ورنه چندین ماه کنمانی به بازار من است

درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم
 که نو بهار و خزانم به زیر بال گذشت

هر آنچه میطلبی از گشاده رویان خواه
 که فیض صبح دهد جبهه‌ای که بی‌چین است

گوهر سیراب در گنجینه اقبال نیست
 با دهان خشک ازین غمخانه اسکندر گذشت

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم
 وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

روی در بیت‌الحرام عشق دارد آفتاب
 پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست

گفتم از حال دل پر خون کنم حرفی رقم
تا قلم برداشتم يك نیزه خون از سرگذشت

از دیگران چراغ نخواهد مزار من
کز سوز سینه شمع مزارم دل خود است

بر روی دست باد مراد است کشتی‌ام
کارم زنا خدا به خدا اوافتاده است

ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده‌ای
رنگت خود را چاره کن آئینه ما زرد نیست

پیراهنی کجاست که بر اهل روزگار
روشن شود که دیده‌ی مقبوب کور نیست

مقیدان همه از تنگی قفس نالند
منم که ناله‌ام از دلگشائی قفس است

اوج وصال در خور پرواز ما نبود
بی بال و پر شدیم به امید بام دوست

از آن خموش به کنجی نشسته بودم دوش
که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت

خانه اهل تملق شاهراه حادثه‌ست
دزد هرگز در کمین خانه درویش نیست

میشود از شعله حسن بتان یاقوت آب
حیرتی دارم که چون بر روی گل شبنم نشست

این آبرو که ساخته‌ای از طمع سبیل
هر قطره‌اش به چشمه حیوان برابر است

میتوان کردن بنرمی راه در دلہسای سخت
رشته با همواری خود غوطه در گوهر زده‌ست

*

روح سرگشته مجنون غبار آلود است
گردبادی که ازین دامن صحرا برخاست

*

گرچه میپوشم جهانی را لباس مغفرت
پوششم چون کعبه در سالی قبائی بیش نیست

*

میگذارد ناف، از خورشید تابان بر زمین
گر فلک بر دارد این باری که بر دوش من است

*

دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است
ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست

*

گر چه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع
آنکه پنهان است و پیدا در جهان پیداست کیست

*

مرکب آزاد مردان میشود دنیای پوچ
از سبکروچی خس و خاشاک را کف ساحل است

*

سنبل زلف از رخس تا بر کنار افتاده است
گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است

*

میوه ای نیست به ز آزادی
نتوان گفت سرو بی ثمر است

*

با تنگ گیری فلک سفلہ چون کنم
دل داده است و بخت شکستن نداده است

*

پیش هر ناشسته رو اظهار حاجت مشکل است
ورنه از دامن شبها دست ما کوتاه نیست

*

دو صبح دست در آغوش یکدگر کردند
گلوی شیشه چوبا ساعد بلور گرفت

•

طفل را حال پدر آئینه عبرت نماست
گوشمال آدم از بهر بنی آدم بس است

•

پنهان تر از آنی که توانست به نشان یافت
پیدا تر از آنی که بپرسند نشانست

•

برگشته است همچو صدا بی اثر ز کوه
فریاد ما کجا به اثر دست یافته‌ست

•

نی درین بستانسرا تا برگ دارد بی‌نواست
برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

•

پیوسته است سلسله موجها بهم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

•

در کام ازدهای مکافات چون رود
آزاده‌ایکه خاطر موری نخست است

•

همچو تار سبجه گر هموار سازی خویش را
میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت

•

هرکس نظر به عیب کسان از هنر کند
در پیش صاحبان نظر پاک دیده نیست

•

يك شعله شوخ است که در سیر مقامات
گاه از شجر طور و گاه از دار بلند است

•

در کعبه ز اسرار حقیقت خبری نیست
این ز مزه از خانه خمار بلند است

•

خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را
این فتح میسر به شکست دگری نیست

•

در حریم وصل پاس شرم نتوان داشتن
در بهاران سر به زیر پر کشیدن مشکل است

این تخم توبه ایکه تو در خاک کرده ای
موقوف آبیاری اشک ندامت است

از بس کتاب در گرو باد داده ایم
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست

به کاوش مژه خون مرا دلیر بریز
که خونبها کسی از نیشتر نخواستہ است

در دفتر معامله ما خلاف نیست
آنروز عید ماست که روز حساب ماست

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

خوشا کسی که درین خاکدان بجز در دل
گشاد کار خود از هیچ در نخواستہ است

عشق بحرست که چون بر سر طوفان آید
دست شستن ز مطاع دو جهان ساحل اوست

ز گیر و دار خزان و بهار آسوده ست
چو سرو، هر که در این روزگار بی ثمر است

دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق
یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافل است

هر چه هر کس یافته ست از دامن شب یافته ست
دل عبث دامان آن زلف دو تا نگرفته است

ز لرزش دل عشاق کی خبرداری
که آه سرد، تو را از جگر نخواستہ است

•

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد
ملك خراب را غمی از ترک‌تاز نیست

•

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد
هر که مشت دانه‌ای در رهگذار مور ریخت

•

عشق تردست ترا نازم که در هر جلوه‌ای
کرد ویران يك جهان دل را و گردی پرنخاست

•

خشم عالمسوز را کوتاه زبان کردن به حلم
آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است

•

دل چون کمال یافت نهد پای بر فلک
چون دانه خوشه گشت رجوعش به خرمن است

•

در چشم پاك بین نبود رسم امتیاز
در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست

•

پروای گرم و سرد خزان و بهار نیست
آنها که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست

•

میبرد قامت خم رو به اجل پیران را
این کمانیست که چون تیر سبك جولان است

•

تهمت آسودگی بر دیده عاشق خطاست
خانه‌ای کز خود بر آرد آب جای خواب نیست

•

تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است
دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست

•

میزند نقش فریب تازه دیگر بر آب
گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست

•

مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا
ماهی لب بسته را اندیشه قلاب نیست

بی قدم گرد سراپای جهان گردیدن
کار هر بی سر و پائی نبود کار دل است

تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست
درازی شب از افسانه میتوان دانست

در دست فلاخن نکند سنگ اقامت
زلف تو حریف دل هر جایی من نیست

در گلشنی که خرمن گل میرود بباد
دلستگی به خارو خس آشیانه چیست

ای خضر، غیر داغ عزیزان و دوستان
حاصل تو را ز زندگی جاودانه چیست

بر چهره تو خال زمینگیر شاهد است
کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است

بر ندارد میوه تا خام است دست از شاخسار
زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل است

در جوانی توبه کن تا از ملامت برخوردار
نیست چون دندان، لبخود را گزیدن مشکل است

تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن
جوهر مردانگی در تیشه فرهاد نیست

صد عقده زهد خشک به کارم فکنده بود
ذکرش بغیر باد که تسبیح من گسیخت

پا بدامن کش که چون پروانه هر کس بی طلب
رفت در محفل ز بیقدری به خاکستر نشست

•

حلقه دام گرفتاری دهن واکردن است
ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت

•

کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
ورنه نقدی اینچنین در کیسه ایام نیست

•

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری
از برای دل ما قحط پریشانی نیست

•

دست از ستم بدار، که در روز بازخواست
از شمع کشته شکوه ما بی زبانتراست

•

میکند بی دست و پائی دشمنان را مهربان
موج دریا برخس و خاشاک بازوی شناست

•

در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند
از بهر شمع خلوت و محفل برابر است

•

دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمان است

•

نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند
تا دل غنچه هواخواه نسیم سحر است

•

طاعتی بالاتر از دلجوئی درویش نیست
دست خود بوسید هرکس دست سائل را گرفت

•

مشکل از خاک سر کوی تو برخاستن است
ورنه برخاستن از هر دو جهان اینهمه نیست

•

ازمیدنها خیال چشم آن وحشی غزال
سینه تنگ مرا دامن صحرا کرده است

•

از جواب خشك، چوب* منع درویشان شدن
دولت ناخوانده را از درگه خود راندن است

•

صائب زناز دایه بی مهر فارغ است
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

•

شب که صحبت به حدیث سر زلف تو گذشت
هرکه برخاست ز جا، سلسله بر پا برخاست

•

هیچ است گنج عالم اگر هست دل غنی
دل چون توانگر است به دنیا چه حاجت است

•

يك چشم پر خمار، به از صد قدح شراب
يك چهره شکفته به از صد چمن گل است

•

دل آزاد من و گرد تعلق، هیئات
بارها سیل تمییدست ازین خانه گذشت

•

در پیری از حیات اقامت طمع مدار
سیل است عمر و قامت خم گشته چون پل است

•

تا همچو شمع پای نهادم درین بساط
عمرم بگریه شب و آه سحر گذشت

•

نظر به شاخ بلند است مرغ وحشی را
تلاشدار کند هر سری که سودائیسست

•

دل سودا زده را وصل نیاورد بحال
چه کند عید به آنکس که محرم با اوست

•

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار
تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهن است

•

بینش هر دل درین عالم بقدر داغ اوست
روشنائی خانه تاریك را از روزن است

•

بید مجنونیم در بستانسرای روزگار
سر به پیش انداختن از شرم، بار ما بس است

•

نه هاله است بدورقمر، که خوبی ماه
بدور حسن تو پا در رکاب گردیده‌ست

•

نیست دلگیری ز کوه بیستون فرهاد را
عشق چون مشاطه گردد سنگ خارا هم‌خوش است

•

دیده یوسف شناسی نیست در مصر وجود
ورنه با این تیرگی زندان دنیا هم خوش است

•

اشك من و رقیب به يك رشته میکشد
صد حیف، چشم شوخ تو گوهر شناس نیست

•

هزار کوزه دهد چرخ کوزه‌گر سامان
کز آن میان نبود هیچ کوزه دسته درست

•

به سخن دعوی حق را نتوان برد از پیش
هر که سر در سر این کار کند منصور است

•

خون جگر است آنچه به ابرام ستانی
رزق تو همان است که موقوف طلب نیست

•

سخن ماست یکی گرچه دل ماست دو نیم
خامه یکدل ما را دو زبان هر دو یکیست

•

شکایت از توستمگر کجا برم که جهان
ز سایه سر زلف تو کافرستانیست

•

ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت
که عیش روی زمین در جهان بی خبریست

•

همت از اندیشه سائل نمی آید برون
گردد مینا بلند از انتظار ساغر است

انتقام از دشمن عاجز به نیکی میکشم
میکنم سر سبز هر خاری که در راه من است

چون به تلخی عاقبت بر جای میباید گذاشت
چند چون زنبور سازی تکیه گاه از شش جهت

شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت
سزای سنگ بود پسته ای که خندان نیست

شکفته باش که قصر وجود انسان را
به از گشادگی جبهه پیشگاهی نیست

جوش دل می آورد ما خاکساران را به وجد
مطرب ما چون خم می از درون خانه است

پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش
نیست کمتر از هما تا جفد در ویرانه است

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

مجنون پاکباز بود فارغ از حساب
دیوانه را چه کار بدیوان محشر است

کفاره شرابخوریهای بی حساب
هشیار در میانه مستان نشستن است

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
زندگانی را بخود هموار کردن مشکل است

درد و داغ عشق از دل رویگردان گشته است
ایمن صف بر گشته را بر گشته مژگانی کجاست

•

خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر
سنگین دلی که توبه ما را شکسته است

•

جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل
افتادن و افکندن عشاق فن کیست

•

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را
مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

•

چنان گزیده دنیای بد گهر شده‌ام
که پیش دیده من گنج و مار هردو یکیست

•

در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را
ایام گل ملایمت از باغبان خوش است

•

فکر شبیه تلخ دارد جمعه اطفال را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

•

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
میشود بی پرده می، چندانکه مینا نازک است

•

چندین هزار شیشه دل را بسنگ زد
افسانه ایست اینکه دل یار نازک است

•

قامت خم عذر ایام جوانی را نخواست
رفت تیر از شست بیرون چون کمان آمد بدست

•

کار چون گویاست، بیکار است اظهار کمال
کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه نیست

•

رشته امید چندین مرغ دل را پاره کرد
دست بازیهای گستاخ صبا با موی دوست

•

اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست
چندانکه شد نگه به نگه آشنا بس است

•

گر بگل گیرد در میخانه‌ها را محتسب
ما خمار آلودگان را آن لب میگون بس است

•

عافیت کردن طلب در عالم پر شور و شر
جستجوی سایه در صحرای محشر کردن است

•

نه همین دار ز منصور برومند شده‌ست
عشق بسیار ازین نخل بهار آورده‌ست

•

بغیر موی سر خود مرا کلاهی نیست
گذشتن از سر دنیا ز افسرم پیداست

•

ز کاسه سر منصور باده مینوشم
عیار حوصله من ز ساغرم پیداست

•

بر توسن سبکرو پا در* رکاب عمر
موی سفید گشته ما تازیانه است

•

صائب بهشت اگر چه نیاید بچشم من
دزدیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

•

هر کمالیست در اینجا به زوال آبستن
تیغ خود را چو سپر کرد مه نو سپریست

•

نبض تسلیم و رضا را گر بدست آرد کسی
تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌تر است

•

دل‌های آب گشته مرغان بینواست
هر جا به چهره گل این باغ شبنمیست

•

گر به این دستور آرد دل‌ها را به خود
قبله‌ها را طاق نسیان میکند ابروی دوست

•
کدام سرد نفس رو به این گلستان کرد
که همچو برگ خزان دیده بال بلبل ریخت

•
نقد میسازد قیامت را بهاشق شور و شوق
دامن صحرا به مجنون دامن محشر شده‌ست

•
چون وانمیکنی گرهی، خود گره مشو
ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

•
دل آزاده درین باغ اقامت نکند
وحشت سرو ز بر چیدن دامن پیداست

•
یابد چگونه راه در آنزلف دست ما
جائی که شانه میگذرد از دور پشت دست

•
در بیابانی که چاه از نقش پا افزونتر است
عقل کوتاه بین ما کور عصا گم کرده‌ایست

•
پیش ارباب خرد گر کشتی نوح است عقل
در محیط عشق، موج دست و پا گم کرده‌ایست

•
بی اشک ندامت نبود عشرت این باغ
از خنده گل آنچه بجا مانده، گلاب است

•
نفس خائن، زندگی را تلخ بر من کرده است
وای بر آنکس که دزدش در درون خانه است

•
دل ز جمعیت اسباب چو برداشنیست
آنقدر بار به دل نه، که توانی برداشت

•
موشکافان جهانند چو سوزن حیران
که سر رشته جانها به کجا پیوسته‌ست

•

ما از کجی به کوچۀ دیگر افتاده‌ایم
حرف است اینکه وضع جهان مستقیم نیست

قفل روزی در جوانی بستگی هرگز نداشت
ریخت تا دندان، کلید رزق را دندانه ریخت

در گلوی شمع اشک از تنگی جا شد گره
بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت

گرد تهمت پاک خواهد کرد صائب از رخس
دامن پاکی که یوسف را بزنندان کرده است

شب که در میخانه ساقی آن بهشتی روی بود
ساغر ما پای کم از چشمۀ کوثر نداشت

ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست
گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن است

عمر پیران کهنسال بسرعت گذرد
روبه پستی چو نهد آب سبک جولانست

میشوم من داغ، هرکس را که میسوزد فلک
از چراغ دیگران غمخانه من روشن است

شرم اسلام است اگر مانع ز بیرحمی تو را
از نگاهی میتوان ما را ز دین بیگانه ساخت

خاکیان پاک طینت دانه یک متحاند
هر که یکدل را نوازش کرد، عالم را نواخت

بیکسی دلهای غمگین را کند غمخوار هم
غم دل ما را نوازش کرد و دل غم را نواخت

خار دیوارم، وبال گردن گل نیستم
رزق من نظاره خشکی ازین گلشن بس است

•

دامن گنج گهر آسان نمی‌آید بدست
گام اول از دهان مار میباید گذشت

•

دل نیاویزد به زلف او کجا مسکن کند
دین بفارت داده را از کافرستان چاره نیست

•

گردش پرگار موقوف سکون مرکز است
هر که در دامن کشد پا آسمان پیماتر است

•

دعوی دانش بود صائب به نادانی دلیل
هر که نادان می‌شمارد خویشرا داناتر است

•

وصل، هجران است اگر دلها ز یکدیگر جداست
هجر باشد وصل اگر دلها بهم پیوسته است

•

خانه در بسته‌ام چون گوهر از خود روشن است
از تپه چشمی به ماه و آفتابم کار نیست

•

آه کز نازک مزاجی پیش آن بیدادگر
بستن لب مشکل و فریاد کردن مشکل است

•

کو چنان چشمی که بتواند جمال یار دید
من گرفتم در قیامت رخصت دیدار هست

•

یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف
از دل گمشده ما اثری پیدا نیست

•

به آفتاب رسد از کنار گل شب‌نم
بوصل، دیده شب زنده دار نزدیکست

•

دل‌م ز منت آب حیات گشت سیاه
خوش آنکه تشنه به آب بقا رسید و گذشت

•

گذر ز چرخ مقوس بقدر همچو خدنگ
که هر که ماند به زیر فلک، خمید و گذشت

هست اگر ارباب دولت را لباس فاخری
از گناه زیردستان چشم خود پوشاندن است

در مجالش حرف در گوشی زدن با یکدیگر
در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است

خشک است اگر چه دیده‌ما، دل ز خون پر است
در شیشه هست باده اگر در پیاله نیست

رفتن از عالم پر شور به از آمدن است
غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست

به کیش ما که وضو دست شستن است از جان
زخویش هر که تهی گشته است محرابیست

خواب و بیداری آگاه دلان نیست به چشم
شب این طایفه روزیست که دل در خواب است

به داغ عشق در اینجا اگر نسوخته‌ای
ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست

از تهی دستی ز بی برگان خجالت کار ماست
سر بزیر انداختن چون بید مجنون بار ماست

رندیست که اسباب وی آسان ندهد دست
سرمایه تزویر عصائی و ردائیست

مرا به بند چه حاجت، که داهای جنون
چو داد دست بهم، حلقه‌های زنجیر است

نیست پرواز به بال دگران شیوه من
ورنه در سایه من بال هما ریخته است

•

چون سبو در آشنائیه‌ها گرانجان نیستیم
زود میگردد سبك، دوشی که زیر بار ماست

•

استواری طمع از عمر سبکسیر مدار
کز دو سر رشته جانها به عدم پیوسته‌ست

•

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست
یوسف ازین گناه به زندان نشسته است

•

گر محتسب شکست خم میفروش را
دست دعای باده پرستان شکسته نیست

•

ز من گشودن لب چون صدف نمی‌آید
وگرنه ابر مروت زآب خالی نیست

•

ترك كلاه باج به افسر نمیدهد
آزادگی به تخت سلیمان برابر است

•

صائب از گرد علائق صفحه دلرا بشوی
ورنه هر ناشسته رو را ره درین درگاه نیست

•

چون شانه باش تخت مشق هزار زخم
گر ره در آن دو زلف پریشان آرزوست

•

با تعلق سجده درگاه حق مقبول نیست
از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست

•

پرده‌پوشی دامن آلودگان را لازم است
چاك در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست

•

نیست صائب، دشت پیمای طلب را تشنگی
ورنه هر موج سرابی جویبار دیگر است

•

بیکس‌نواز باش که هر طفل بی پدر
در منزلت به عیسی مریم برابر است

•

پیران ز حرص بیشتر آزار میکشند
با پشت خم همیشه کمان در کشاکش است

•

ما آبروی خویش به گوهر نمیدهیم
بغل بجاء به همت حاتم برابر است

•

گر سایه‌ای به سوخته جانی فکنده‌ای
در آفتاب روز جزا سایبان توسست

•

پیش کسی که صائب ازین خاکدان گذشت
تعمیر دل به ملک جهانی برابر است

•

بغیر مسجد و میخانه‌ای که مستثناست
نخوانده هر که به هر خانه رفت سیلاب است

•

چون علم گر پا توانی کرد قائم در مصاف
لشگری را میتوانی با تن تنها شکست

•

نیست ممکن که ز يك دست صدا بر خیزد
یار اگر یار نباشد چه کند یاری بخت

•

در چشم گرانخواب، کتاب است کم از خشت
در دیده بیدار دلان خشت کتاب است

•

جز گرفتاری ندارد حاصلی این دامگاه
دانه‌ای اینجا بغیر از دانه زنجیر نیست

•

در کهنسالی شود حرص خسیسان بیشتر
تا نگردد خشک دست خوار، دامنگیر نیست

•

میتوانم در سواد زلف کار شانه کرد
رخنه در دل بسکه آن مژگان سیاهم کرده است

•
دل و زبان منافق یکی شود با هم
به هر دو دست اگر گریه‌رو تواند شست

•
از قناعت دستگاه شکر می‌گردد وسیع
کاسه گردون پر از نعمت ز چشم سیر ماست

•
آدمی هر چند باشد در هنر صاحب کمال
خویش را کامل ندانستن، کمال دیگر است

•
وقت آن بی سرو پا خوش که در ایام بهار
سبک از باغ، چو اوراق خزان‌دیده گذشت

•
از سبک‌رویی توان در چشم مردم شد عزیز
بار بر دلها بود هرکس که بار مردم است

•
میشود بی پرده هرکس پرده مردم درید
پرده‌دار خویش صائب پرده‌دار مردم است

•
فغان که حلقه جمیعی ندارد چرخ
که همچو خانه زنجیر پر ز شیون نیست

•
از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را
ره نورد شوق را آتش بزیر پا گل است

•
سنگ در عصمت سرای جام جم می‌افکند
گر نریزد خون واعظ دختر رز مرد نیست

•
لب بسته، در محیط* صدف کرد زندگی
قانع همین منت حاتم نمی‌شود

•
دامن صحرا نبرد از چهره‌ام گرد ملال
می‌روم چون سیل تا دریا به فریادم رسد

جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خویشتن
خون خود را میخورد گرگی که بی دندان شود

•

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود
به اندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

•

این خانه خرابی به حباب است سزاوار
بر آب روان خانه نبایست بنا کرد

•

تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است
میزند بر هم جهان را هر که یکدل بشکند

•

رواج عالم تقلید سنگ راه شده است
وگرنه رشته زنار و سبجه همتابند

•

رتبه آزادگی بنگر که نخل میوه دار
از حباب سرو نتوانست سر بالا کند

•

دل آرمیده شود نفس چون بفرمان شد
که ایمنی سبب خواب پاسبان گردد

•

شمشیر کشیدی و بخونم نشانیدی
افسوس که آغاز تو انجام ندارد

•

خودنمایی کار ما را در گره انداخته است
قطره چون برداشت دست از خویشتن دریا شود

•

اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ
خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

•

کند هرکس که در دولت فرامش دوستدارانرا
ز دولت کام دل نادیده دشمن کام میگردد

•

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق
یوسف از داسان پاک خود به زندان میشود

تیره روزانند باغ دلگشای یکدگر
دل چو پیوندد به آن زلف پریشان، واشود

بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
این سبو امروز اگر شکست فردا بشکند

یا سبو، یا خم می، یا قدح باده کنند
یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

فغان که ساغر زرین بی نیازی را
گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد

شود خشک همچون سبو دست آن کس
که باری ز دوش کسی بر ندارد

بهوش باش دلی را به سهو نخراشی
بناختی که توانی گره‌گشائی کرد

خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
صدره بهم شکسته و باز آفریده‌اند

گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش
خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

کناره کردن از افتادگان مروت نیست
کسی به سایه خود سرگران نمیباشد

مزیزی هر که را از مصر هستی از سفر آید
مرا داغ دل گمگشته از نو تازه میگردد

صائب ز موج حادثه ابرو ترش مکن
انگور چون رسید لگد مال میشود

بر نمیخیزد به تنهائی صدا از هیچ دست
لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود

•

نمیگردد به خاطر هیچکس را فکر برگشتن
چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد

•

از پاکدامنان نکند حسن احتراز
ماه تمام در بغل هاله میرود

•

ز جوش لاله محضرهاست گرد تربت مجنون
نپنداری که خون عاشقان پامال میگردد

•

با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را
اسب سرکش را به دست پر عنان نتوان کشید

•

شعار حسن تمکین، شیوه عشق است بیتابی
به پایان تا رسد يك شمع، صد پروانه میسوزد

•

احوال من مپرس، که با صد هزار درد
میایدم بدرد دل دیگران رسید

•

خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندان را
که موئی کاسه فغفور را از قیقت اندازد

•

داغ مجنون بیابان گرد دارد در جگر
لاله ای کز سینه صحرا و هامون میدمد

•

ریخت چون دندان امید زندگی بی حاصل است
میرسد بازی به آخر مهره چون برچیده شد

•

غم و شادی درین میخانه میجوشد به یکدیگر
صراحی خنده را با گریه در يك آستین دارد

•

چون نی نوازشی بلب خویش کن مرا
ز آن پیشتر که بند من از بند بگسلد

•

یکیست حرف بزرگان، قیاس کن از کوه
که هر چه میشوند بر زبان همان آرد

•

اعتبار ناقص از بی‌اعتباری بدتر است
قیمت نازل به یوسف چاه را هموار کرد

•

سد راه قرب یزدان است اوج اعتبار
پشت بر محراب واعظ بهر منبر میکند

•

جوان گردد کهنسال از وصال نازک اندامان
کشد در بر چوناوک را کمان، بر خویش میبالد

•

چون شاخ نازکی که شود خم ز جوش بار
زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید

•

ما را رساند بی پرو بالی بکوی دوست
پروانه را به شمع اگر بال و پر رساند

•

چون شمع، سرگرانان در زیر پا نبینند
پای چراغ نوری در انجمن ندارد

•

نبود سیرت شایسته خود آرایان را
که برون ساز محال است درون ساز شود

•

در گام شیر، بستر راحت فکنده است
هر کس که خواب امن درین روزگار کرد

•

یکیست پیش سبکروح زندگانی و مرگ
که صبح را کفن و پیرهن یکی باشد

•

چند بتوان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب
چون نمیگردد جوان دل، زین سیه‌کاری چه سود

•

سیلاب خجل میرود از کوی خرابات
کاین قوم سراسر چو سبو خانه بدوشانند

به خاکساری ما میبرند شاهان رشک
که دیده است سفالی که جام جم شکند؟

کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار
میتوان رفتن به مژگان، هرکجا دل میرود

منمای به اخوان زمان گوهر خود را
کاینها همه یوسف به زر قلب فروشانند

شاخست بی‌ثمر که سزای شکستن است
دستی که در میان نگاری کمر نشد

چون نی هرآنکه بست کمر در طریق عشق
کام از نوا گرفت اگر پر شکر نشد

بغل واکرده میتازد به استقبال مرگ خود
دل هرکس به مرگ دیگری خوشنود میگردد

حج خریدن در دیار عشقبازان راه نیست
هرکه مرد اینجا برای او شهادت میخرند

از صبح حشر تیره نهادان الم* کشند
یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشد

چیست دنیا تا کند آزادمردان را اسیر
این نهنگان کی اسیر دام ماهی میشوند

میکنند کعبه نفس سوخته استقبالش
هرکه را صدق طلب قافله سالار شود

سویت سفید چون شد آماده سفر شو
کاین صبح طی چو کردید صبح کفن برآید

•

از آه عندلیب محابا نمیکنند
این غنچه‌ها که در بفل خار میروند

•

چه اندام لطیف است این که گل با آن سبکروچی
نفس دزدیده در چاک گریبان تو میگردد

•

آئینه‌اش ز زنگ کدورت نگشت صاف
چون خضر هر که منت آب بقا کشید

•

سواد چشمها از سرمه میگردید اگر روشن
سختگو سرمه از چشم سغندان تو میگردد

•

طی شد ایام جوانی از بناگوش سفید
شب شود کوتاه، چون صبح از دو جانب سرزند

•

بر ضعیفان رحم کردن بر خود کردن است
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

•

زند تا پر بهم صائب، کف خاکستری گردد
سمندر نامه ما را اگر بر بال و پر بندد

•

نقطه و دایره و قطره و دریاست یکی
خودپرستان جهان ما و منی ساخته‌اند

•

شحنه دیده وری کو، که در این فصل بهار
هر که دیوانه نگشته‌ست به زنجیر کند

•

محو شد در روی او هر چشم بینائی که بود
اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند

•

دویی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت
دل تسبیح از بگستن زنار میریزد

•

خاکساری نه بنائست که ویران گردد
سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

ز خود بیگانه، با خلق آشنا گشتم، ندانستم
که هرکس آشنای خود نگردد در بدر گردد

شدم چون سروتا سرسبز از تشریف آزادی
دم سرد خزان بر من نسیم نوبهاران شد

بزرگت اوست که بر خاک همچو سایه ابر
چنان رود که دل مور را نیازد

بخلق آنکس که روآورد، میباشد ز خود غافل
نبیند عیب خود هرکس که از آئینه‌داران شد

ره صلاح بدست آر در جوانی‌ها
که پیش پا، به چراغ مزار نتوان دید

نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار
هرچه زین سر بر تو افزودند زآن سر کم‌نهند

روزی به در خانه او بی‌طلب آید
درویش اگر بر در هر خانه نگردد

هرکه صائب نفس را در حلقه فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

سرد مهری چه کند با دل آزاده ما
این نه سرویست که پروای خزان‌ش باشد

چنان ز نقش تملق رمیده‌ام که به سپو
به مسجدی نهم پا که بوریا دارد

گر بود دست من از دامن قاتل کوتاه
خون گیرنده من دست درازی دارد

•

میر شکایت روزی به آستان کریم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

•

نوشت روزی ما را به پاره دل ما
سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چه کند

•

دل سرگشته از حق نیست غافل هر کجا گردد
ز مرکز گردش پرگار کی غافل تواند شد

•

گرچه در آب و گل من عشق آبادی نهشت
میتوان زین مشت گل میخانه‌ها آباد کرد

•

تو از آمیزش عشاق پهلوی میکنی خالی
وگرنه شعله بر بال و پر پروانه می‌پیچد

•

پیش پا دیدن بلاگردان سنگت تفرقه‌ست
ایمن است از سنگت هر شاخی که خود خم میشود

•

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده میبینی
کدامین موج در بحر رضا ساحل نمیگردد؟

•

با فقر خوش بر آی که این لذت آفرین
شیرینی شکر به نی بوریا دهد

•

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید
نباشد تا خرد کامل، چون کامل نمیگردد

•

بهر نیاز، هر خم ابروست قبله‌ای
يك قبله از برای نماز آفریده‌اند

•

اگر رسد به لبم جان ز تنگدستی‌ها
ز من فروختن آبرو نمی‌آید

•

چشم ارباب کرم در جستجوی سائل است
ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند

خودنمایی کار ما را در گره انداخته‌ست
قطره چون برداشت دست از خویش، دریا میشود

ره‌نوردی برگرانباران منت مشکل است
ابر میگردد به لنگر از سر دریا بلند

صائب جهان خاک، مقام قرار نیست
منشین بر آن بساط که برچیده میشود

ندارد بزم جانان محرمی محروم‌تر از من
ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

به این تر دامن، در حشر اگر از خاک برخیزم
خطرها آتش دوزخ زدامان ترم دارد

عشق فکر دل افکار ز من دارد بیش
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

بخاک کشتگان خویش، ای غارتگر جانها
اگر شمع‌ی نیاری، قامتی افراختن دارد

لباس ماتم بلبل همیشه آماده‌ست
در آن چمن که درو زاغی آشیان دارد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

نیندازی ثمر بر خاک اگر چون سروبی حاصل
بمذر بی‌برپها، سایه‌ای انداختن دارد

پرده‌پندار، سد راه وحدت گشته است
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

•

نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست
میشود عیسی خدا، خفاش اگر عیسی شود

•

آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش
هرکه اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد

•

ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون
ماه در خدمتش از هاله کمر میبندد

•

بیمی از مردن ندارد شعله بیباک ما
شمع ما گردن به امید صبا برمیکشد

•

نیست هر ناشسته روئی قابل جویان اشک
این رقم را عشق بر رخسار چون زرمیکشد

•

جهانسوزی کزو پروانه ما رحم میجوید
پرو بال ملائک را خس و خاشاک میداند

•

میشود از ناتوانی دشمن عاجز قوی
خنجری هر خار، بر نخجیر لاغر میکشد

•

گریبان چاکلی عشاق از ذوق فنا باشد
الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد

•

توانی سبز شد در حلقه آزادگان صائب
ترا چون سرواگر در چار موسم یک قبا باشد

•

شهیدی را که چون ذوق شهادت مطربی باشد
سبکرواحانه زیر تیغ لنگردار میرقصد

•

هر چند مادر است به اطفال مهربان
تحصیل شیر جز به مکیدن نمی‌شود

•

ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی‌آرد
 ز مژگان گر چه آن خط مبین ز پرو ز بردارد

شب که سروقامت او شمع این کاشانه بود
 تا سحرگه برگریزان پر پروانه بود

پیری قساوت از دل ظالم نمی‌برد
 دل نرم تیغ را به خمیدن نمی‌شود

شیوه عاجز کشی از خسروان زبیده نیست
 بی‌تکلف حیلۀ پرویز نامردانه بود

دل محال است ز دلدار شود روگردان
 هر طرف قبله بود قبله نما میگردد

دارند تا نظر به پر و بال خویشتن
 این بی‌سعادتان به همائی نمیرسند

هر که زد بر آتش خشم آب مانند خلیل
 آتش سوزنده را بر خود گلستان میکند

گفتی سر خود گیر و ازین کوی برون رو
 اینرا به کسی گوی که پا داشته باشد

جمعی که چون قلم پی گفتار میروند
 چون طفل نی سوار، به جایی نمیرسند

تیره روزان جهان را به چراغی دریاب
 تا پس از مرگ تو را شمع مزاری باشد

زنده در گور کند مکافات تو را
 بر دل موری اگر از تو غباری باشد

از برگزین ریز حادثه آزاد کرده‌اند
 هر چند همچو سرو مرا بر نداده‌اند

ندارد حاصلی جز تیره روزی پرتو همت
که ماه از شرم نور عاریت شب‌ها برون آید

در آن محفل که بی‌آتش سپند از جای برخیزد
کجا خودداری از پروانه بی‌تاب می‌آید

در اقلیم قناعت نیست رسم خرمن اندوزی
گره در کارش افتد هرکه اینجا دانه ای دارد

در ترازو نبود سنگ تمامش صائب
کعبه و بتکده را هرکه برابر نکشد

نه از قاصد شکایت نه ز رنج نامه بردارم
که از خود بی‌خبر گردد کسی کز ما خبر گیرد

ز خونگرم‌ان در این محفل نمی‌یابیم دلسوزی
مگر خونا به اشک از کباب ما خبر گیرد

به این بی‌ناخنی چون می‌غراشم سینه خود را
صدای تیشه فرهاد در کهسار می‌پیچد

ز جمعیت امید بی‌نیازی داشتم، غافل
که آنجا صاحب خرمن نظر برخوشه‌چین دارد

بچشم زنده‌دلان خوشتر است خلوت گور
ز خانه‌ای که در او میهمان نمی‌باشد

چه شیرینیست یا رب بر زمین پاک خرسندی
که هر نی را که میکاری شکر در آستین دارد

شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافتها
فردای قیامت هم فردای دیگر دارد

مظفر میشود هرکس ز دنیا رویگردان شد
در این پیکار، فتح از لشکر برگشته می‌آید

*

دراز دستی شیطان ز دل سیاهی ماست
چراغ دزد به شب، خواب پاسبان باشد

*

کدامین دل ز پیچ و تاب گردیده‌ست خون یا رب
که باد امروز از زلفش به خون آغشته می‌آید

*

خون ما را روز محشر شاهی در کار نیست
لاله رخساران به خون ما شهادت میدهند

*

چنان از مشرب من کفر و دین یکرنگ شد با هم
که از تسبیح، بوی سندل* بتخانه می‌آید

*

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق
که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره می‌سازد

*

نامه‌ای چون برف می‌خواهند در دیوان حشر
تو در آن فکری که باشد سفره‌ات از نان سفید

*

سنگین نمی‌شد اینهمه خواب ستمگران
میشد گر از شکستن دلها صدا بلند

*

احسان بی‌سؤال، زبان بند خواهش است
از دست کوتاه است زبان گدا بلند

*

از فروغ مهر تابان زندگی گیرم ز سر
چون چراغ ماه اگر صد بار خاموشم کنند

*

هنوز دایره چرخ بود بی‌پرگار
که طوق عشق تو را بر گلوی ما بستند

*

بینا کسی بود که نهد پا به احتیاط
در وادایی که کور در آن بی‌عصا رود

*

تو از کوتاه‌بینیها اجل را دور میدانی
و گرنه غایبی از مرگ حاضر تر نمی‌باشد

*

از حوادث دل آزاد چه پروا دارد
چهره سرو ز بیداد خزان زرد نشد

*

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر
فردا چو این قفس شکنند بال و پر شود

*

پرده پوشی چون شب تاریک، کار صبح نیست
دست بردار از سیه‌کاری چو گردد مو سپید

*

ره نوردان را سبکباری بود باد مراد
کف به ساحل زود رخت خود ز دریا میکشد

*

تا کدامین دل بیدار مرا دریابد
چون شب قدر نهان در رمضانم کردند

*

میتوان پوشید چشم از آنچه می‌آید به چشم
آنچه نتوان چشم از آن پوشید، بیداری بود

*

میبایدش به منبر دار فنا نشست
اعظم‌ار حق کسی که چو منصور میکند

*

ز بی‌بال و پری دود از نهان من برون آید
چو بینم شمع را پروانه‌ای برگرد سر گردد

*

دهان لاف و اکردن دهد یاد از تهیدستی
که میندد لب خود چون صدف صاحب‌گهر گردد

*

به شیرین کاری من نیست مجنونی درین کشور
که هرچا خردسالی هست در دنبال من گردد

*

مکن سر در سر سنگین دلان از سادگی صائب
که آخر بیستون سنگ مزار کوهکن گردد

*

کفر را ز نار من شیرازۀ جمعیت است
گر نباشم من، دو صد بتخانه ویران میشود

*

از لحد، خاک گشاده‌ست بغل در طلبش
خواجه از بی‌خبری رنگ سزا میریزد

*

از ستون هر چند می‌گردد عمارت پایدار
خانه دولت خراب از چوب دربان میشود

*

می‌رود از یاد مردم هر که شد قدش دوتا
قامت خم گشته صائب، طاق نسیان میشود

*

نسیم عهد که یا رب گذشت ازین گلشن
که سربه سر گل این باغ بی‌وفا گردید

*

وضوی عشق، همین دست شستن از دنیا است
همیشه پاک بود هر که این وضو دارد

*

خونین دل مرا، هوس تاج لعل نیست
منت ز لاله کوه بد خشان نمی‌کشد

*

از امتداد هجران ترسی که دارم این است
کز یاد او مبادا بیداد رفته باشد

*

رمزیست ز پاس ادب عشق، که مرغان
شب نوبت پرواز به پروانه گذارند

*

کوه غم است در نظرش سایه کریم
آزاده‌ای که منت احسان نمی‌کشد

*

حسن لیلی در بیابان گر چنین شورا فکند
دامن صحرا به مجنون دامن محشر شود

*

نیست پروای ملامت خاکسار عشق را
مزرع ما تازه رو از تیر باران می شود

*

هست امید که از دور نیفتد هرگز
گل پیمانه اگر سبعة صد دانه شود

*

دماغ گل پریشان تر شود از ناله بلبل
عبیر زلف او را باد اگر در گلشن افشانند

*

اگر چه تنگدستم، غیرت مردانه‌ای دارم
بریزد خون خود هرکس که آب روی من ریزد

*

نیست جان پاک را جز بیقراری صیقلی
آب چون ماند از روانی زنگ پیدا می‌کند

*

مدار بوسه از آن روی شرمناک طمع
که خضر تشنه ازین چشمه سار برگردد

*

میشود از لب خامش دل خامش گویا
جوش می در جگر خم ز سر بسته بود

*

به راستی ز فلک پیش میتوان افتاد
ز نیل میگذرد هرکه این عصا دارد

*

هرکه نتواند ز دوش خلق باری برگرفت
از گرانجانی حیاتش بار بر عالم بود

*

گرچه بر آتش زدن را مشورت در کار نیست
فالی از بال و پر پروانه میباید گشود

*

بر صومعه افتاد ز چشم تو نگاهی
صد زاهد پیمانه شکن توبه شکن شد

*

چشم باید بست اول صائب از روی دو کون
بعد از آن بر چهره جانانه میباید گشود

*

تا دل نمیبرم به کسی دل نمی دهم
صیاد من نخست گرفتار من شود

*

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
که چون پیوسته گردد مور با هم، مار میگردد

*

دستگیری از غریق امید نتوان داشتن
هر که از اهل جهان شد چاره‌جو، بیچاره شد

*

حباب از ترك سردر يك نفس دریای گوهر شد
خوشا مستی که در میخانه بی دستار میگردد

*

گرانی میکند بر تن، چو سربیی‌جوش میگردد
سبو چون خالی از می گشت، بار دوش میگردد

*

مشواز تیغ رو گردان، که چون صد چاک گردد دل
سراسر در حریم زلف او چون شانه میگردد

*

فروتنیست دلیل رسیدگان کمال
که چون سوار به منزل رسد پیاده شود

*

به عشق کن دل خود زنده، کز نسیم اجل
چراغ زنده دلی برقرار میماند

*

در حشر از صراط سبکبار بگذرد
هر کس مرا به دوش به میخانه میبرد

*

به تلخی تا نکرد از خواب شیرین پشه بیدارم
ندانستم که نیشی لازم هر نوش میباشد

*

میفشارم چون صدف دندان غیرت بر جگر
گر بجای آبرو گوهر بدامانم کنند

*

به پیر میکده هر کس ارادت‌ی دارد
به آستان خرابات بی وضو نرود

*

در سینه صد چاک نگنجید دل عارف
سیمرغ محال است قفس داشته باشد

*

نیام سنگ فلاخن، لیک دارم بخت ناسازی
که برگرد سر هرکس که کردم دورم اندازد

*

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتیست
که اگر بازستانند، دو چندان گردد

*

آب حیات خضر گل‌آلود منت است
خوشوقت تشنه‌ای که چهار سراپ شد

*

به هر برگ‌ی درین گلزار پیوند دگر دارم
شود گر غنچه‌ای درهم، دل من تنگ میگردد

*

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است
بیشتر شکوه یوسف زبرادر باشد

*

بشوی دست و دل خویش از علائق پاک
که در نماز بود هرکه این وضو دارد

*

ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب
ز پا افتد اگر استاده‌ای دست مرا گیرد

*

مرا ز روز قیامت غمی که هست این است
که روی مردم عالم دوبار باید دید

*

بستگی‌ها را گشایشها بود در آستین
لال را از دست خود ده ترجمان آید پدید

*

دور نشاط، زود به انجام میرسد
می چون دو سال عمر کند پیر میشود

هر سو که کند شاخ گلش میل ز مستی
آغوش گشا بلبلی از خاک برآید

اگر چه از سیاهی هیچ رنگی نیست بالاتر
دل از من بیش، چشم آسمانی رنگ میگیرد

در طریق عشق، خار از پا کشیدن مشکل است
ریشه در دل میکند خاری که در پا میرود

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین
تا تو می آئی به مجلس دل به صد جا میرود

گرچه چندین دست بیرون کرد از يك آستین
عقده ای باز از دل خود تارك نتوانست کرد

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که ما را شاد کرد

بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد

دهن خویش به دشنام میالا هرگز
کاین زر قلب به هرکس که دهی باز دهد

در کهنسالی ندارد بد گهر دست از ستم
ترك خونریزی کجا تیغ از خمیدن میکند

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد

ز گردش مشت خاک ببقرار من نیماند
اگر چرخ از کلم تسبیح وکر پیمانه میسازد

•

امید دلکشائی داشتم از گریه خونین
ندانستم که چون تر شد گره دشوار بگشاید

•

ندارند هیچکس چون ابر آئین سخاوت را
که گوهر میفشاند و ز خجالت آب میگردد

•

تعجب نیست گرجان رفت با تیرش ز تن بیرون
که با مهمان برون از خانه، صاحبخانه می‌آید

•

هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست
ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه‌اند

•

چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ز سر
آتشین رخساره ای گر بر مزارم بگذرد

•

با ضعیفی بر زبر دستان عالم غالبم
برق می‌لرزد بجان کز خارزارم بگذرد

•

پیوسته است سلسله عاشقان بهم
از بلبلان ترانه ما میتوان شنید

•

نیست از پنایه دیوار قناعت خبرش
آنکه دولت ز پر و بال هما میطلبد

•

دل‌های جمع را کند آشفته یاد من
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

•

بسیار رومده دل عشاق را، مباد
زلف تو را گرانی دل بی‌شکن کند

•

دیوانه‌ای به تازگی از بند جسته است
این مژده را به حلقه طفلان که میبرد؟

•

دل چون نماند، گو خرد و هوش هم‌مان
این خانه خراب نگهبان چه میکند

•

بی آسیا ز دانه چه لذت برد کسی
دندان نمانده بود چو نعمت بمن رسید

•

بدست نفس مده اختیار خود زنهار
که زنگی آینه خویش تار میخواید

•

مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یارب
دل گنیدم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد

•

دلم چون برگ بید از آب زیر گاه میلرزد
اگر چه سینه چون کشتی بدریا میتوانم زد

•

عجز و فتادگیست سرانجام سرکشی
چون شعله شد ضعیف به خس التجا برد

•

نوبت به کس نمیدهد این چرخ سنگدل
سرگشته آنکه بار به این آسیا برسد

•

در نگیرد صحبت زاهد به صافی مشربان
زشت در یک دیدن از آئینه رو گردان شود

•

میکند نان بغیل، آئینه دل را سیاه
وای بر آنکس که برخوان فلک مهمان شود

•

آه از این گردون کم فرصت که میگیرد سحر
در سر شب هرکه را چون شمع، افسر میدهد

•

هر جا نبود اهل دلی گوش به آواز
رحم است بر آن نفه که از تار برآید

•

چرخ را آه شرربار من از جا برداشت
دیگ کم حوصلگان زود به سر می‌آید

•

در کوی مکافات محال است که آخر
یوسف به سر راه زلیخا ننشیند

•

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست
عصیان چه غباریست که از پا ننشیند

•

هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست
تلخی تازه به از قند مکرر باشد

•

عذر می خوردن ما روز جزا خواهد خواست
چشم مستی که به آن توبه شکن بخشیدند

•

سیل هیبت است تا دریا کند جایی مقام
یکقدم هرکس که از همراهی دل ماند، ماند

•

هرکه را بیماری چشم تو در بستر فکند
هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد

•

زود عالم را کند زنگار در چشمش سیاه
هرکه چون آئینه عیب خلق را پیدا کند

•

جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد
به خاک و خون نشیند تیر چون دوراز کمان گردد

•

ز کوه غم مترسان سینه دریا دل ما را
که این بارگران برگشتی ما بادبان گردد

•

هر دست نگارین که بر آرد ز بغل سرو
پیش قد رعنائی تو بر سینه گذارد

•

مجوز دولت نو کیسه چشم و دل سیری
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد

•

با تہیدستی قناعت کن کہ نی
بی‌نوا گردد چو پر شکر شود

تو سعی کن کہ بہ روشن دلی رسی صائب
کہ سیل واصل دریا چو شد زلال شود

درین بہار کہ یک‌دانه زیر خاک نماند
زوا مدار سرما بہ زیر پر ماند

بلند و پست عالم رهروان را میکند رهرو
اگر سوهان نباشد تیغہا ہموارگی گردد

رشتہ عمر بہ مقراض دو لب قطع شود
بیشتر خلق جہان بر سر گفتار شدند

بی مگس ہرگز نماند عنکبوت
رزق را روزی رسان پر میدہند

باران بی محل ندهد نفع کشت را
در وقت پیری اشک ندامت چہ میکند

میکند اہل ہنر نام بزرگان را بلند
بیستون آوازہ‌ای گر داشت از فرہاد بود

از آن رخسار شبنم خیز چون گل پردہ یکسو زن
کہ چون برگ خزان، بلبل بخاک از شاخسار افتد

در گشاد غنچہ دلہای خونین صرف کن
این دم گرمی کہ چون باد بہارت دادہ‌اند

بہ آہی خرمن افلاک را بر ہم زنم صائب
ز یک دل آنچہ می‌آید ز صد لشکر نمی‌آید

بہشت نسیئہ خود نقد میتوانی کرد
ز خلد اگر بہ مقام رضا شوی خرسند

مباش ای پاك دامن از شبیخون هوس ایمن
کزین بی‌آبرو پیراهن یوسف رفو دارد

از شرح دردهای نهان خامه عاجز است
يك ترجمان زبان دو صد لال چون شود

صبر چون دندان نومییدی گذارد بر جگر
نالۀ مظلوم از فریادرس گردد بلند

آهی که زیر لب شکند دردمند عشق
در سینه کار تیشه فولاد میکند

این ظلم دیگر است که عاشق شکار من
چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند

خونریزتر ز تیغ بود نیش رگت شناس
از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید

ای خوش آن مایه درستان که ز بی‌آزاری
هیچ دل غیر دل خسته خود نشکستند

سینه عاشق نمیباشد تهی از درد و داغ
خانه اهل کرم خالی ز مهمان کی شود

ثمر پخته نگیرد به سر شاخ قرار
سر منصور ز خامیست که بردار بود

نمی‌توان به جگر داغ عشق پنهان کرد
کز آفتاب، گریبان صبح پاره شود

همچو پروانه جگر سوخته‌ای می‌باید
که ز خاکستر ما بوی محبت شنود

چه صرفه میبرد از انتقام من دوزخ
به دامن تر من يك شرر چه خواهد کرد

با خیال یار در يك پیرهن خوابیده‌ام
بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند

چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش
باری که مرا بود به دل، بی ثمری بود

جام در دست به صحرای قیامت راند
هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود

يك ذره وفا را به دو عالم نفروشم
هر چند درین عهد خریدار ندارد

همیشه در دل تنگم شکستگان فرسند
زمین مسجد من بوریا نمی‌خواهد

بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن
آب و رنگ اعتبار از روی گلشن میبرد

عند لیبی که به هر غنچه دلش می‌لرزد
بهتر آن است که در صحن گلستان نبود

چندانکه می‌رود به مقامی نمی‌رسد
آواره‌ای که همسفر دل نمی‌شود

می‌زند موج قیامت سینه‌های زخم دار
زلف مشکین که را دیگر پریشان ساختند

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند
ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

بغیر شهد خموشی کدام شری نیست
که از حلاوت آن لب به یکدگر چسبد

•

ای که چون غنچه به شیرازه خود مینازی
باش، تا سلسله جنبان خزان برخیزد

•

از نگاهی می‌دهد جان چشم او عشاق را
نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند

•

کار روشن گوهران هرگز نیفتد در گره
کشتی ما بادبان از ابر پیدا میکند

•

نسیم حسن بی‌پرواست، خودداری نمیداند
ز کنعان می‌رود مردم به مصر و باز میگردد

•

کند معشوق را بی‌دست و پا بیتیابی عاشق
بلرزد شمع برخود چون ز جا پروانه برخیزد

•

به چشم نکته پردازش مسیحا بر نمی‌آید
نگاه او سخن را از لب اعجاز می‌گیرد

•

سرمبیز باد تآك كه زهاد خشك را
سیلی زنان ز سایه خود دور میکند

•

عشق عالمسوز بر من مهربان گردیده‌است
جامه بر بالایم از بال سمندر می‌برد

•

درآمدم چوبه مجلس سپند جای نمود
ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

•

در دیار ما که رسم بی‌کلاهی کسوت است
هر که سر از تاج می‌پیچد فریدون میشود

•

پاس گفتار، نگهبان حیات ابدیست
شمع از تیز زبانیست که سر می‌بازد

•

نامه اعمال چون برگ خزان ریزد به خاک
آه سردم گر گذاری بر صف معشر کند

گر نه صائب داغدار از رفتن پروانه است
شمع، خاکستر چرا در انجمن بر سر کند

شوخی که ندارد نگه گرم به عاشق
شمعیست که دلسوزی پروانه نداند

گر اظهار پشیمانی کند گردون مشو ایمن
که بدعهد از پشیمانی پشیمان زود میگردد

ای هرزه در، در گذر از مهری ما
در قافله عشق جرس راه ندارد

کبکی که نریزد ز لبش قهقهه شوق
شایستگی چنگل شهباز ندارد

ز رفتن دگران خوشدلی، ازین غافل
که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

بر هر طرف که روی نهند این این سیه دلان
در آب روی ریخته خود شنا کنند

آنانکه آستین به دو عالم فشانده‌اند
بالین زدست کوته خود چون سبو کنند

به ننگ هوشیاری ساختن از من نمی‌آید
کهی دیوانه گاهی نیم مستم تا چه پیش آید

به داد حق قناعت کن که با اکسیر خرسندی
بخاکستر اگر پهلوی نهی سنجاب میگردد

دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را
شیر ره وا میکند چون از نیستان بگذرد

•
 / بهشت در قدم مرد عاقبت بین است
 کسی که رو به قفا می‌رود قفا نخورد

•
 بوی پیراهن غباری از دل ما بر نداشت
 جذبه‌ای خواهم که یوسف را به کنعان آورد

•
 نمود این جهان بودی ندارد، بازها دیدم
 من و تنگ دهان او که بود بی نمود آمد

•
 از کار من گره نگشوده‌ست هیچکس
 گاهی به داد آبله‌ام خار می‌رسد

•
 در خرابات مغان بی عصمتی راه نیست
 دختر رزبا سیه مستان به خلوت می‌رود

•
 غیرت از مدعیان خون مرا خواهد خواست
 باغبان کی ز سرچرم خزان می‌گذرد

•
 چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب
 ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید

•
 / درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر
 به آن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

•
 زنه‌ار لب بحرف طمع آشنا مکن
 گر چون صدف دهان تو را پر گهر کنند

•
 در حشر سر ز خانه زنبور بز کند
 هرکس به خاک، سینه پر کینه می‌برد

•
 / بی مددکاری دل، دست دعا بیکار است
 تیشه بی بازوی فرهاد به خارا چه کند

چونی هرکس درین وادی بصدق دل کمر بندد
نهال آرزویش تنگت شکر بار میآرد

در حقیقت مرگت خصم آئینه دار عبرت است
غافل است آنکس که شاد از مرگ دشمن میشود

جائی نمیروی که دل بدگمان من
تا بازگشتن تو به صد جا نمی رود

مرا بیمار داریهای چشمی ناتوان دارد
مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد

اگر گل صائب آب روی خود در پای او ریزد
محال است اینکه از خاصیت خود خار برگردد

کدام آتش زبان کرد این دعا در حق من یارب
که دامن هر که را سوزد مرا آتش بجان گیرد

در هر دو جهان کیست کزو شرم کند عشق
نقاش حیا از رخ تصویری ندارد

پناه از چشم فتانش به زلفش میبرم صائب
که بر هر کس ستم زور آورد ز نار می بندد

تا نیم قطره در قدح آبروی هست
قطع نظر ز آب بقا میتوان نمود

از دست و پازدن نرود کار عشق پیش
اینجا به دست بسته شنا میتوان نمود

جز من که راه عشق به تسلیم میروم
با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد

مرا چون مهر اگر دور فلک فرمانروا سازد
به خون شبی هر گز نیالایم سنان خود

•
 خرابات است، هر حاجت که می‌خواهی تمنا کن
 نمیدارند جان اینجا دریغ از میهمان خود

•
 نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی
 به هر جانب که رفتم پای امیدم به سنگ آمد

•
 از تاب آفتاب رخ یار، فتنه‌ها
 خود را بزیمر سایه مژگان کشیده‌اند

•
 هر که میدانند که دردمر بقدر دولت است
 کی کلاه خود به تاج پادشاهی میدهد

•
 براه عشق گر خاری مرا در دامن آویزد
 چنان گریم بدرد دل که خون از چشم خار آید

•
 در گلوی جرش ناله خونین گره است
 کاروانی که ز پی آبله پائی دارد

•
 ز هر کجا که غمی پای در رکاب آرد
 نشان صائب شوریده حال میگیرد

•
 همیشه عشق ز تردامنان در آزار است
 بلای چشم بود هیزمی که تر باشد

•
 بی‌حاصلیست حاصل دل تا بود درست
 این شاخ چون شکسته شود بار میدهد

•
 باز بچه نسیم شود کاسه سرش
 هر دل که چون حباب اسیر هوا بود

•
 خواب آسودگی و عرصه هستی، هیسات
 صبر زین مرحله با تیغ دودم می‌کنند

پشت پا برجسم زد جان، تا هوای عشق کرد
جامه را بخشد به ساحل هر که بردریا زند

چندانکه در کتاب جهان میکنم نظر
يك حرف بیش نیست که تکرار میشود

در زمین پاک من ریگ روان حرص نیست
میتواند شبی کشت مرا منیراب کرد

عشرت روی زمین در گره دلتنگیست
غنچه تا سر به گریبان نکشد و نشود

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد

چه حکمت است که آسوده تر بود در راه
ز دوش راهروان هر که بار بردارد

من که ام تا دفتر دمیو گشاید بال من
در بیابان طلب سیمرخ پر می افکند

ردور دستان را به احسان یادکردن همت است
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می افکند

با تهیدستان حوادث بیشتر کاوش کند
روی کف بیش از صدف سیلی ز طوفان میخورد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد
اگر آگینه دل به صفا رسیده باشد

ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت
چه گونه دود جدا از کباب میگردد

بردلار میطپد سر منصور و تن به خاک
دریا کجا سفینه کجا موج میزند

پیوسته همچو خانه آئینه روشن است
کاشانه‌ای که مانع مهمان نمیشود

شکست خاطر اطفال سنگ راه می‌گردد
وگر نه راه صحرای جنون دیوانه میداند

پا بکش چون کعبه در دامن که در ملک وجود
هر که در دامن کشد پا قبله عالم شود

نهادم تا قدم برآستان چرخ افتادم
زمین خانه این سفله مهمان برنمیدارد

سمی در تسخیر دلها کن که چون این دست داد
ملک آب و گل به آسانی مسخر میشود

در حلقه این زهد فروشان نتوان یافت
یک سبزه که شیرازه زنار ندارد

بجان رساند مرا داغ دوستان دیدن
چه دلخوشی خضر از عمر جاودان دارد

خود حسابان نگذارند به فردا کاری
عید این طایفه روزیست که محشر باشد

سوخته محبتم غیرت عشق میکشم
من دل خویش میخورم هر که کباب میشود

دل مبندید بدین عمر که از صحبت تیر
عاقبت خانه خالی به کمان می‌ماند

هر که را برخاک پنهانی بخاکت میکشد
شمع آخر تکیه برخاکستر پروانه کرد

روی گرم عشق دل را کرد صائب بی ادب
میهمانرا اینچنین گستاخ، صاحبخانه کرد

در دامن تسلیم در آویز که چون تـاك
هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند

مرد خون خوردن نه ای همکاسه گردون مشو
لقمه این سفره کار سنگ با دندان کند

آنکه میگوید قیامت بر نمیخیزد کجاست
تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان
چشمه حیوان کجا یاد سکندر میکند

در دل ما خاکساران عشق میگردد هوس
در سفال ماخس و خاشاک ریحان میشود

فیض یکرنگی تماشا کن که از نازکدلی
رگت گشاید تـاك را از دست ساقی خون رود

فکر دنیا هر که را سر تا گریبان غوطه داد
زود باشد در ضمیر خاک چون قارون رود

نیستی طاووس، در قید خود آرائی مباح
کعبه با يك جامه در سالی قناعت میکند

کوتاه بود از موختگان دست تعدی
پروانه به شبگرد گرفتار نگرود

هر که را افتاد بر لبهای میگون تو چشم
تا شکر خند قیامت لب به دندان میگذرد

دایه بیدرد شکر میکند در شیر من
شیر مردی کو که آب تیغ در شیرم کند

•
منت روزی چرا از خرمن دونان کشم
من که چشم مور گندم دیده‌ای می‌رم کند

•
هر که از خود شد تهی، پر شد ز آب زندگی
از سبکباری کدو تاج سر دریا بود

•
گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل
چو گل شکفته شود در چمن نمی‌ماند

•
سد راه عجز، ترك شیوه عاشق کشیست
کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید

•
چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت
آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید

•
دل ز فکر پوچ خواهد یافت خود را چون حباب
کشتی ما را سبکباری به طوفان میدهد

•
هیچکس از کاروان شوق در دنیال نیست
آتش اینجا پیش پیش کاروانی می‌رود

•
ناامیدی میدواند موسی ما را به طور
دیگه شوق ما به سر از لنترانی می‌رود

•
جامه یکتائی عریان تنی پوشیده‌ام
بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند

•
چنان بر سنگ بیرحمانه زد پیمانه را زاهد
که بی تابانه آه از سینه خارابرون آمد

•
سپر تیر حوادث سپر انداختن است
خاک شو تا دم شمشیر قضا برگردد

•

نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم
 طفل ما مشق جنون بر تخته گهواره کرد

گهی بردل شبیخون میزند گاهی برایمانم
 همیشه کاکل او فتنه‌ای در زیر سر دارد

در صحن کعبه قبله نما چون خرد کسی
 گردون متاع یوسفی‌ام را چنان خرید

رتبه درویش را به شاه چه نسبت
 دولت آزادگی زوال ندارد

تمام مهر و سراپا محبت‌ام صائب
 بمالمی که منم، خشم و کین نمی‌باشد

تیشه فولاد انگشت ندامت می‌گذرد
 حیف يك فرهاد شیرین کار در عالم نماند

هشدار که چون بلبل ما بال فشاند
 از صد قفس آواز پروبال برآید

عشق را در کشور ما اعتبار دیگرست
 یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود

سرایت میکند در ظالمان از آه مظلومان
 که فریاد از دل سخت کمان بیش از نشان خیزد

در خم دام فراموشی بخود درمانده‌ایم
 دانه‌ای از بهر مرغ ما مگر مور آورد

هر شرابی نیست صائب پادشاهم سازگار
 عشق کو تا جرعه‌ای از خون منصور آورد

بریز بار تملق، که شاخه‌های درخت
 نمی‌شوند سبکبار تا ثمر ندهند

•

علاج من همان از چشم بیمار تو می‌آید
کجا درد محبت را مسیحا چاره ساز افتد

•

در گلستانی که غیرت باغبانی میکند
روی گل وا کرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

•

فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ
بارها از بال بلبل دسته گل بسته‌اند

•

ما سیکروحان به بوی سیب غیب زنده‌ایم
سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشد

•

ای گل شوخ که در شیشه گلابت کردند
هیچ یادت ز اسیران قفس می‌آید

•

با بزرگان باش تا نامت بماند در جهان
خم فلاطون* را درین عالم بلند آوازه کرد

•

بیقراریهای زلف از بیقراریهای ماست
دام، از بیتابی نخجیر برهم میخورد

•

جلوه‌ای از قامتش صائب جهانی را بساست
عالمی نخجیر از يك تیر برهم میخورد

•

به آب تیغ قضا بشکند خمارش را
به هر که دور فلک باده غرور دهد

•

زلفش از حلقه سراپای از آن چشم شده‌ست
که کسی دست به آن سیب زنخدان نبره

•

هم از كودك مزاجیهای حرص است
که در صد سالگی دندان برآید

•

نسازد مضطرب سیل حوادث زود پیران را
 عمارت چون نشست خود نماید بی خطر باشد

اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ
 خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

نیست از زخم زبان پروا اسیران تو را
 در رگت این سخت جانان نیشتر خم میشود

از خود شناسان مطلب دیده حق بین
 حق را چه شناسند ز خود بی خبری چند

در بیابان جنون هر جا که جوش لاله است
 عاشقان خاری زپای خویش بیرون کرده اند

بیکار نیست گریه بی اختیار شمع
 آبی بر آتش دل پروانه میزند

مگر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد
 وگر نه از دهان تیشه بوی شیر می آید

خوش آن صدف که گر از تشنگی کباب شود
 دهان خویش به ابر بهار نگشاید

به کشوری که هما مرغ خانگی شده است
 نشد که مایه جفدی به پام ما افتد

موشکافان زود در دلهای تصرف میکنند
 شانه در زلف پریشان جای خود را میکند

به شکستی که ز دوران رسد آزرده مباش
 که قفس چون شکند شهر اقبال شود

تا قیامت در حجاب ظلمت جاوید ماند
 هر که از سوز درون شمع سرای خود نشد

•

دو عالم را به يك پیمانه میبخشند مخموران
اگر قارون نشیند بامی آشامان، گدا خیزد

•

خورشید قیامت جگر تشنه لبان را
سیراب ز افشردن دامن ترم کرد

•

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبت دیگر بچو نمی‌آید

•

از جوانی نیست غیر از آه و حسرت در دلم
نقش پائی چند ازین طاووس زرین بال ماند

•

میکنند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر
بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد

•

موج اگر گاهی به ساحل میکشاند خویش را
میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد

•

بازور محبت چه کند سختی هجران
معمشوقه خود کوهکن از سنگ برآورد

•

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکنند

•

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی
که چراغی به سر خاک شهیدان دارد

•

آنکه برآتش من آب نصیحت می‌ریخت
کاش میزد به دل سوخته دامانی چند

•

دل خراب مرا جور آسمان کم بود
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد؟

•

ز ناله‌ای که کند خامه میتوان دانست
که کوه درد به دل صاحب سخن دارد

آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی
شرط است که يك چند به زندان بنشیند

هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت
جغد در ویرانه از اهل سمادت میشود

مسلمان می‌شمردم خویش را چون شد دلم روشن
ز زیر خرقام چون شمع، صد زنار پیدا شد

دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید به دست
پسته را خون میشود دل تا لبی خندان کند

برنتابد قهرمان عشق استغنائی حسن
ماه کنعان را بجرم ناز در زندان کند

از ره مرو به ظاهر هموار مردمان
در خاکهای نرم بود دام بیشتر

نقصان درین بساط بود خوشتر از کمال
بدر از هلال پا به* رکاب است بیشتر

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته‌ست
آب می‌آید به چشم از خنده بی‌اختیار

خانه‌های کهنه صائب مسکن مار است و مور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

ز پشت آئینه روی مراد نتوان دید
تو را که روی به خلق است از خدا چه خبر

از سر خوان فلك برخیز کاین باریک بین
میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر

•

از اشتیاق ذکر تو در دیده‌ها شده‌ست
هر تار اشك سبحة صد دانه دگر

•

چون شمع تا تمام نسوزی نمی‌دهند
خط امان تو را ز شبستان روزگار

•

دولت از دست دما دارد حصار عافیت
خوابگاه شیر باشد در نیستان بیشتر

•

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد
سر فرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

•

عالمی چون سیر چشمی نیست برخوان وجود
هست هر موری درین وادی سلیمان دگر

•

بر چهره من آنچه سفیدی کند نه مومت
گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر

•

چنان از داغ روشن شد دل صد پاره‌ام صائب
که از هر پاره دارم در نظر مهپاره‌ای دیگر

•

پریشان سیر ناقوسی ز دل در آستین دارم
که آوازش بر آید هر دم از بتخانه‌ای دیگر

•

دارد نظر به خانه خرابان همیشه عشق
ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر

•

من آن مرغ غریب بومستان آفرینش را
که غیر از زیر بال خود ندارم خانه‌ای دیگر

•

هر که را بر طاق ابروی تو افتاده‌ست چشم
نیست ممکن سر فرود آرد به محراب دگر

•

عاشق گستاخ سازد مضطرب معشوق را
شمع در زیر پر پروانه لرزد بیشتر

نتوان سخن تلخ به شیرین سخنان گفت
ورنه ز لب لعل تو دارم گله بسیار

تو را اگر غم من نیست غم مباد تو را
که جز غم تو مرا نیست غمگسار دگر

میکشد قامت نی بیمفز بیش از نیشکر
در سبک مغزان بود گردن فرازی بیشتر

چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را
توان کشید به آغوش جای یار امروز

ای بلبل بیدرد چه موقوف بهاری
از بال و پر خویش چو طوطی چمنی ساز

کدام آبله پا عزم این بیابان کرد
که خارها همه گردن کشیده‌اند امروز

از خود آرا طمع سیرت شایسته خطاست
که برون ساز درون ساز نگردد هرگز

خاکسترم به باد فنا رفت و شمعها
خون میکنند بر سر پروانه‌ام هنوز

قامت خم گشته چوگان است گوی مرگت را
ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز

ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری
از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

گذشتن از سر گنج کهر سخاوت نیست
کریمی، از سر آوازه کرم برخیز

•
 مندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است
 هیچ باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس

•
 صائب به هر که مینگرم مست و بینود است
 هر چند ساقییبی و شرابی ندید کس

•
 از دشمنان خود نتوان بود بی خبر
 آخر تو را که گفت که از دوستان می‌رس

•
 پشت و روی نامه ما هر دو يك مضمون بود
 روز ما را دیدی از شبهای تار ما می‌رس

•
 رو به هر خاری که کردم خانه صیاد بود
 هرکف خاکی که دیدم پرده دام است و بس

•
 ای که میجوئی گشاد کار خود از آسمان
 آسمان از ما بود سرگشته تر در کار خویش

•
 غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری
 گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباحث

•
 بر شمع مضطرب شده، دست حمایت‌ام
 عاجز کشی چو باد نسازم شمار خویش

•
 چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام
 آسوده خاطر ز بهار و خزان خویش

•
 زبان العطش گوئیست هر گردی کزو خیزد
 به خون عاشقان تشنه‌ست از بس خاک میدانش

•
 شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست
 بسیار دیده‌ام من در زیر پا سر خویش

•

از امتیاز دست چو آئینه شسته‌ام
با خوب و زشت صاف دلم از صفای خویش

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی* سوار کند تازیانه‌اش

صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

مرا رعنا غزالی میکشد در خاک و خون صائب
که جای گرد، مجنون خیزد از دامن هامونش

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر
کاین آب رفته باز نیاید به جوی خویش

از طپیدن میتوان کوتاه کرد این راه را
قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباح

اگر افتد به مسجد راه، آن سرو خرامان را
عجب دارم بگیرد تنگ در آغوش محرابش

ز آن سیاه است رخ ماه که چون لاغر شد
میکشد تیغ به سیمای ولینعت خویش

ز حال دل خبرم نیست اینقدر دانم
که دست شانه نگارین* بر آید از مویش

ز راه آب چون دزدان رود سرو چمن بیرون
به هر گلشن که گردد جلوه‌گر سرو سرافرازش

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند
به بال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلپ و در خزان پروانه باش

•

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
 بهوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

•

هدیه ما تنگدستان را به چشم کم مبین
 از مروت بر سر خوان تهی سرپوش باش

•

دل چو شد بی‌عشق، لرزیدن براو بی‌حاصل است
 در بغل این فرد باطل گر نباشد گو مباح

•

شرمنده است پیش قدش در نشست و خاست
 باغ از گل پیاده و سرو سواره‌اش

•

نیست اظهار جوانی خجلت بی‌حاصلیست
 اینکه میدارم نهان از همنشینان سال خویش

•

بر نیایم ز قفس گر قفس را شکنند
 خجلم بسکه ز کوتاهی بال و پر خویش

•

از شبیخون نسیم سحرایمن میبود
 شمع میکرد اگر رحم به پروانه خویش

•

ساحلی نیست به از شستن دست از جانش
 آنکه سیلاب ز پی دارد و دریا در پیش

•

شمع من در هر گه آتش میزند پروانه را
 رنگ عشق تازه‌ای میریزد از خاکسترش

•

من آن آتش نوا مرغم که صید هر که گردیدم
 کند رقص سپند از شادمانی دانه دامنش

•

هر سو که رود در حرم کعبه کند طوف
 آنرا که بود از دل خود قبله نمایش

•

جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش
بیمار ندیدم که توان مرد برایش

*

چهار فصل بهار است عندلیبی را
که زیر بال و پر خود بود گلستانش

•

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

•

حاصل من آه و افسوس است و اشک حسرت است
وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع

•

بهتر از سیری، دهان بندی نباشد شیر را
غافل است آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

•

آخر نشانه ای چه کند با هزار تیر
دل یکطرف هزار پریرو به یکطرف

•

نیست ممکن پاک گوهر بر زمین ماند مدام
زیب گوش دلبران شد اشک غلطان صدف

•

خامسوزان هوس بر خود بساطی چیده اند
ورنه خاکستر ندارد آتش بی رنگ عشق

•

ذره تا خورشید گلبانگ انالغق میزند
نغمه خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق

•

دست خود بوسید هرکس دامن پاگان گرفت
شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق

•

از سر تقصیر ما ای محتسب گرنگذری
مرحمت کن حد ما باری بزن با چوب تاج

•

میشود از خال افزون، دلربائی زلف را
تا نباشد دانه، گیرایی ندارد دام خشک

•

آخر مروت است کز آن لعل آبدار
باشد نصیب سوخته جانان جواب خشک؟

•

نقطه خال پریروی اگر مرکز شود
میتوان صد دور چون پرگار زد با پای خشک

•

کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست
موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک

•

راه سخت و هم‌رهان ناساز و مرکب‌کنندرو
هیچ رهرو را ز چندین جا نیاید پا به سنگ

•

به خلق کوش جهان را گشاده گر خواهی
که کفش تنگ به رهرو کند بیابان تنگ

•

حسن میباید که باشد، عشق گو هرگز مباح
صد قفس بال و پر بلبل بلاگردان گل

•

آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار
خالیت از گلاب مروت سبوی گل

•

چندانکه میروی به نهایت نمی‌رسد
بی انتهاست عالم بی ابتدای دل

•

جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد
ز بس ز فکر تو مانده‌ست زیر سر دستم

•

ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکانم
که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بر دوشم

•

شوم به خانه مردم نخوانده چون مهمان
که من به خانه خود چون نخوانده مهمانم

•

گویند به هم مردم عالم گله خویش
پیش که روم من که ز عالم گله دارم
*

ز قحط دلربایان ریختم در پای خود صائب
و گرنه يك جهان دل چون صنوبر بود در دستم
*

به روشنائی دل میتوان جهان را دید
و گرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم
*

دردها کم شود از گفتن و دردی که مراست
از تهی کردن دل میشود افزون چه کنم
*

ز همراهان کسی نگرفت شمعى پیش راه من
به برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم
*

چون موج* سراب درین دشت آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام
*

نمی‌گردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم
ز وحشت خون عالم در دل صیاد می‌کردم
*

چون خشت نهادیم به پای خم می سر
بر دوش کسی همچو سبو بار نگشتیم
*

خویش را فربه نمیسازم ز خوان دیگران
چون مه نو کاسه لیس مهر تابان نیستم
*

آنچه از خون جگر در کاسه من‌کرد چرخ
جمع گر می‌ساختم میخانه‌ای میداشتم
*

نمانده است مرا در بساط جز آهی
هزار دشمن و يك تیر در کمان دارم
*

خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها
نمیدانم کجا خیزم میدانم کجا افتم

•

هر که بر دارد مرا از خاک، اندازد به خاک
میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده‌ام

•

ای زلف یار این همه گردن‌کشی چرا
آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم

•

طفل میگیرید چو راه خانه را گم میکند
چون نگریم من که صاحبخانه را گم کرده‌ام

•

شود جهان لب پر خنده‌ای اگر مردم
کنند دست یکی در گره گشائی هم

•

روزگاری بود با هم کفر و ایمان جنگ داشت
صلح داد آن زلف و عارض، کفر و ایمان را به هم

•

دیدن يك روی آتشناك را صد دل كم است
من به يك دل عاشق صد آتشین رخساره‌ام

•

منت خدای را که یکی بود حرف من
هر چند شد بمالم صورت دو تا لبم

•

به گرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم
که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

•

بیدلان از مرگ میترسند و ما چون كبك مست
خنده خود را دلیل راه شاهین کرده‌ایم

•

کرده‌ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
خار دیوارم و بال هیچ دامن نیستم

•

مرا دلگرمی صیاد دارد در قفس صائب
نه آن مرغم که سازد حرص آب و دانه سرگرمم

•

باز شد بر روی ما هر در که این غمخانه داشت
تا ازین درهای بی حاصل به یک در ساختیم

صائب به حرف تلخ مرا یاد هم نکرد
امید بیش ازین به لب یار داشتم

بی داغ عشق پختگی از دل طمع مدار
خام است میوه ای که خورد آفتاب کم

سیل را منزل آرام بجز دریا نیست
عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام

دوری ز خرابات نه از خشکی زهد است
ترسم گرو باده نگیرند ردایم

صاف چون صبح است با عالم دل بی کینه ام
میتوان رو دید از روشندلی بر سینه ام

آه کز بی حاصلی ها نیست در خرمن مرا
آنقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش کنم

چرا صائب ز سنگ کودکان پهلوی* تهی سازم
گشاد کار من چون شیشه از سنگ است میدانم

نه از پیری مرا این رعشه افتاده ست در اعضا
به آب روی خود چون ساغر سرشار می لرزم

اگر چه میتوان در زیر بال عالمی رفتن
گرانی میکند دست نوازش بر سر دوشم

مژگان صفت بدیده خود جای میدهم
از پای هر که در ره او خار میکشتم

گر تو گل همیشه بهاری زمانه را
ما بلبل همیشه بهار زمانه ایم

•

شود بار دلم آنرا که از دل بار بردارم
نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

•

نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری ورنه
نزاع از کفر و دین و سبعه و زنا بردارم

•

دل از مهر خموشی بر نمیدارد زبان من
و گرنه تیغها پوشیده در زیر سپر دارم

•

دستش به چیدن سرما کار تیغ کرد
چون گل به روی هر که درین باغ واشدیم

•

چون موج در میان ز کنارم کشد محیط*
هر چند خویش را به کنار از میان کشم

•

بیخود ز نوای دل دیوانه خویشم
ساقی و می و مطرب و میخانه خویشم

•

چیزی نشود بر دل آزاده من بار
جز دست نوازش که گران است به دوشم

•

مردمی دور است ازین شیرین دهانان، ورنه ما
سنگ را بسیار چون فرهاد، آدم کرده‌ایم

•

به زور جذبه من زور دریا بر نمی‌آید
به ساحل میکشانم گر نهنگ افتد به قلابم

•

خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی
از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

•

کور بودم تا نظر بر عیب مردم داشتم
از نظر بستن، به عیب خویشان بینا شدم

•

گشته‌ست در میانه روی عمر ما تمام
ما از پل صراط همین جا گذشته‌ایم

بی آبرو حیات ابد زهر قاتل‌است
ما آبرو به چشمه حیوان نمیده‌یم

ز خود بیرون شدم آسوده گردیدم، چه می‌کردم
اگر این کفش تنگ از پای خود بیرون نمی‌کردم

مدار از من دریغ ای ابر رحمت گوهر خود را
که من چون تـاـك، صد دست دعا در آستین دارم

چون به رخسار تو بی پرده توانم دیدن
من که می‌سوزم اگر یاد خیال تو کنم

ز افسردگی اگر می‌لعلی کنم به جام
چون لاله خون مرده شود در پیاله‌ام

چون کعبه برازندگی‌ام در نظر خلق
ز آن است که من جامه پوشیده نپوشم

به رغبت نقد جان خود به یار سیمبر دادم
درین سودا پشیمان نیستم چون زر به زر دادم

می‌گشایم با تهیدستی گره از کارها
بر سر مردم از آن فرمانروا چون شانه‌ام

هر کجا هنگامه گرمیست می‌گردم سپند
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه‌ام

بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست
میوه چون در شهر شد بسیار نوبر می‌کنیم

ز سهمش پنجه شیران چو برگ بید میلرزد
درون سینه از تیرش نیستانی که من دارم

•

از نسیمی دفتر ایام بر هم میورد
از ورق‌گردانی لیل و نهار اندیشه کن

•

شمع از آن پروانه را بی بال و پر سازد که هست
عاشق معشوق رسوا کن، سزای سوختن

•

پشه از شب زنده‌داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن

•

پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق
میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

•

کم مباش از مرغ بسمل* در شهادتگاه عشق
می ز خون خود کن و مطرب ز بال خویشتن

•

مرو از ره برون صائب ز حرف پوچ شیادان
که بیمغزیست از هر چوب بیمغزی عصا کردن

•

مزن چین برجین وقت نزول درد و غم صائب
که عیب است از کریمان در به‌روی میهمان‌بستن

•

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود
میتوان دل‌های شب آمد به خواب عاشقان

•

اگر افتاده‌ای را همچو مور از خاک برداری
به کیش من به‌است از طاعت روی زمین کردن

•

تو چون در جلوه آئی از که می‌آید عنان‌داری
که دنبال تو از بتخانه می‌آید صنم بیرون

•

چون صدف از گوهر خود خانه من روشن است
نیست چشم من به ماه و آفتاب دیگران

•

ز دشمن روی میکردند پنهان پیش ازین مردم
شوند اکنون ز وحشت دوستان از دوستان پنهان

•

گفتم از پیری شود بند علائق سست‌تر
قامت خم حلقه‌ای افزود بر زنجیر من

•

به غیر از بوسه کز تکرار رغبت را کند افزون
کدامین قند را دیگر مکرر میتوان خوردن

•

نیست بی آه ندامت سینه‌تر دامنان
بیشتر از هیزم تر دود می‌آید برون

•

سرکشی با زیردستان شاهد بی‌حاصلیست
میگذارد شاخهای پر ثمر سر بر زمین

•

پر گاهیست دنیا در نظر آزاد مردان را
به تحصیلش نمیاید سبك چون کهر با گشتن

•

تا دکان حسن او شد باز در مصر وجود
از کساد میزند یوسف ترازو بر زمین

•

هر که صائب چون صدف بر لب زند مهر سکوت
از دهانش گوهر سیراب می‌آید برون

•

حسن عالمسوز یوسف چون بر آید از نقاب
نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن

•

چون شفق از خاک خون آلود میخیزد غبار
بسکه در کوی تو آمد شیشه دل بر زمین

•

مروت نیست جرم بوسه دزدان را نبخشیدن
که بس باشد قصاص این گناه سهل، لرزیدن

•

لازم افتاده‌ست دل دادن به هر دل برده‌ای
تو به يك دل، دلستان چند کس خواهی شدن

•
در مِشت خاك من چه بود قابلِ نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

•
دور باش ناز او از بس غیور افتاده است
سایه می‌آید به ترس و لرز از دنبال او

•
بر چراغ ما کزو چشم جهانی روشن است
تا توان فانوس شد ای سنگدل دامن مشو

•
حلالش باد هر آبی که مینوشد درین گلشن
چو تارك آنکس که گردد آب، می در جویبار او

•
خواهی حنای پاکن و خواهی نگار دست
من مِشت خون خویش نمودم حلال تو

•
خار بی گل چند خواهی بود از تیغ زبان
بیزبانی پیشه خود کن، گل بیخار شو

•
دو دولت است که یکبار آرزو دارم
تو در کنار من و شرم از میان رفته

•
شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام
رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

•
سرائی را که صاحب نیست ویرانست معمارش
دل بی عشق می‌گردد خراب آهسته آهسته

•
چون تیر می‌جهد ز کمان گفتگوی حق
منصور را به دار کشیدن چه فائده

•
به زکات حسن بگذر سوی گلستان، که گلها
همه با کف گشاده ز پی دعا نشسته

به دست تھی میگشایم گره‌ها
ز کار سیه روزگاران چو شانه

*

مکن روی در قبله بی صدق نیت
که رسوا کند تیر کج را نشانه

*

در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند
دل و دین است که در یکدگر انداخته‌ای

*

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست
با صد هزار تیرچه سازد نشانه‌ای

*

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای

*

ما آنچه کرده‌ایم فدای تو سر بسر
ای سنگدل چه مانده که با ما نکرده‌ای

*

دل و جان خواه ز عشاق که با آن خط و خال
لایق صد دل و شایسته صد جان شده‌ای

*

ای زلف یار، اینقدر از ما کناره چیست
ما دلشکسته‌ایم و تو هم دلشکسته‌ای

*

در سر این غافلان طول* امل دانی که چیست
آشیان کرده‌ست بازی در کبوتر خانه‌ای

*

گر نسازم کار عشق از ناتمامیها تمام
کار خود را میکنم آخر تمام از تیشه‌ای

*

تلخ میشد زندگی از نوحه دلمردگان
مردۀ دلرا اگر میبود رسم شیونی

*

چون صدف دریوزه* گوهر ز نیسان میکنی
غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی

•

من کجا هجر کجا، ای فلک بی انصاف
به همین داغ بسوزی که مرا سوخته‌ای

•

از دار، پا به کرسی افلاک مینهد
خود را اگر سبک چو مسیحا کند کسی

•

دامن خضر رها کن که دلیل تو بسرائست
پشت پائی که بر این عالم باطل زده‌ای

•

مینازی ای صدف به گهرهای پاک خود
گویا که پیش ابر، دهان وانکرده‌ای

•

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
خوشدل چه به عمر خود و مرگ دگرانی

•

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس
که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

•

چو آید پیش ما هر جا بلائی هست در عالم
چه پیش آمد تو را جانا که پیش ما نمی‌آئی

•

غلط کردم نیفتادم به فکر ظاهر آرائی
به جای عقل در سر طره و دستار بایستی

•

روز سیه مرگ شود شمع مزارت
هر خار که از پای فقیری بدر آری

•

ز دردش لذتی دارم که از درمان بود خوشتر
ز عشق او غمی دارم که غمخواراست پنداری

•

بر روی هم هر آنچه گذاری و بال توست
جز دست اختیار که بر هم نهاده‌ای

•

به شکر اینکه زمینگیر نیستی چون کوه
چنان مباش که بر خاطری گران باشی

•

در پرده دل است تماشای هر دو کون
بیرون ز خود چرا به تماشا رود کسی

•

زین راهبران راه به جایی نتوان برد
در خویش فرو رو که سر از عرش برآری

•

همت ما نکشد منت نازی ز کسی
بوی پیراهن یوسف به صبا ارزانی

•

چشم بیدارست هر کوکب در این وحشتسرا
در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی

•

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهید
اگر گزیدن مردم شمار داشتی

•

راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی
زینهار ای طالب حق از دل نگذری

•

بر نمیخیزد به تنهائی صدا از هیچ دست
زود رسوا میشود رازی که دارد محرمی

•

پرده پوشی پرده بر اعمال خود پوشیدن است
عیب هرکس را کنی پوشیده ستار خودی

•

گوی سبقت هر که برد از دیگران مرد است مرد
ور نه هر زالیست رستم چون شود میدان تپی

مجموعه فهرست کلمات نسبتاً مشکل

- * الم - درد
- * احوال - لوچ
- * انفعال - شرمندگی
- * اکسیر - کیمیا - ماده‌ای که قدما تصور میکردند مس را طلا میکند
- * به رنگ شانه - مانند شانه
- * بلبل آمل - منظور طالب آملی است
- * بیطزف - کم ظرف - کسی که ظرفیت ندارد
- * بوئه گداز - کوره‌ای که در آن فلزات را آب میکنند
- * بیضه فولاد - کنایه از بیضه ایست که از فولاد ساخته شود هرگز نمی‌شکند
- * بحل - حلال کردن
- * بادپا - تیز رفتار - تندرو
- * بسمل - مرغ سربریده - هر حیوان سربریده
- * بی‌لنگری - سبکی - بی‌وقاری
- * بیت‌الصنم - بتخانه
- * بادسنج - خام طمع - خیال‌باف - متکبر
- * پیکان - قطعه آهن نوک‌تیز که بر تیر یا نیزه نصب میکنند
- * پا در رکاب - کنایه از عزیمت است
- * پنبه داغ - پنبه‌ای که روی زخم می‌گذارند
- * پهلوتپی کردن - شانه خالی کردن - زیر بار نرفتن
- * تنک - نازک - ظریف
- * تفسیده - حرارت دیده - داغ شده از حرارت
- * تعین - به چشم دیدن - محقق شدن امری
- * ته‌پا - زیر پا
- * ته‌سنگ - زیرسنگ
- * ته پیراهن - زیر پیراهن
- * ته پال و پر - زیربال و پر
- * تنگ شکر - بارشکر
- * تماشائی - تماشاکننده
- * تخته‌بند - بستن استخوان شکسته با نوار به تخته
- * ثعبان - اژدها
- * جیب - گریبان
- * چهارپهلوی - فربه - تنومند - شکم بزرگ
- * چوب منع - چوبی که برای منع عبور و مرور در گذرگاهها می‌گذارند

- * حله - جامه - لباس نو
 * خلد - کنایه از بهشت است
 * خارخار - دغدغه - اضطراب
 * خوی - عرق بدن
 * خط‌سبز - کنایه از موی نورسته
 * بر روی لب‌جوانان
 * دلیل - راهنما
 * در یتیم - مروارید درشت که تنها
 در صدف باشد
 * درا - زنگ - جرس
 * دست ز کار مانده - دستی که از
 کار افتاده است
 * دریوزه - گدائی
 * در یک پله داشتن - مساوی دیدن -
 فرقی مابین دو چیز نگذاشتن
 * رابعه - زنی عارف که مشهور است
 کعبه به زیارتش آمد
 * راه‌آورد - سوقات
 * روا - رایج
 * رقص‌الجمل - رقص شتر
 * رطب‌اللسان - ترزبان - خوش‌بیان
 * رگ‌خامی - خام - خیال خام
 * رایت - پرچم - بیرق
 * رمد - زخم‌چشم - ورم‌چشم
 * رشته‌به‌انگشت‌بستن - برای فراموش
 نکردن نخ به انگشت بستن
 * رضوان - موکل باغهای بهشت
 * رودست‌خوردن - فریب‌خوردن
 * زرق - ریا - سالوس
 * زنگی - سیاه پوست
 * زنگار - زنگ فلزات - اکسید مس
 * سنگ محك - سنگی که با آن عیار
 فلزات گرانبها را می‌سنجند
 * سهیل - درخشانترین ستاره که در
 یمن کاملاً مشهود است
- * سویدا - نقطه سیاه - دانه‌سیاه
 * سی‌پاره - اشاره به سی جزء قرآن
 کریم است
 * سنگ فسان - سنگی که با آن آلات
 برنده را نیز میکنند
 * سیاه کاسه، سیه‌کاسه - خسیس -
 فرمایه
 * سلاسل - جمع سلسله - زنجیرها
 * سبزه خوابیده - سبزه له‌شده زیر پا
 * سندل - درخت کوچکی است و
 چوبش خوش‌بوست از اسانسش در
 طب و عطرسازی استفاده میشود
 * سندل بتخانه - چوب همان درخت
 است که از آن برای معابد هندوها
 نیمکت می‌سازند و مقدس است
 * سبزه خط - کنایه از موی لب بالا
 که تازه روئیده باشد
 * سرمه بیداری - کنایه از سرمه
 ریختن به چشم است که خواب نبرد
 سواد - سیاهی
 * سنگ نشان - سنگی که در قدیم
 کاروانها برای راهنمایی دیگران
 در راه می‌گذاشتند
 * سمور - حیوان کوچکی است که
 پوست نرم دارد و برای یقه و آستر
 لباس بکار میرود
 * شیرازه - تهنندی کتاب و دفتر با
 نخ ابریشمین
 * شکرخواب - خواب شیرین - خواب
 سحرگاه
 * شیشه دل - نازک دل - زودشکن -
 رئوف
 * شعله جواله - شعله جولان دهنده
 * شعله آواز - صدای خوش - آواز
 خواندن - ترانه خواندن با صدای

- خوش
 * شیشه جان - زودشکن - ظریف
 * شعله آه - گرمی آه - آتش آه
 * صرصر - باد تند
 * صغیر - صدای ممتد
 * طارم - چوب‌بست درخت تارك
 * طرف‌كلاه - گوشه‌كلاه
 * (طالب) - منظور طالب آملی است
 * طول امل - آرزوهای دور و دراز داشتن
 * عقیق دردهان یا زیربان گذاشتن -
 * قدما معتقد بودند که اگر تشنه‌ای
 * عقیق در دهن بگذارد تشنگی‌اش
 * رفع میشود
 * غزاله - مؤنث غزال - آهوی ماده
 * غوره افشاندن، غوره فشاری - کنایه
 * از گریه کردن است
 * فتراك - تسمه‌هائی که برای بستن
 * اشیاء یا شکار به‌زین می‌بندند
 * فلاخن - رشته‌ای بافته شده از نخ
 * که با آن سنگ پرتاب میکنند
 * قندیل - چراغ سقفی - چلچراغی
 * که از سقف آویزان میکنند
 * قرقف - شراب
 * قلزم - دریا - نام قدیم دریای احمر
 * کلفت - رنج و زحمت - مشقت
 * کاوکاو - جستجو کردن - کاویدن
 * کلف - لکه‌های روی ماه - هرلکه‌ای
 * روی صورت
 * کیش - تیردان
 * کاغذباد - بادبادك
 * کلالة - موی پیچیده - کاکل
 * کم‌کامه - بی‌چیز - کم‌مایه
 * گلخن - تون حمام - آتشدان
 * گلگونه - پودر سرخی که خانمها
- بصورت میمالند
 * کرانجان - سخت‌جان - خسیس -
 * لجوج
 * کران ركاب - سنگین
 * کرانسنك - موقر - بردبار - سنگین
 * گریوه - گذرباریك - گردنه‌كوه
 * گل میخ - میخهای با سرگرد و برنجی
 * که قدیم به‌آستانه یا روی دربهای
 * چوبی می‌کوبیدند
 * گل رعنا - گلی که داخلش سرخ و
 * بیرونش زرد است
 * معنی بیگانه - مدلول کلام بیگانه
 * مزلف - دارای زلف (امروز معنی
 * خوبی ندارد)
 * مجمر - ظرفی که در آن آتش می‌-
 * ریزند و عود واسپند دود میکنند
 * محمود - سپاسگزاری شده - اسم
 * عام هم هست
 * موجه - يك موج - واحد موج
 * محیط - دریا - اقیانوس
 * مصحف - قرآن - کتاب
 * مداحسان - کشیدن احسان - ادامه
 * احسان
 * مومیا - ترکیبی از موم و ترابانتین
 * در قدیم برای جوش‌خوردن استخوان
 * شکسته بکار برده میشد
 * مشک سوده - ماده خوشبویی درناف
 * آهو که بسایند
 * نکمت - بو - عطر
 * نگارین - رنگین به رنگ سرخ
 * نه دائره
 * نه آسیا
 * نه صدف
 * نه طارم اخضر
 * منظور افلاك است که قدما عقیده

- داشتند که نه طبقه است
 * نقش کم - کمترین مجموع خالهای
 طاسهای نردمانند يك دو یا دو وسه
 * نقش پا، نقش قدم - جای پا در
- روی خاک - اثر پا
 * نافه - ماده‌ایکه در ناف آهو است
 ناف آهوی مشک
 * نیلوفری - به رنگ نیلوفر - کبود

فهرست غزلیات

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
	به محفل تو که خامش بود سپند	۳۹	ای فکر تو نقشبند جهانها
۴۶	آنجا		خوش آنکه از دو جهان گشت بی
۴۶	گرقایل ملال نیام، شادکن مرا	۳۹	نیاز اینجا
	اگر چه نیست غیر از کوه غم فریاد		منال از نقش کم گر شد قمارت بد
۴۷	رس ما را	۴۰	نشین اینجا
	خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی		غیر حق را می دهی ره در حریم دل
۴۷	را	۴۰	چرا
	من که خواهم محو از عالم نشان		فقیری پیشه کن از اغنیا حاجت
۴۷	خویش را	۴۱	مخواه اینجا
	ای زبون در حلقه زنجیر زلفت	۴۲	شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا
۴۸	شیرها		در هوای کار دنیا میفشانی جان
	به تیغ کج نشود راست هیچ کار	۴۲	چرا
۴۸	اینجا		از خرابی چون نگهدارم دل دیوانه را
	میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری	۴۴	دل را ز قید جسم، رها میکنیم ما
۴۸	جدا		خط نمی سازد مرا زان لعل جان
	سودا به کوه و دشت صلا میدهد	۴۴	پرور جدا
۴۹	مرا		شد به دشواری دل از لعل لب دلبر
	رنگی از لاله عذاران جهان نیست	۴۵	جدا
۴۹	مرا	۴۵	بیگانگی شده ست ز عالم مراد ما
	به اعتبار جهان هیچ کار نیست	۴۶	عمریست حلقه در میخانه ایم ما
۴۹	مرا		اگر چه خوش نبود سیر بوستان
	پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش	۴۶	تنها
۵۰	را	۴۶	یکبار بی خبر به شبستان من در آ

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۵۷	مستی و بیخبری رتبه عام است اینجا	۵۰	یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما گرچه جان ما به ظاهر هست از
۵۷	نمیتوان زسخن ساختن خموش مرا همه کس طالب آن سرو روان است	۵۰	جانان جدا مشکل است از کوی او قطع نظر
۵۸	اینجا از دل و چشم بود شیشه و پیمانه	۵۰	کردن مرا چشم او چندانکه مست خواب می-
۵۸	ما میکنم از سینه بیرون این دل غم	۵۱	سازد مرا ز باران جمع گردد خاطر آشفته
۵۸	خواره را چنین که عقل کشیده ست زیر بند	۵۱	مستان را کمال حسن کجا دیده پر آب کجا
۵۹	تو را کوتاه ساز رشته آمال خویش را	۵۲	در گردش آورید می لعل فام را دانسته ام غرور خریدار خویش
۵۹	چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا	۵۳	را عتاب و لطف میگردد ز ابروی بتان
۵۹	مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها	۵۳	پیدا صبح جهان بود نفس غمزدای ما
۵۹	تشنه خون کرد مستی چشم فتان تو را	۵۳	گل به صد دیده شبینم نگران است او را
۶۰	قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما	۵۴	ای حسن پرده سوز تو برق نقابها هزاران همچو بلبل هر بهاری می-
۶۰	دوری ز خلق باغ و بهار است پیش ما	۵۴	شود پیدا جا به عرش دوش خود دادم سبوی
۶۰	به عریانی نگردد از لطافت آن بدن پیدا	۵۵	باده را یارب از دل مشرق نور هدایت کن
۶۱	چون می کهنه چه شد گر نبود جوش مرا	۵۵	مرا زیر شمشیر حوادث پای برجائیم
۶۱	به دوش توکل منه بار خود را خجلت ز عشق پاک گهر می بریم	۵۵	ما گرچه باشند آن دو زلف مشکبار از
۶۲	ما چشم میپوشی از آن رخسار جان-	۵۶	هم جدا بقدر رم ازین عالم توانی آرמיד
۶۲	پرور چرا آه عالمسوز را در سینه دزدیدن	۵۶	آنجا با خودی هرگز نگردد دل ز درد و
۶۲	چرا	۵۷	غم جدا

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۷۱	دست کوتاه مکن از دامن احسان طلب	۶۳	جلوه برق است در میخانه هشیاری مرا
۷۲	عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب	۶۴	در بیابان طلب راهبری نیست مرا
۷۲	در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب	۶۴	نیست در طالع قدوم میهمان این خانه را
۷۲	بیقراران را از آن یکتای بی همتا طلب	۶۵	به خنده ای بنواز این دل خراب مرا
۷۲	ای خوشه چین سنبل زلف تو مشگ ناپ	۶۵	چه داند آن ستمگر قدر دلمهای پریشان را
۷۳	روز روشن گل و شمع شب تار است شراب	۶۵	سخت میخوام که در آغوش تنگ آرم تو را
۷۳	خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست	۶۶	شکست نقش مراد است بوریای مرا
۷۴	روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است	۶۶	نیست ممکن قرب آتش بال و پر سوزد مرا
۷۶	بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است	۶۷	دل از خدا به صنع خدا بسته ایم ما اشک پیش مردم فرزانه میریزیم ما
۷۵	به لب مباد رهش ناله ای که بی اثر است	۶۸	با اختیار حق چه بود اختیار ما سبک جولان کند شوق سبک و وحش گرانها را
۷۵	گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی دست و پا است	۶۸	رسیدگی ز مطالب گذشتن است اینجا
۷۶	تا عرق از چهره جانان تراویدن گرفت	۶۹	سرخ رو میگردد از ریزش کف احسان ما
۷۷	پوچ است هر سری که نه در وی هوای توست	۶۹	در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
۷۷	از وصل صدف گهر گریزان است آئینه دار روی تو شرم و حیا بس است	۷۰	از لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب
۷۷	بتوان به آه کام دل از آسمان گرفت	۷۰	عرق فشانی آن گلغذار را دریاب آئینه شو وصال پری طلعتان
۷۸	خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است	۷۱	طلب

مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل	صفحه
بوی سر زلف تو به شیدائی من نیست	۷۸	ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است	۸۳
آزادگی به سلطنت جم برابر است	۷۸	ای بولفضول شکوه دور زمانه چیست	۸۴
فروغ روی تو برقی به خرمن گل ریخت	۷۸	وقت آنکس خوش که لب را بر لب پیمانه بست	۸۴
خرقه آزادگان چشم از جهان پوشیدن است	۷۹	اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست	۸۵
پیش ساقی هر که آبرو درین میخانه ریخت	۷۹	باد تلخی که از بوی دل منصور ریخت	۸۵
ریخت دندان و هوای می و میخانه بجاست	۷۹	خشتی مرا ز گوی تو در زیر سر بس است	۸۵
آن بلبل که باغ و بهارم دل خود است	۸۰	جام شراب مرهم دل‌های خسته است	۸۶
عاشق پروانه مشرب را چه پروای سر است	۸۰	آن که ما سرگشته اوئیم در دل بوده است	۸۶
آسودگی به کنج قناعت نشستن است	۸۰	سنبل زلف از رخس تا برکنار افتاده است	۸۶
دیوانه خموش به عاقل برابر است	۸۱	در قناعت لب خشک و مژه پر نیست	۸۷
روز وصل است و دل غمدیده ما شاد نیست	۸۱	آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست	۸۷
شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت	۸۱	ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام است	۸۷
روی کار دیگران و پشت کار من یکبست	۸۲	همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت	۸۸
هر که در دریای هستی دامن دل را گرفت	۸۲	در معرکه عشق ز جرأت خبری نیست	۸۸
هر نظر بازی که آن لب‌های خندان دیده است	۸۲	سیاه مستی چشم از شرابخانه کیست	۸۸
خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است	۸۳	صبح محشر آن پریرو را نقاب دیگر است	۸۸
چشم ترم که مشرق چندین ستاره است	۸۳	خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست	۸۹

مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل	صفحه
عبیر زلف به حبیب صبا نباید		روشنگر وجود به راه اوفتادن	
ریخت	۹۵	است	۸۹
دل رفته رفته رنگ لب لعل او		در بهار نوجوانی هر که از صہبا	
گرفت	۹۵	گذشت	۸۹
چشم پر خون صدف گوهر یکدانہ		در عالم بالاست تماشائی اگر	
اوست	۹۵	ہست	۹۰
با کمال احتیاج از خلق استغنا		نیست مردم هر که را نقش و نگار	
خوش است	۹۵	مردم است	۹۰
دوش آن نامہربان احوال ما پرسید		سبزی نہ فلک از چشم گہربار دل	
و رفت	۹۶	است	۹۰
آہ کز اہل محبت اثری پیدا		تا ز رخ زلف آن بہشتی روی دور	
نیست	۹۶	انداختہست	۹۱
گرچہ از بیداد خسرو زینجہان		ہر نقاب روی جانان را نقاب دیگر	
فرہاد رفت	۹۷	است	۹۱
کوثر بیدار بختی دیدہ گریان		عقل نخلیست خزان دیدہ کہ ماتم	
ماست	۹۷	با اوست	۹۱
لجام عزم تو در دست خواب سنگین		بادہ بی درد در میخانہ افلاک	
است	۹۷	نیست	۹۲
حسن عالمسوز او را ساغری در		حضور خاطر اگر در نماز معتبر	
کار نیست	۹۸	است	۹۲
جان غافل را سفر در چار دیوار		بہ آبداری لعل توییچ گوہر نیست	۹۲
تن است	۹۸	رگت در تنت از پاکی گوہر نتوان	
حق پرستی قطرہ را در کار دریا		یافت	۹۳
کردن است	۹۹	ما گرچہ بستہ ایم لب از گفتگوی	
در سیہ خانہ افلاک دل روشن		دوست	۹۳
نیست	۹۹	شمع فانوس خیال آسمان پیدا است	
گر نمی جوشیم با می از سر انکار		کیست	۹۳
نیست	۱۰۰	خندہ دزدیدن بہ دل گل در گریبان	
ہر خار تو را زیر نگین ملک جمی		کردن است	۹۴
ہست	۱۰۰	از سر خردہ جان سخت دلیرانہ	
خال یا در گوشہ چشم است یا		گذشت	۹۴
کنج لب است	۱۰۰	بیان شوق بہ تیغ زبان میسر	
		نیست	۹۴

مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل	صفحه
آسان نمی‌توان به‌سراپای ما گذشت	۱۰۱	عشرت روی زمین در دل دیوانه ماست	۱۰۷
هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست	۱۰۱	دل چنین زار و نزار از اختر بد گوهر است	۱۰۷
چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت	۱۰۱	روزیکه عشق داغ مرا در جگر گذاشت	۱۰۷
از زمین اوج گرفته‌ست غباری که مراست	۱۰۲	عشق را بیدست و پائی دست و پائی دیگر است	۱۰۸
شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازک است	۱۰۲	نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست	۱۰۸
گریه مستانه من از خمار چشم توست	۱۰۲	پیچیدن سر از دو جهان افسر عشق است	۱۰۹
مجلس امشب از فروغ لاله‌رویان روشن است	۱۰۳	در بهارستان بیرنگی شراب و خون یکیست	۱۰۹
کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت	۱۰۳	در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت	۱۱۰
يك نكو روی ندیدم که گرفتار تو نیست	۱۰۳	کعبه عشقم بلا ریگ بیابان من است	۱۱۰
عشق عالمسوز را با کفر و ایمان کار نیست	۱۰۴	شد مدتی که خشت سرخم کتاب ماست	۱۱۰
این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست	۱۰۵	شور دریای سخن از دل پر جوش من است	۱۱۱
ز من مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت	۱۰۵	موج شراب و موج آب بقا یکیست	۱۱۲
خواری بیخردان عزت اهل خرد است	۱۰۵	وفا طمع ز گل بی‌وفا نباید داشت	۱۱۲
صحن گلزار زگل کاسه پر خون شده است	۱۰۵	چهره گلرنگ را پیمانه‌ای در کار نیست	۱۱۲
به‌غیر خشم که در خوردنش وبالی نیست	۱۰۶	خشك شد کشت امیدم ابراحسانی کجاست	۱۱۲
تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست	۱۰۶	توبه نتوان کرد از می تا شراب‌ناب هست	۱۱۳
		تلخی می به گوارائی دشنام تو نیست	۱۱۳

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۱۹	مکن ز باده لعلی لب چو مرجان سرخ	۱۱۳	با داغ عشق شعله غیرت نمانده است
۱۱۹	زین پیشتر متاع سخن رایگان نبود	۱۱۴	صیقل آئینه دل غیر آه سرد نیست
۱۲۰	به غیر اشک که راه نگاه من بندد اهل معنی به سخن بلبل بستان	۱۱۴	باز که بی تو مجلس ما را حضور نیست
۱۲۰	خودند		رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست
۱۲۰	صحبت روشن ضمیران چشمها را جان کند	۱۱۴	تا چند آه سرد کشتی ز آرزوی گنج
۱۲۱	رخسار جهانسوز تو بی پایو سرم کرد	۱۱۴	چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
۱۲۱	ز ماتخانه ما نغمه عشرت کجا خیزد	۱۱۵	نیست با دیده ظاهر دل روشن محتاج
۱۲۲	هر ساغری به آن لب خندان نمیرسد	۱۱۵	نیست روی عرق آلود به گوهر محتاج
۱۲۲	خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد	۱۱۶	مائیم و خیال دهن یار و دگر هیچ لب پیاله گزیدی سر از خمار
۱۲۲	نیستم آتش که هر خاری به زنجریم کند	۱۱۶	بی شهادت زینهار از تیغ جانان سر میچ
۱۲۲	مردم روی زمین بی سر و سامانی چند	۱۱۶	دل زنده میکند نفس جانفزای صبح
۱۲۳	من که ام تا یار بی پروا به فریادم رسد	۱۱۷	از بس مکدر است درین روزگار صبح
۱۲۳	جویای تو با کعبه گل کار ندارد یک شب نمی رود که دل از جا	۱۱۷	خرده انجم ندارد رونقی در کوی صبح
۱۲۴	نمی رود	۱۱۷	قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح
۱۲۴	خون خود یوسف درون چاه کنعان می خورد	۱۱۸	مستمع را کام ناگردیده از دشنام تلخ
۱۲۴	فروغ حسن یار از چهره گلزار پیدا شد	۱۱۸	مکن دراز به طعن فلک زبان گستاخ
۱۲۵	هر که چون غنچه سر خود به گریبان نبرد	۱۱۹	

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۳۵	در گذر از گفتگو تا ساغر هوش دهند	۱۲۵	مردم ز فیض عالم بالا چه دیده‌اند
۱۳۵	صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود	۱۲۶	ز خویشتن سفری اختیار خواهم کرد
۱۳۶	تیغ زبان به عاشق حیران چه می‌کند	۱۲۶	در خویش چو گردون نکنی تا سفری چند
۱۳۶	پیرانه سرهمای سعادت به من رسید	۱۲۷	عارفانی که ازین رشته سری یافته‌اند
۱۳۷	جذبه شوق گر از جانب کنعان نرسد	۱۲۷	طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد
۱۳۷	ز سودا در دماغ نکبت گل دود میگردد	۱۲۸	هرذره ازو در سر سودای دگر دارد
۱۳۸	مکتوب من به خدمت جانان که میبرد	۱۲۹	به خاک راه تو هرکس که جبهه سائی کرد
۱۳۸	از پختگیست گر نشد آواز ما بلند	۱۲۹	از جلوه تو برگ ز پیوند بگسلد هر که خسار آرزو در دیده دل بشکند
۱۳۹	مست ناز من ز ساغر تا لبی‌تر می‌کند	۱۲۹	از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
۱۳۹	در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشند	۱۳۰	مشکل دل ریمده هوای وطن‌کند گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
۱۳۹	داغ، جا در سینه‌های تنگ پیدا می‌کند	۱۳۱	مجنون تو بر دامن صحرانشیند به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد
۱۴۰	از هیچکس سپهر خجالت نمی‌کشد منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد	۱۳۲	از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد
۱۴۰	سایه بر هرکس که آن سرو خرامان افکند	۱۳۲	نشد از دل غبار ساغر و پیمان برخیزد
۱۴۱	هر بلبل‌ی که زمزمه بنیاد می- کند	۱۳۳	گردن‌کشی به سرو سراقراز میرسد
۱۴۱	آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد	۱۳۴	چه باده غنچه این باغ در سبو دارد
۱۴۲	مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد	۱۳۴	ز چهره تو نگه داغدار بر گردد

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۴۸	کعبه را دریافت هرکس خاطری معمور کرد	۱۴۲	از تماشائی صفای روی جانان کم نشد
۱۴۹	یاد ایامی که گلچین در گلستان نبود	۱۴۲	دیده ما سیر چشمان شان دنیا بشکند
۱۴۹	ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند	۱۴۳	به ناز افراختی قامت فلک هادر سجود آمد
۱۴۹	گلی که از عرق شرم دیده بان دارد	۱۴۳	باد را راه در آن طره پیچان نبود
۱۵۰	چون اثر نگذاشت از من غم، ز غمخواری چه سود	۱۴۴	مرگ عاشق بیشمار آن سیمبر دارد به یاد
۱۵۰	درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد	۱۴۴	منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد
۱۵۱	عاشق کجا به شکوه دهن باز می کند	۱۴۴	هر رهروی دچار به منزل نمی شود
۱۵۱	کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند	۱۴۴	یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد
۱۵۱	آنها که دیده از رخ جانانه بسته اند	۱۴۵	زدین ناقصم از سبجه استغفار برخیزد
۱۵۱	زیر تبغ از جبهه چین مردانه می باید گشود	۱۴۵	عیسی دمی کجاست به درد سخن رسد
۱۵۲	عجز بر سر پنجه اقبال چون زور آورد	۱۴۵	مرا به هر مژه ای اشک بی اثر چسبد
۱۵۲	مدام چشم تو مست شراب می باید نگردد اشک در چشمی که حیران	۱۴۶	زخم ما پهلوی به خنجر میدهد نیست از خورشید و ماه این گنبد
۱۵۲	تو می گردد تا دیده محو روی تو شد کامیاب	۱۴۶	گردان سفید صاف پا ما دل آن شعله بی پاک
۱۵۳	شد گوشه گیرانی که دل در خلوت دل	۱۴۶	نشد عشق یکسان ناز درویش و
۱۵۳	کرده اند تا به کی در خواب سنگین	۱۴۷	توانگر میکشد هر که گفتار صواب از سر
۱۵۳	روزگارم بگذرد این آهوان که گردن دعوی	۱۴۷	غفلت شنود وصال با من خونین جگر چه
۱۵۴	کشیده اند	۱۴۸	خواهد کرد

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۶۲	هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر	۱۵۴	دل سنگت از شکست دانه من آب میگردد
۱۶۲	دل چو شبنم آب کن رو در گلستانش گذار	۱۵۵	کدامین آتشین سیما به این ویرانه میآید
۱۶۲	ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر	۱۵۵	قد تو را ز جلوۀ ناز آفریده اند
۱۶۳	در سینه های گرم بود آه بیشتر	۱۵۶	بخل ممسک از می افزون تر شود
۱۶۳	ای هر دل از خیال تو میخانه دگر ربوده خواب مرا حسن بی مثال	۱۵۶	داغ از حرارت جگر دمیزند
۱۶۳	دگر	۱۵۶	بذوقی تکیه بر شمشیر، جسم لاغرم دارد
۱۶۴	گلغذار من برون از پرده بوی خود میار	۱۵۶	دوش بر من سایه آن سرو روان افکنده بود
۱۶۴	از درد بود پرسش اغیار گرانتر	۱۵۷	جان ما تاب ز هر زلف پریشان نخورد
۱۶۴	ای هر نظر خیال تورا منزل دگر	۱۵۷	اگر وطن به مقام رضا توانی کرد
۱۶۴	از ره مرو به جلوۀ ناپایدار عمر از سعی، کار عشق شود خام	۱۵۸	دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند دل محال است ز ما عشوه دنیا
۱۶۵	بیشتر	۱۵۸	ببرد
۱۶۵	ای ز رویت هرنگاهی را گلستان دگر	۱۵۸	سرورا شیوه رفتار تو از جا ببرد
۱۶۶	چند روزی میدهم دلرا به دلجوی دگر	۱۵۹	از کوچه ای که آن گل بیخار بگذرد دستی ز روی لطف بر آری چه
۱۶۶	جز آن لبهای میگون نیست دل را چاره دیگر	۱۵۹	میشود
۱۶۶	سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز از خود برون نیامده دیوانه ام	۱۵۹	دل دیوانه من قابل زنجیر نبود هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل
۱۶۶	هنوز	۱۵۹	ماند ماند
۱۶۷	نبسته ای گره عهد بر قبا هرگز چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی	۱۶۰	از سر گذشته سر به گریبان نمیکشد
۱۶۷	ساز	۱۶۰	از زیر خاک ناله ما میتوان شنید
۱۶۷	صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز	۱۶۱	پیمانه چاره سر پر شور میکند به هر آب تنگ کی همت ما آشنا
۱۶۷	ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز	۱۶۱	گردد
۱۶۷		۱۶۱	میشود هر لحظه حسن او به نیرنگ دگر

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۷۴	ز خار زار تعلق کشیده دامن باش	۱۶۸	خط بر آورد و تر و تازه‌ست بستانش هنوز
۱۷۴	در کشاکش از زبان آتشین‌بودم چو شمع	۱۶۸	که را به‌گوشه گلخن کشیده‌اند امروز
۱۷۵	چندانکه بهار است و خزان است درین باغ	۱۶۹	حدیث عشق نگیرد به‌زاهدان هرگز
۱۷۵	به فکر دل نفتادی به‌هیچ باب دریغ	۱۶۹	بیا و تازه کن ایمان به‌نوبهار امروز
۱۷۵	گلها تمام يك طرف آن روبه يك طرف	۱۶۹	از ناکسان وفا نشنیده‌ست هیچکس
۱۷۶	پای گستاخ منه بر در کاشانه عشق	۱۶۹	صد گل به‌باد رفت و گلابی ندید کس
۱۷۶	نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق	۱۷۰	یاد دارم به نظر خط غباری که مپرس
۱۷۷	عاشق سرگشته را از گردش‌دوران چه‌باك	۱۷۰	اگر چه میزند آتش به‌عالم روی تاپانش
۱۷۷	خامش نمیشوم چو جرس با دهان خشک	۱۷۱	پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش
۱۷۷	پای سعی دیگران آمد گر از صحرا به‌سنگ	۱۷۱	یوسف من بعد ازین درچاه ظلمانی مباش
۱۷۸	میکند بتگر اگر بت هرزمان حاصل زسنگ	۱۷۲	خود کرده‌ام ز شکوه تو را خصم جان خویش
۱۸۷	تاچند گرد کعبه بگردم ببوی دل خنده کردی در گلستان تازه شد	۱۷۲	شوخی که جلوه‌گاه بود دیده منش گاه در پای خم و گه بر سر
۱۷۹	ایمان گل چرخ است حلقه در دولترای	۱۷۳	سجاده باش به دم چو آتش سوزان به‌چهره
۱۷۹	دل در ته يك پیرهن از یار دور	۱۷۳	چون زر باش صبح است ساقیا قدح خوشگوار
۱۷۹	اقتاده‌ام ما نام خود ز صفحه دلها	۱۷۳	بخش هرکه زین گلشن لبی خندان‌تر
۱۸۰	سترده‌ایم به‌یاد آتشین رخساره‌ای در	۱۷۴	از گل بایدش شمع بر خاک شمعیدان گر نباشد
۱۸۰	انجمن رفتم	۱۷۴	گو مباش

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۸۶	نه چون بید از تهیدستی درین گلزار میلرزم	۱۸۰	سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام
۱۸۶	ما درین وحشتسرا آتش عنان افتاده‌ایم	۱۸۱	چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ام
۱۸۷	ما گرانی از دل صحرای امکان میبریم	۱۸۱	ما کنج دل به روضه رضوان نمی‌دهیم
۱۸۷	تلخی زلب لعل تو نشنفتم و رفتم رخی در ماتم مطلب به خون‌اندوده	۱۸۲	شهری عشقم چو مجنون در بیابان نیستم
۱۸۸	میخواهم چه بود هستی فانی که نثار تو	۱۸۲	گر چه در تمعیر جسم غافل از دل نیستم
۱۸۸	کنم گر چه از وعده احسان فلک پیر	۱۸۲	ز خال‌گوشه ابروی یار میترسم
۱۸۸	شدیم ما داغ خود به تاج فریدون	۱۸۳	در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام
۱۸۹	نمی‌دهیم دست اگر کوتاه باشد آرزوئی	۱۸۳	یاد ایامی که روبر روی جانان داشتیم
۱۸۹	میکنیم دو عالم شد زیاد آن سمن سیما	۱۸۳	گر در اقلیم رضا کاشانه‌ای میداشتم
۱۹۰	فراموشم ز خال عنبرین افزون ز زلف یار	۱۸۴	آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه‌ام
۱۹۰	میترسم مدتی چون غنچه در خون جگر	۱۸۴	از زلف او چه گونه دل ناتوان کشم
۱۹۰	پیچیده‌ام به دامن میدود اشکم گریان‌میدرد	۱۸۴	تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم
۱۹۱	هوشم نه از خامی در آتش ناله و فریاد	۱۸۵	ما ز آب زندگی با دیده تر ساختیم
۱۹۱	میکردم میکشد گل زرد روئی از شراب	۱۸۵	یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتیم
۱۹۱	دیگران موج دریا را نباشد اختیار	۱۸۵	از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام
۱۹۲	خویشتن هیچ همدردی نمی‌یابم سزای	۱۸۵	کعبه مقصود را در گوشه دل یافتم
۱۹۲	خویشتن	۱۸۶	شدند جمع دل و زلف از آشنائی هم

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۲۰۰	تا مه روی تو پرتو در جهان انداخته	۱۹۳	چون سیاهی شد زمو هشیار میباید شدن
۲۰۰	ای عالم از ظهور صفات عیان شده	۱۹۳	چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن
۲۰۰	به ساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته	۱۹۳	آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن
۲۰۱	خط و خال بر عذارش همه جایجا نشسته	۱۹۴	گوهر راز از دل بی تاب می آید برون
۲۰۱	در پیروی ارتکاب می ناب میکنی دلریایانه دگر بر سر ناز	۱۹۴	خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
۲۰۱	آمده ای	۱۹۵	ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
۲۰۲	ای آه جگر سوز ز شست تو خندگی	۱۹۵	نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن
۲۰۲	ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنی	۱۹۵	ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
۲۰۲	گر سر دنیا نداری تا جدار عالمی	۱۹۶	چيست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن
۲۰۳	چشم خونبار است ابر نو بهار زندگی	۱۹۶	تا به عزم صید آن بی باک می آید برون
۲۰۳	تا رخ از باده گلرنگ برافروخته ای	۱۹۷	بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن چيست دانی عشقبازی بی سخن
۲۰۳	چهره را صیقلی از آتش می ساخته ای	۱۹۷	گویا شدن دل نشکسته نتوان بردن از ارض
۲۰۴	ز من مدار توقع سخن در انجمنی	۱۹۷	و سما بیرون به جلوه های صنوبر قدان ز راه
۲۰۴	صفای وقت درین خاکدان چه میجوئی	۱۹۸	مرو يك صاف دل در انجمن روزگار
۲۰۴	تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی	۱۹۸	کو در هیچ پرده نیست نباشد نوای
۲۰۵	چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی	۱۹۹	تو یارب از عرفان مرا پیمانه ای
۲۰۵	هر دو عالم یکقدم باشد بیای بیخودی	۱۹۹	سرشار ده

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۲۰۷	زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی	۲۰۵	دل چه افتاده‌ست در این خاکدان بندد کسی
۲۰۷	قدم پرون مگذار از حصار خاموشی	۲۰۶	حیف است عمر صرف تماشا کند کسی
۲۰۷	در خاک و خون کشید مرا ترك زاده‌ای	۲۰۶	ابر مظلم تیره گرداند جهان را در دمی
۲۰۸	ای بی خبر ز خود به تماشا چه میروی	۲۰۶	خار دیوار است چون از اشك شد مژگان تهی
		۲۰۷	جلوه برق است نور آفتاب زندگی

